دانلود
کتاب



راز خدمتکار

نویسنده : فریدا مک فادن

این خانهٔ بی‌عیب‌ونقص فقط یک قانون دارد.
پشت درهای بسته را نگاه نکن...



راز خدمتکار

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

راز خدمتکار

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

راز خدمتکار

فریدا مک‌فادن

ترجمهٔ مریم علیزاده میلانلو

فهرست

سرآغاز

بخش اول

اول: میلی

دو

سه

چهار

پنج

شش

هفت

هشت

نه

ده

یازده

دوازده

سیزده

چهارده

پانزده

شانزده

هفده

هجده

نوزده

بیست

بیست‌ویک

بیست‌ودو

بیست‌وسه

بیست‌وچهار

بیست‌وپنج

بیست‌وشش

بیست‌وهفت

بیست‌وهشت

بیست‌ونه

سی

سی‌ویک

سی‌ودو

سی‌وسه

سی‌وچهار

سی‌وپنج

سی‌وشش

سی‌وهفت

سی‌وهشت

سی‌ونه

چهل

چهل‌ویک

چهل‌ودو

چهل‌وسه

چهل‌وچهار

چهل‌وپنج

بخش دوم

چهل‌وشش: وندی

چهل‌وهفت

چهل‌وهشت

چهل‌ونه

پنجاه

پنجاه‌ویک

پنجاه‌ودو

پنجاه‌وسه

پنجاه‌وچهار

پنجاه‌وپنج

پنجاه‌وشش

پنجاه‌وهفت

پنجاه‌وهشت

بخش سوم

پنجاه‌ونه: میلی

شصت

شصت‌ویک

شصت‌ودو

شصت‌وسه

شصت‌وچهار

شصت‌وپنج

بخش چهارم

شصت‌وشش: وندی

شصت‌وهفت

شصت‌وهشت

شصت‌ونه

هفتاد

هفتادویک

هفتادودو

هفتادوسه: میلی

هفتادوچهار

بخش پایانی: میلی

سرآغاز

امشب مرا می‌کشند.

لحظه‌ای رعدوبرق می‌زند و اتاق نشیمنِ کلبهٔ کوچکی را روشن می‌کند که شب را آنجا سپری می‌کنم؛ اینجا جایی است که زندگی‌ام به پایان ناگهانی و ناخوشایندش می‌رسد. به‌سختی می‌توانم کف‌پوش‌های چوبی را تشخیص دهم و لحظه‌ای تصور می‌کنم بدنم رویشان ولو شده است و حوضچهٔ سرخی از خون به شکل دایره‌های نامنظم، زیرم تشکیل می‌شود و میان چوب‌ها نفوذ می‌کند. چشم‌هایم بازند و به هیچ خیره شده‌ام. دهانم کمی باز مانده و قطره خونی به‌آرامی از چانه‌ام جاری است.

نه. *نه.*

امشب نه.

دوباره که کلبه تاریک می‌شود، کورمال‌کورمال از پناه کاناپه دور می‌شوم. توفان بدی است اما نه آن‌قدر که باعث شود برق قطع شود. نه، کس دیگری مسئول این کار است. کسی که یک زندگی دیگر را گرفته است و انتظار دارد نفر بعدی من باشم.

تمام این چیزها با یک تمیزکاری ساده شروع شد و حالا احتمالاً با پاک کردن خونم از کف کلبه به پایان می‌رسد.

منتظر درخشش رعدوبرق دیگری می‌مانم تا راه را نشانم دهد، بعد با دقت به‌سمت آشپزخانه می‌روم. نقشه‌ای در ذهنم ندارم، اما آشپزخانه سلاح‌های بالقوه‌ای دارد. مجموعهٔ کامل چاقوها آنجاست، به‌جز اینها احتمالاً حتی چنگال هم به درد می‌خورد. با دست خالی بازنده‌ام. با چاقو شاید کمی شانس داشته باشم.

آشپزخانه پنجره‌های بزرگی دارد که در مقایسه با بقیهٔ قسمت‌های کلبه نور بیشتری را به داخل می‌آورد. مردمک‌هایم گشاد شده‌اند و برای جذب هرچه بیشتر نور تقلا می‌کنند. به‌سمت پیشخان آشپزخانه تلوتلو می‌خورم، اما بعد از برداشتن سه قدم روی کفپوش لینولئوم، پاهایم سر می‌خورند و محکم زمین می‌خورم و طوری آرنجم بر اثر این سقوط درد می‌گیرد که اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود.

هرچند، انصافاً پیش از آن اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود.

وقتی تلاش می‌کنم بایستم، متوجه می‌شوم کف آشپزخانه خیس است. دوباره رعدوبرق می‌زند، فوراً به کف دست‌هایم نگاه می‌کنم. هر دویشان سرخ شده‌اند. من روی آب جمع‌شده یا شیری که روی زمین ریخته باشد لیز نخوردم.

روی خون لیز خوردم.

لحظه‌ای همان‌جا می‌نشینم و بدنم را با دقت چک می‌کنم. هیچ قسمت از آن آسیبی ندیده است و این یعنی خون من نیست.

به‌هرحال، هنوز نه.

حرکت کن، حالا حرکت کن. این تنها فرصتیه که داری.

این بار در ایستادن موفق‌ترم. به پیشخان آشپزخانه می‌رسم و با تماس انگشتانم با سطح سرد و محکمش نفس راحتی می‌کشم. کورمال‌کورمال دنبال مجموعهٔ چاقوها می‌گردم، اما ظاهراً نمی‌توانم پیدایشان کنم. کجا هستند؟

بعد صدای قدم‌هایی را می‌شنوم که نزدیک‌تر می‌شوند. برآورد فاصله سخت است، به‌خصوص چون همه‌جا خیلی تاریک است. با دوخته شدن یک جفت چشم به من، تمام موهای پشت گردنم سیخ می‌شود.

من دیگر تنها نیستم.

دلم هری می‌ریزد. تصمیم بسیار بدی گرفتم و شخص فوق‌العاده خطرناکی را دست‌کم گرفتم.

و حالا بهای نهایی‌اش را پرداخت می‌کنم.

بخش اول

اول

میلی [۱]

سه ماه قبل

بعد از یک ساعت نظافت، آشپزخانهٔ امبر دگرا [۲] دیگر تقریباً تمیز شده است.

تا جایی که می‌توانم بگویم، با در نظر گرفتن اینکه امبر تقریباً تمام وعده‌های غذایی‌اش را از رستوران‌های منطقه تهیه می‌کند، ظاهراً این تلاش‌ها خیلی ضروری به نظر نمی‌رسند. شرط می‌بندم او حتی نمی‌داند چطور فر لوکسش را روشن کند. آشپزخانهٔ زیبا و خیلی خیلی بزرگی دارد که پر است از لوازم خانگی‌ای که مطمئنم حتی یک بار هم از آنها استفاده نکرده. او زودپز، پلوپز، سرخ‌کن بدون روغن و حتی چیزی به اسم میوه‌خشک‌کن دارد. ظاهراً در اینکه کسی هشت نوع مرطوب‌کننده در حمامش دارد و مالک میوه‌خشک‌کن هم باشد چیز متناقضی وجود دارد، اما من کی هستم که قضاوت کنم؟

بسیارخب، من فقط کمی قضاوت می‌کنم.

درعین‌حال تک‌تک این وسایل بی‌استفادهٔ آشپزخانه و یخچال را با دقت تمیز کردم و ده‌ها ظرف را سر جایشان گذاشتم و آن‌قدر کف آشپزخانه را ساییدم که طوری برق می‌زند که انعکاس تصویر خودم را در آن می‌ببینم.

حالا تنها کاری که باید انجام دهم این است که آخرین کپهٔ لباس‌های شسته‌شده را سر جایش بگذارم و دیگر پنت‌هاوس دگرا رسماً از تمیزی می‌درخشد.

صدای ازنفس‌افتادهٔ امبر در آشپزخانه می‌پیچد. با پشت دستم اندک عرق نشسته بر پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. «میلی، کجایی؟»

باوجوداینکه کاملاً مشخص است کجا هستم، با صدای بلند می‌گویم: «اینجام!» این آپارتمان – که دو آپارتمان مجاور هم را به یک ابرآپارتمان بزرگ‌تر تبدیل کرده – بزرگ است، اما آن‌قدرها هم بزرگ نیست. اگر در اتاق نشیمن نباشم به‌احتمال‌قوی در آشپزخانه هستم.

امبر وارد آشپزخانه می‌شود و درحالی‌که یکی از بسیار لباس‌های طراحی‌شده‌اش را بر تن دارد، همان ظاهر شیک و بی‌عیب‌ونقص همیشگی‌اش را به نمایش گذاشته است. این لباسش پیراهن یقه‌هفتِ راه‌راه

گورخری است که یقهٔ آن بسیار باز است و آستین‌هایش هرچه به مچ‌ها نزدیک می‌شوند تنگ‌تر می‌شوند. او یک جفت چکمهٔ راه‌راه هماهنگ با این پیراهن به پا کرده است و مثل همیشه به‌شدت زیبا به نظر می‌رسد، اما درعین‌حال بخشی از من نمی‌داند که باید از او با این لباسش تعریف کند یا در سفر به آفریقا شکارش کند.

او با صدایی که ردی از سرزنش در خود دارد، طوری که انگار دقیقاً همان‌جایی نیستم که باید باشم، می‌گوید: «تو اینجایی!»

می‌گویم: «دیگه دارم کارم رو تموم می‌کنم. فقط باید لباس‌های شسته‌شده رو جمع کنم و...»

امبر حرفم را قطع می‌کند. «راستش... راستش باید بمونی.»

ناخودآگاه خودم را جمع می‌کنم. من دو روز در هفته برای امبر کار می‌کنم، اما کارهای دیگری هم برایش انجام می‌دهم که شامل نگهداری از اولیو [۳]، دختر نه‌ماهه‌اش، هم می‌شود. سعی می‌کنم انعطاف‌پذیر باشم، چون دستمزدش فوق‌العاده است، اما در اینکه از قبل اطلاع دهد عملکردش ضعیف است. انگار تمام کارهای پرستاری از بچه در اینجا بر اساس اصل اطلاع‌رسانی حداقلی [۴] به من واگذار می‌شود و ظاهراً تا بیست دقیقه قبلش نیازی نیست من بدانم.

امبر با جدیت کسی که اطلاع می‌دهد برای جراحی قلب به بیمارستان می‌رود می‌گوید: «برای پدیکور وقت گرفته‌م، باید وقتی نیستم حواست به اولیو باشه.»

اولیو دخترکوچولوی شیرینی است و من معمولاً از اینکه حواسم به او باشد اصلاً بدم نمی‌آید. در واقع، بعضی مواقع فرصتی است برای کسب اندک درآمد بیشتر که امبر بابت هر ساعت اضافه‌کاری پرداخت می‌کند و این به من اجازهٔ داشتن سقفی بالای سرم و غذایی برای خوردن می‌دهد که از سطل زباله برداشته نشده است. اما الان نمی‌توانم انجامش دهم. «من تا یه ساعت دیگه کلاس دارم.»

«وای!» اخم می‌کند و بعد به‌سرعت صورتش دوباره بی‌حالت می‌شود.

آخرین‌باری که اینجا بودم گفت مقاله‌ای خوانده است درمورد اینکه چطور اخم کردن و لبخند زدن باعث ایجاد چین‌وچروک روی صورت می‌شوند. به همین دلیل تمام مدت سعی می‌کند تا حد امکان حالت چهره‌اش را خنثی

نگه دارد. «نمی‌تونی نری؟ کلاس‌ها رو ضبط نمی‌کنن؟ یا نمی‌تونی جزوه‌ش رو بگیری؟»

این کارها را نمی‌کنند. علاوه بر این، در دو هفتهٔ اخیر هم به‌خاطر درخواست‌های لحظهٔ آخری امبر برای مراقبت از بچه دو بار در کلاسم شرکت نکردم. من سعی می‌کنم مدرک کالجم را بگیرم و به نمرهٔ خوبی از این کلاس نیاز دارم. به‌هرحال، از رشته‌ام خوشم می‌آید. روان‌شناسی اجتماعی جالب و سرگرم‌کننده است و کسب نمرهٔ قبولی برای دریافت مدرکم خیلی مهم است.

امبر می‌گوید: «اگه مهم نبود ازت نمی‌خواستم.»

تعریف او از «مهم» با تعریف من خیلی فرق می‌کند. از نظر من «مهم» فارغ‌التحصیلی از کالج و گرفتن مدرک مددکاری اجتماعی است. نمی‌دانم چطور پدیکور ممکن است اهمیتی داشته باشد. منظورم این است که هنوز آخر زمستان است. کی می‌خواهد پاهای او را ببیند؟

شروع می‌کنم: «امبر...»

سر بزنگاه صدای بلند گریه از اتاق نشیمن به گوش می‌رسد. باوجوداینکه هنوز به‌طور رسمی پرستاری از اولیو را بر عهده نگرفته‌ام، هروقت اینجا باشم حواسم به او هم هست. امبر سه بار در هفته با دوستانش اولیو را به مهدکودک می‌برد و سایر مواقع، ظاهراً دنبال دوزوکلکی برای خلاص شدن از دست اولیو است. او همیشه از این شکوه می‌کند که چون کار نمی‌کند، آقای دگرا به او اجازهٔ استخدام پرستار حرفه‌ای تمام‌وقت را نمی‌دهد، به همین دلیل از طریق یک‌سری پرستار بچه و عمدتاً من از بچه‌اش مراقبت می‌کند. درهرصورت وقتی شروع به نظافت کردم، اولیو در پارک کودکش بود و من آن‌قدر در اتاق نشیمن کنارش ماندم تا اینکه از صدای جاروبرقی خوابش برد.

امبر با طعنه می‌گوید: «میلی!»

آهی می‌کشم و اسفنجی را که در دست دارم کنار می‌گذارم؛ احساس می‌کنم دیگر با دستم ترکیب شده است. دستم را در سینک می‌شویم، بعد با شلوار جینم خشک می‌کنم و با صدای بلند می‌گویم: «اولیو، اومدم!»

به اتاق نشیمن که برمی‌گردم، اولیو خودش را تا روی لبهٔ پارک بازی‌اش بالا کشیده است و چنان ناامیدانه گریه می‌کند که صورت گرد کوچولویش

سرخ شده است. اولیو از آن بچه‌هایی است که احتمالاً تصویرشان را روی جلد مجلهٔ کودک می‌بینید. او حتی باوجود فرهای نرم موهای بورش که حالا به‌خاطر خوابیدن روی سمت چپ سرش به هم ریخته، خیلی زیبا و معصوم است. در این لحظه خیلی معصوم به نظر نمی‌رسد. من را که می‌بیند، بلافاصله دست‌هایش را بلند می‌کند و هق‌هق‌هایش فروکش می‌کند.

دستم را به‌سمت پارک کودک دراز می‌کنم و او را در آغوش می‌گیرم و اولیو صورت خیس کوچولویش را روی شانه‌ام فرومی‌برد و حالا اگر مجبور شوم، از حاضر نشدن در کلاسم خیلی ناراحت نمی‌شوم. نمی‌دانم دلیلش چیست، اما به‌محض اینکه سی سالم شد، انگار کلیدی درونم زده شد که باعث شد فکر کنم بچه‌ها دوست‌داشتنی‌ترین چیز در کل دنیا هستند. باوجوداینکه اولیو بچهٔ من نیست، عاشق وقت گذراندن با او هستم.

امبر درحالی‌که کتش را می‌پوشد و چنگی به کیف مارک گوچی روی قفسهٔ کنار در می‌زند، می‌گوید: «میلی، از این کارت قدردانی می‌کنم، باور کن با همهٔ وجودم ازت متشکرم.»

آره، آره. «کی برمی‌گردی؟»

«زود برمی‌گردم.» باوجوداینکه هر دویمان می‌دانیم این دروغی شاخ‌دار است، به من اطمینان می‌دهد. «گذشته از این، می‌دونم که این پرنسس‌کوچولو دلش برام تنگ می‌شه!»

زیر لب می‌گویم: «البته.»

وقتی امبر در کیفش دنبال کلیدها یا تلفن همراهش یا هر چیز دیگری می‌گردد، اولیو خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند و صورت گرد کوچولویش را بلند می‌کند و با آن چهار دندان کوچولوی جلویش لبخندی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: «ماما.»

امبر خشکش می‌زند. دستش هنوز داخل کیفش است. انگار زمان متوقف شده است. «چی گفت؟»

وای نه. «گفت... میلی؟»

اولیو، غافل از اینکه دارد برایم مشکل ایجاد می‌کند، باز هم لبخندی می‌زند و این بار با صدای بلندتر به من می‌گوید: «ماما!»

صورت امبر زیر آرایشش سرخ می‌شود. «الان به تو گفت ماما؟»

«نه...»

اولیو سرخوشانه فریاد می‌زند: «ماما!» *خدای من، بچه می‌تونی دست برداری؟*

امبر کیفش را روی میز جلوی مبل می‌اندازد، صورتش طوری در هم رفته است که مطمئنم باعث چین‌وچروک می‌شود. «تو به اولیو می‌گی که مامانشی؟»

می‌گویم: «نه! بهش می‌گم میلی‌ام، میلی. مطمئنم گیج شده، مخصوصاً چون من...»

چشم‌هایش گرد می‌شوند. «می‌خوای بگی بیشتر از من دوروبرشی؟ می‌خوای این رو بگی؟»

«نه! اصلاً!»

امبر قدمی به‌سمتم برمی‌دارد و اولیو مضطرب می‌شود. «می‌خوای بگی من *مادر* بدی‌ام؟ می‌خوای بگی برای دخترکوچولوم بیشتر از من مادری کرده‌ی؟»

«نه! اصلاً!»

«پس چرا بهش می‌گی تو مامانشی؟»

«من نگفته‌م!» دستمزد بالایم بابت پرستاری از بچه دیگر رو به فناست. «قسم می‌خورم. من فقط بهش می‌گم میلی. شبیه مامانه، حرف اولشون یکیه.»

امبر نفس عمیق و آرام‌کننده‌ای می‌کشد و بعد قدمی به‌سمتم برمی‌دارد و می‌گوید: «بچه‌م رو بهم بده.»

«البته...»

اما اولیو اصلاً این را به‌آسانی نمی‌پذیرد و وقتی مادرش را می‌بیند که با دست‌های درازشده به‌سمتش می‌آید، محکم‌تر به گردنم می‌چسبد و صورتش را روی گردنم می‌گذارد و هق‌هق می‌کند. «ماما!»

زمزمه می‌کنم: «اولیو من مامانت نیستم. این مامانته.» *که اگه ولم نکنی اخراجم می‌کنه.*

امبر می‌گوید: «این خیلی ناعادلانه‌ست. من بیشتر از یه هفته بهش شیر دادم! این هیچ ارزشی نداره؟»

«خیلی متأسفم...»

امبر بالاخره با تکانی اولیو را در حالی از من جدا می‌کند که سر کوچولویش را پایین انداخته و دست‌هایش را با آن بازوهای تپلش به‌سمتم دراز کرده است و جیغ می‌کشد: «ماما!»

امبر بچه را سرزنش می‌کند. «اون مامانت نیست! من مامان توام. می‌خوای جای زایمانم رو ببینی؟ این زن مادرت نیست.»

اولیو ضجه می‌زند: «ماما!»

حرفش را اصلاح می‌کنم: «میلی. *میلی*.»

اما چه فرقی می‌کند، او نیازی به دانستن اسمم ندارد.

چون بعد از امروز دیگر هیچ‌وقت اجازهٔ ورود به این خانه را پیدا نمی‌کنم.

من *بدجوری* اخراج شده‌ام.

دو

در طول پیاده‌روی‌ام از ایستگاه قطار تا آپارتمان یک‌خوابه‌ام در برانکس جنوبی [۵]، با یک دستم محکم به کیفم می‌چسبم و دست دیگرم را روی اسپری فلفل درون جیبم می‌گذارم، حتی اگر روزِ روشن باشد. در این محله احتیاط شرط عقل است.

امروز برای داشتن آپارتمان کوچکی حتی وسط یکی از خطرناک‌ترین محلات نیویورک احساس خوش‌شانسی می‌کنم. اگر بعد از اخراج امبر دگرا و درآمدی که از دست داده‌ام، به‌زودی شغل دیگری را جایگزین نکنم (بدون هیچ معرفی‌نامه یا پیشنهادی اخراجم کرد)، به بهترین چیزی که می‌توانم امیدوار باشم جعبه‌ای مقوایی بیرون از ساختمان آجری فرسوده‌ای است که حالا در آن زندگی می‌کنم.

اگر تصمیم نمی‌گرفتم به کالج بروم، شاید تا الان کمی پول پس‌انداز کرده بودم. اما منِ احمق ترجیح دادم خودم را ارتقا دهم.

همان‌طور که مقابل آخرین بلوکی که به ساختمانم می‌رسد راه می‌روم و کفش‌های کتانی‌ام روی گل‌ولای سنگ‌فرش خیابان شلپ‌شلوپ می‌کنند، احساس می‌کنم کسی پشت‌سرم تعقیبم می‌کند. البته من همیشه در این محدوده در حالت آماده‌باش هستم، اما بعضی مواقع احساس می‌کنم واقعاً نوع اشتباهی از توجه را به خودم جلب کرده‌ام.

مثلاً الان علاوه‌بر احساس مورمور شدن پشت گردنم، صدای قدم‌هایی را هم از پشت‌سرم می‌شنوم. هرکسی که آنجاست، دارد به من نزدیک‌تر می‌شود.

اما رویم را برنمی‌گردانم. فقط کت مشکی گشاد و ساده‌ام را محکم‌تر دور بدنم می‌پیچم و تندتر راه می‌روم. از کنار مزدای مشکی‌ای که چراغ جلوی سمت راستش شکسته می‌گذرم و همچنین از کنار شیر آتش‌نشانی قرمزی که آبش چکه می‌کند و سپس از پنج پلهٔ ناهموار بتنی به‌سمت درِ آپارتمانم می‌روم.

کلیدهایم را آماده کرده‌ام. برخلاف ساختمان شیک و باکلاس آپارتمان آپر وست ساید [۶] دگراها، اینجا هیچ دربانی نداریم و برای باز کردن در، آیفون و کلید داریم. وقتی صاحب‌خانه‌ام، خانم رندال [۷]، آپارتمان را به من اجاره

می‌داد، درمورد اینکه اجازه ندهم کسی پشت‌سرم وارد ساختمان شود، سخنرانی تحکم‌آمیزی ارائه کرد. *راه خوبی برای سرقت یا تجاور جنسییه.*
در همان حال که کلید را وارد قفلی می‌کنم که همیشه گیر می‌کند، دوباره صدای قدم‌های پشت‌سرم بلندتر می‌شود. یک لحظه بعد، سایه‌ای روی سرم می‌افتد که نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم. نگاهم را بالا می‌آورم و مردی را می‌بینم که اواسط دههٔ سوم عمرش است و کت سیاهی پوشیده و موهای تیرهٔ کمی مرطوب دارد. او کم‌وبیش آشنا به نظر می‌رسد، به‌خصوص زخمی که بالای ابروی چپش دارد.
مرد تردیدم را که می‌بیند می‌گوید: «من طبقهٔ دوم زندگی می‌کنم. واحد دو–سی [۸].»
می‌گویم: «آهان!» هرچند اصلاً دلم نمی‌خواهد اجازه دهم وارد شود.
مرد دسته‌کلیدی از جیبش بیرون می‌آورد و مقابل صورتم تکانش می‌دهد. یکی از آنها حکاکی‌اش مشابه کلید من است. می‌گوید: «دو–سی. درست زیر آپارتمان تو.»
درنهایت کوتاه می‌آیم و با توجه به اینکه اگر می‌خواست می‌توانست من را کنار بزند، می‌گذارم مردی که روی ابروی سمت چپش رد زخمی دارد، وارد ساختمان شود. جلوتر از او حرکت می‌کنم و پله‌ها را که یکی‌یکی بالا می‌روم با خودم فکر می‌کنم اجارهٔ ماه آینده را چطوری می‌خواهم پرداخت کنم. حالا به شغل جدیدی نیاز دارم. مدتی یک کار موقت داشتم و متصدی کافه بودم و احمقانه رهایش کردم، چون پرستاری از اولیو از آن درآمد خیلی بهتری داشت و برنامه‌ریزی لحظهٔ آخری هم داشتن شغل دوم را سخت می‌کرد، مگراینکه تردستی می‌کردم. این‌طور هم نیست که برای کسی مثل من پیدا کردن شغل دیگری راحت باشد. آن هم با سابقه‌ای که من دارم.
مردی که زخمی بالای ابروی چپش دارد می‌گوید: «هوای خوبی داریم.» و به دنبالم از پله‌ها بالا می‌آید.
می‌گویم: «اوهوم.» آخرین چیزی که در حال حاضر می‌خواهم صحبت از آب‌وهواست.
او اضافه می‌کند: «شنیده‌م هفتهٔ دیگه دوباره برف می‌باره.»
«واقعاً؟»

«بله، پیش‌بینی شده بیست سانتی‌متر. آخرین جنب‌وجوش قبل از بهار.»
دیگر حتی نمی‌توانم برای علاقه‌مند نشان دادن خودم تلاشی بکنم. وقتی به طبقهٔ دوم می‌رسیم، مرد لبخندی به من می‌زند و می‌گوید: «خب، روز خوبی داشته باشی.»
زیر لب می‌گویم: «همچنین.»
در همان حال که در امتداد راهرو به‌سمت آپارتمانش می‌رود، ناخودآگاه به حرفش فکر می‌کنم، حرفی که وقتی به او اجازهٔ ورود ندادم بر زبان آورد.
دو–سی. درست زیر آپارتمان تو.

او از کجا می‌دانست من در واحد سه–سی [۹] زندگی می‌کنم؟
شکلکی درمی‌آورم و کمی سریع‌تر از پله‌ها بالا می‌روم تا به آپارتمانم بروم.
یک بار دیگر کلیدهایم را آماده نگه می‌دارم و به‌محض اینکه وارد خانه می‌شوم، در را پشت‌سرم می‌بندم و قفل می‌کنم و زنجیرش را هم می‌اندازم.
احتمالاً خیلی به حرفش اهمیت داده‌ام، اما احتیاط شرط عقل است.
به‌خصوص اگر در برانکس جنوبی زندگی می‌کنید.
شکمم قاروقور می‌کند، اما حتی بیشتر از غذا به دوش آب گرم نیاز دارم.
قبل از درآوردن لباس‌هایم و پریدن زیر دوش حمام، مطمئن می‌شوم تمام پرده‌هایم کشیده باشند. از روی تجربه می‌دانم فاصلهٔ اندکی است بین داغ شدن و سرد شدن آب و در مدتی که اینجا زندگی می‌کنم، در تنظیم دمای آب متخصص شده‌ام. اما در کسری از ثانیه دمای آب ممکن است بیست درجه گرم یا سرد شود، به همین دلیل خیلی سریع کارم را تمام می‌کنم.
فقط باید کمی کثیفی بدنم را پاک کنم. بعد از یک روز راه رفتن دور شهر، بدنم همیشه با لایه‌ای از غبار سیاه پوشیده می‌شود. از فکر کردن به ریه‌هایم متنفرم.
باورم نمی‌شود آن شغل را از دست دادم. امبر آن‌قدر به من متکی بود که فکر می‌کردم حداقل تا وقتی اولیو به مهدکودک برود یا شاید کمی بیش از آن، برای آن کار مناسب باشم. حتی دیگر کم‌کم احساس آرامش می‌کردم، انگار شغل باثباتی داشتم و درآمدی که می‌توانستم به آن تکیه کنم.
حالا باید دنبال کار دیگری بگردم. شاید چند کار دیگر را باید جایگزین آن یک کار کنم و این برای من مثل اکثر مردم راحت نیست. من دقیقاً نمی‌توانم روی اپلیکیشن‌های معروف کودکان آگهی بگذارم، چون همهٔ آنها

به عدم سوءپیشینه نیاز دارند و به‌محض اینکه چنین شرطی درمیان باشد، آن فرصت شغلی از بین گزینه‌هایم حذف می‌شود. هیچ‌کس نمی‌خواهد کسی مثل من در خانه‌اش کار کند.

در حال حاضر معرفی‌نامه‌های کمی دارم. در مدتی که کارهای نظافتی انجام دادم، دقیقاً فقط نظافت نمی‌کردم. قبلاً برای چند خانواده علاوه‌بر نظافت، خدمات دیگری هم ارائه می‌کردم. اما دیگر این کار را نمی‌کنم. سال‌هاست که نمی‌کنم.

خب، پرداختن به گذشته که فایده‌ای ندارد؛ آن هم تا وقتی‌که آینده این‌قدر ناامیدکننده به نظر می‌رسد.

میلی از متأسف بودن برای خودت دست بردار. تو قبلاً در شرایط بدتر از این هم قرار گرفته بودی و از پسشون براومدی.

ناگهان دمای آب کم می‌شود و ناخودآگاه جیغ می‌کشم. دستم را به‌سمت شیر آب دراز می‌کنم و آن را می‌بندم. حداقل ده دقیقه دما خوب بود. بهتر از چیزی بود که انتظارش را داشتم.

حولهٔ تن‌پوشم را می‌پوشم و دورم می‌پیچم. برای دمپایی خودم را به زحمت نمی‌اندازم و رد پای خیسم را کف آشپزخانه به جا می‌گذارم که از اتاق نشیمن منشعب شده است. در اَبَرآپارتمان دگراها، آشپزخانه، نشیمن و غذاخوری فضای جداگانه‌ای دارند، اما در این آپارتمان همهٔ این قسمت‌ها در یک فضای چندمنظوره با هم ادغام شده‌اند که از هرکدام از اتاق‌های دگراها بسیار کوچک‌تر است. حتی فضای دست‌شویی آنجا از کل فضایی که برای زندگی دارم بزرگ‌تر است.

قابلمه را آب می‌کنم و روی اجاق می‌گذارم تا جوش بیاید. نمی‌دانم برای شام چه می‌خواهم درست کنم، اما احتمالاً به نوعی نودل که در آب جوشانده می‌شود ختم می‌شود. نودل مارپیچی باشد یا ماکارونی یا رامن.

دارم گزینه‌هایم را بررسی می‌کنم که صدای کوبیدن در به گوشم می‌رسد. مکث می‌کنم، کمربند حوله‌ام را دور کمرم محکم‌تر می‌کنم. بستهٔ ماکارونی را از داخل کابینت بیرون می‌آورم.

صدای خفه‌ای از پشت در می‌گوید: «میلی! بذار بیام تو، میلی!»

جا می‌خورم. وای، نه.

بعد، «می‌دونم که اونجایی!»

سه

نمی‌توانم مردی را که به در می‌کوبد نادیده بگیرم.

چند متری را که به‌سمت در می‌روم، رد پاهای خیسم پشت‌سرم بر جای می‌ماند. چشم‌هایم را به چشمی در نزدیک می‌کنم. مردی که جلوی در آپارتمانم ایستاده، کت‌شلوار کاری بروکس‌برادر [۱۰] بر تن دارد و دست‌به‌سینه است.

«میلی.» صدا به خروشی آرام تبدیل می‌شود. «بذار بیام تو. همین حالا.»

یک قدم از در فاصله می‌گیرم. لحظه‌ای نوک انگشتانم را به شقیقه‌هایم فشار می‌دهم. اما این کار اجتناب‌ناپذیر است، باید بگذارم وارد شود. به همین دلیل دستم را دراز می‌کنم و قفل دوم در را باز می‌کنم، قفل اصلی را هم می‌چرخانم و محتاطانه لای در را باز می‌کنم.

«میلی.» در را هل می‌دهد و وارد آپاتمانم می‌شود. انگشتانش دور بازویم حلقه می‌شوند. «چی شده؟»

شانه‌هایم می‌افتند. «متأسفم براک.»

براک کانینگام [۱۱] که شش ماه اخیر با او قرار گذاشته‌ام، نگاهی به من می‌اندازد. «امشب برنامهٔ شام داشتیم. خودت رو نشون ندادی. به پیام‌هات جواب ندادی، تلفنت رو هم جواب نمی‌دی.»

از هر نظر درست می‌گوید. من تقریباً بدترین دوست‌دختر هستم. قرار بود من و براک بعد از تمام شدن کلاس امروزم همدیگر را در رستورانی در چلسی [۱۲] ملاقات کنیم، اما بعد از اینکه امبر اخراجم کرد، به‌سختی توانستم در کلاسم تمرکز کنم و قطعاً حوصلهٔ صرف شام بیرون از خانه را هم نداشتم، به همین دلیل مستقیم به خانه برگشتم. اما می‌دانم اگر با او تماس می‌گرفتم و اطلاع می‌دادم که نمی‌خواهم بیرون بروم، احساس می‌کرد باید وادارم کند تا درمورد علتش صحبت کنم و در جایگاه وکیل حرف‌هایش به‌شدت قانع‌کننده‌اند. به همین دلیل برنامه‌ام این بود که برایش پیامی بفرستم و قرارمان را لغو کنم، اما آن را به تعویق انداختم، آن‌قدر درگیر احساس تأسف برای خودم بودم که کاملاً فراموشش کردم.

همان‌طور که گفتم، بدترین دوست‌دختر.

باز هم می‌گویم: «متأسفم.»

«نگرانت بودم، فکر کردم شاید اتفاق واقعاً وحشتناکی برات افتاده.»

«چرا؟»

آژیر کرکننده‌ای درست بیرون پنجره به صدا درمی‌آید، براک طوری نگاهم می‌کند انگار سؤال احمقانه‌ای کرده‌ام. احساس گناه می‌کنم. احتمالاً براک امشب خیلی کار داشت و من نه‌فقط او را وادار کرده بودم مثل احمق‌ها در رستوران منتظرم بماند، بلکه حالا هم بقیهٔ شبش را فقط برای اینکه مطمئن شود حالم خوب است تلف کرده و این‌همه راه تا اینجا و برانکس جنوبی آمده بود.

حداقل، توضیحی به او بدهکارم.

می‌گویم: «امبر دگرا اخراجم کرد. اساساً به فنا رفتم.»

ابروهایش بالا می‌رود. «واقعاً؟» براک در میان تمام مردهایی که دیده‌ام، معرکه‌ترین ابروها را دارد و معتقدم به‌صورت حرفه‌ای اصلاحشان می‌کند، اما او نمی‌پذیرد که این کار را می‌کند. «چرا اخراجت کرد؟ گفته بودی که بدون تو نمی‌تونه کار کنه. گفته بودی عملاً تو داری بچه‌ش رو بزرگ می‌کنی.»

«دقیقاً. بچه‌ش یکسره مامان صدام کرد و امبر هم از کوره در رفت.»

براک لحظه‌ای به من خیره می‌ماند و بعد به‌طور غیرمنتظره‌ای از خنده منفجر می‌شود. ابتدا ناراحت می‌شوم. من شغلم را از دست داده‌ام. او نمی‌فهمد که چقدر مزخرف است؟

اما لحظه‌ای بعد متوجه می‌شوم خودم هم به او پیوسته‌ام. سرم را عقب می‌دهم و به مسخره بودن تمام این ماجرا می‌خندم. یادم می‌آید اولیو دستش را به‌سمت من دراز کرده بود و «ماما، ماما» می‌گفت و امبر هم دیوانه و دیوانه‌تر می‌شد. در پایان واقعاً فکر می‌کردم امبر دیگر سکتهٔ مغزی کند.

بعد از یک دقیقه، هر دویمان اشک‌هایمان را از چشم‌هایمان پاک می‌کنیم. براک دستش را دورم حلقه می‌کند و من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند، دیگر به‌خاطر اینکه او را منتظر گذاشته بودم از دستم عصبانی نیست. براک به‌راحتی عصبانی نمی‌شود. اکثر مردم این را از ویژگی‌های خوب او می‌دانند، هرچند بارها آرزو کرده‌ام که کاش کمی شوروشوق بیشتری نشان می‌داد.

کلاً ما در بهترین نقطهٔ رابطه‌مان هستیم. شش ماه. آیا برای سنجش رابطه، شش ماه زمان مناسبی نیست؟ حقیقتاً نمی‌دانم، چون فقط دومین باری است که به چنین نقطهٔ عطفی می‌رسم. ظاهراً انگار شش ماه زمان مناسبی است که طی آن از ناهنجاری‌های ناخوشایند اولیهٔ رابطه خارج می‌شوید، اما همچنان بهترین وجههٔ خود را به همدیگر نشان می‌دهید.

مثلاً براک وکیل سی‌دوسالهٔ خوش‌تیپی از یک خانوادهٔ مرفه است. او تقریباً عالی به نظر می‌رسد. مطمئنم براک عادات بدی هم دارد، اما نمی‌دانم چه هستند. شاید با انگشتش جرم گوشش را دربیاورد و بعد آن را به پیشخان آشپزخانه یا کاناپه بمالد. یا شاید آن را بخورد. فقط دارم می‌گویم که عادات بد زیادی هستند که احتمالاً او هم آنها را دارد و من ازشان بی‌خبرم، احتمالاً بعضی‌شان هم اصلاً ربطی به جرم گوش ندارند.

خب، او یک عیب دارد. علی‌رغم اینکه مرد جوانی است که صورت سرخش نشانگر سلامتی‌اش است، بیماری قلبی دارد که البته در کودکی به آن مبتلا شده. اما به نظر می‌رسد اصلاً رویش تأثیری نگذاشته است. براک هر روز یک قرص می‌خورد و ظاهراً هم در همین حد است، ولی آن‌قدر مهم است که یک قوطی از آن را در قفسهٔ داروهای آشپزخانه‌ام گذاشته. بیماری‌اش و تردیدی که به طول عمرش دارد، باعث شده از اکثر مردان برای سروسامان گرفتن کمی مشتاق‌تر باشد.

براک می‌گوید: «بذار برای شام ببرمت بیرون. می‌خوام بهت روحیه بدم.»

سرم را تکان می‌دهم. «فقط می‌خوام خونه بمونم و دلم برای خودم بسوزه. بعدش شاید نگاهی به مشاغل آنلاین بندازم.»

«حالا؟ تازه چند ساعته که شغلت رو از دست داده‌ی. نمی‌تونی حداقل تا فردا صبر کنی؟»

نگاهم را برای خیره شدن به او بالا می‌آورم. «بعضی‌ها برای پرداخت اجاره‌شون به پول نیاز دارن.»

سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. «باشه، اما چی می‌شه دیگه نگران اجاره‌خونه نباشی؟»

حس بدی دارم. می‌دانم این بحث به کجا ختم می‌شود. «براک...»

«میلی، دست بردار، چرا نمی‌خوای بیای پیش من؟» اخم کرده است. «آپارتمان دوخوابهٔ من مشرف به سنترال پارکه و شب‌ها وقتی می‌خوابی،

نگران نیستی کسی بیاد و گلوت رو ببُره. به‌هرحال تو که همیشه می‌آی اونجا...»

این اولین باری نیست که چنین پیشنهادی به من می‌کند و نمی‌توانم بگویم که دلایل قانع‌کننده‌ای ندارد. اگر به خانهٔ براک نقل‌مکان کنم، در نازونعمت زندگی می‌کنم و به‌خاطرش یک سکه هم پرداخت نمی‌کنم. حتی اگر بخواهم مشارکتی در آن داشته باشم قبول نمی‌کند. درضمن می‌توانم روی گرفتن مدرک کالجم تمرکز کنم تا مددکار اجتماعی شوم و کار خوبی در دنیا انجام دهم. ظاهراً شکی در این نیست.

اما هربار که می‌خواهم به او پاسخ مثبت بدهم، صدایی در سرم فریاد می‌زند: *این کار رو نکن!*

صدای درون سرم به اندازهٔ براک قانع‌کننده است. برای زندگی کردن با براک کلی دلایل خوب دارم، اما برای زندگی نکردن با او فقط یک دلیل خوب دارم؛ او اصلاً نمی‌داند من واقعاً چه کسی هستم. حتی اگر واقعاً جرم گوشش را بخورد، باز هم راز من به‌مراتب بدتر است.

به همین دلیل اینجا هستم، در طبیعی‌ترین و سالم‌ترین رابطهٔ دوران بزرگسالی‌ام و ظاهراً عزمم را جزم کرده‌ام همه‌چیز را خراب کنم. اما کمی در تنگنا هستم. اگر درمورد گذشته‌ام حقیقت را به او بگویم، احتمالاً ترکم می‌کند و من چنین چیزی را نمی‌خواهم. اما اگر چیزی نگویم...

درهرصورت به‌نحوی همه‌چیز را می‌فهمد. فقط من هنوز آمادگی‌اش را ندارم.

می‌گویم: «متأسفم. همون‌طور که گفتم، در حال حاضر به فضایی برای خودم نیاز دارم.»

براک دهانش را باز می‌کند تا اعتراض کند، اما بعد بهتر به آن فکر می‌کند. او من را به‌خوبی می‌شناسد و می‌داند چقدر سرسختم. دیدی؟ او همین الان هم کمی از ویژگی‌های بدم را می‌داند. «حداقل بهم بگو که بهش فکر می‌کنی.»

به‌دروغ می‌گویم: «بهش فکر می‌کنم.»

چهار

دهمین مصاحبهٔ شغلی در سه هفتهٔ گذشته را هم پشت سر گذاشته‌ام و کم‌کم دارم عصبی می‌شوم. حتی در حساب بانکی‌ام آن‌قدر پول ندارم که بتوانم اجارهٔ یک ماهم را تأمین کنم. می‌دانم که باید به اندازهٔ تأمین شش ماه مخارجمان در بانک پس‌اندازی داشته باشیم، فقط محض احتیاط، اما این در تئوری بهتر جواب می‌دهد تا در عمل. من هم دوست دارم پس‌اندازی برای پوشش مخارج شش ماهم در بانک داشته باشم. اصلاً به درک، دوست دارم پس‌اندازی برای تأمین مخارج دو ماهم داشته باشم. در عوض آنچه دارم کمتر از دویست دلار است.

نمی‌دانم در نُه مصاحبهٔ قبلی‌ام برای نظافت منازل یا پرستاری از کودکان چه اشتباهی کرده‌ام. یکی از خانم‌ها به‌وضوح به من اطمینان داد که استخدامم می‌کند، اما یک هفته گذشته است و کوچک‌ترین خبری از او نیست. یا از بقیه‌شان. فکر می‌کنم سابقه‌ام را بررسی کرده‌اند و همه‌چیز تمام شده است.

اگر هرکس دیگری بودم، به‌راحتی می‌توانستم به یکی از شرکت‌های خدماتی و نظافتی ملحق شوم و مجبور نبودم این مراحل را طی کنم. اما هیچ‌کدام از آنها استخدامم نمی‌کنند. خسته شده‌ام. بررسی سابقه‌ام این را غیرممکن می‌کند. هیچ‌کس آدمی با سابقهٔ جنایی را در خانه‌اش نمی‌خواهد و به همین دلیل هم آگهی اینترنتی می‌گذارم و امیدوارم بهترین‌ها را به‌دست بیاورم.

به مصاحبهٔ امروزم هم خیلی امیدوار نیستم. مردی به اسم داگلاس گاریک [۱۳] را دیدم که در ساختمانی در آپر وست ساید سنترال پارک زندگی می‌کرد. یکی از آن ساختمان‌های سبک گوتیک که با آن برج‌های کوچکی که دارد، سر به فلک کشیده است. کم‌وبیش طوری به نظر می‌رسد که انگار با خندق احاطه شده و اژدهایی از آن محافظت می‌کند، نه اینکه بشود مستقیم از خیابان واردش شد.

دربانی با موهای سفید درحالی‌که دستش را روی لبهٔ کلاهش می‌گذارد، درِ ورودی را برایم باز می‌کند. وقتی به او لبخند می‌زنم باز هم آن احساس مورمور شدن را پشت گردنم احساس می‌کنم. انگار کسی تماشایم می‌کند.

از همان شبی که بعد از اخراج شدن به خانه برگشتم، بارها چنین چیزی را احساس کردم؛ در منطقهٔ برانکس جنوبی منطقی است، چون آنجا اگر به نظر برسد پولی دارم، به‌احتمال‌قوی از هر گوشه‌کنارش دزدی بیرون می‌پرد، اما نه اینجا. نه در یکی از شیک‌ترین محلات منهتن.

قبل از آنکه وارد ساختمان شوم، رویم را برمی‌گردانم تا نگاهی به پشت‌سرم بیندازم. ده‌ها نفر در خیابان رفت‌وآمد می‌کنند، اما هیچ‌کدامشان توجهی به من نمی‌کند. کلی آدم منحصربه‌فرد و جالب در خیابان‌های منهتن راه می‌روند و من یکی از آنها نیستم. هیچ دلیلی ندارد کسی به من خیره شود.

بعد ماشینی را می‌بینم.

مزدا سدان مشکی است. احتمالاً در شهر هزاران ماشین مثل این وجود دارد، اما وقتی به آن نگاه می‌کنم، احساس دژاوو[۱۴]ی عجیبی به من دست می‌دهد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا دلیلش را بفهمم. چراغ جلوی سمت راست ماشین شکسته است و مطمئنم پیش از آن دیده بودم که یک مزدای سیاه با چراغ سمت راست شکسته، کنار ساختمانم در برانکس جنوبی پارک شده بود.

ندیده بودم؟

به شیشهٔ جلویش خیره می‌شوم. داخل ماشین کسی نیست. نگاهم را پایین می‌آورم و به پلاکش چشم می‌دوزم. پلاک نیویورک است، چیز هیجان‌انگیزی ندارد. لحظه‌ای شماره‌اش را به ذهنم می‌سپارم: ۵۸F۳۲۱. شمارهٔ پلاکش برایم معنایی ندارد، اما اگر دوباره ببینمش به یاد خواهم آورد.

دربان می‌پرسد: «خانم؟» با صدای او به خودم می‌آیم. «وارد می‌شین؟»

دستم را مقابل دهانم می‌گیرم و سرفه می‌کنم. «بله. بله، متأسفم.»

وارد لابی ساختمان می‌شوم. به‌جای چراغ‌های سقفی، لابی با لوستر و دیوارکوب‌هایی شبیه مشعل روشن شده است. سقف کوتاهش گنبدی است و باعث می‌شود احساس کنم که دارم وارد سرداب می‌شوم. آثار هنری زینت‌بخش دیوارها شده‌اند و البته بعید است گران‌قیمت باشند.

دربان می‌پرسد: «خانم؟ کی رو می‌خواین ببینین؟»

«گاریک‌ها. بیست–ای[۱۵].»

چشمکی می‌زند. «آها، پنت‌هاوس.»

وای عالی است، یک پنت‌هاوس خانوادگی. اصلاً چرا به خودم زحمت بدهم؟ بعد از اینکه دربان با طبقهٔ بالا تماس می‌گیرد تا قرارم را تأیید کنند، وارد آسانسور می‌شود و کلید مخصوصی را می‌زند تا من بتوانم وارد پنت‌هاوس شوم. بعد از بسته شدن درهای آسانسور، به‌سرعت ظاهرم را بررسی می‌کنم. موهای بورم را صاف کرده و گوجه‌ای جمعشان کرده‌ام. زیباترین شلوار پارچه‌ای مشکی‌ام را با پلیور یقه‌هفت بدون آستینی پوشیده‌ام.

می‌خواهم بالاتنه‌ام را مرتب کنم که متوجه می‌شوم آسانسور دوربین دارد و ترجیح می‌دهم برای دربان نمایشی ندهم.

درهای آسانسور مستقیم در سرسرای پنت‌هاوس آپارتمان گاریک باز می‌شود. قدم که به بیرون می‌گذارم و نفس عمیقی می‌کشم، می‌توانم در *هوا* بوی ثروت را هم به مشام بکشم که ترکیبی است از بوی اسکناس‌های صددلاری نو و ادکلن گران‌قیمت. لحظه‌ای در سرسرا می‌ایستم. نمی‌دانم بدون استقبال رسمی وارد خانه بشوم یا نه، در همین حین توجهم به سکوی سفیدی جلب می‌شود که مجسمهٔ خاکستری‌رنگی را به نمایش گذاشته است که اساساً فقط یک سنگ عمودی بزرگ و صاف است، سنگی که می‌توانید در پارک‌های شهر هم پیدایش کنید. باوجوداین احتمالاً قیمت این سنگ از تمام دارایی من در دنیا بیشتر است.

چند ثانیه قبل از اینکه مردی در سرسرا ظاهر شود صدایی می‌شنوم:

«میلی؟ میلی کالووی [۱۶]؟»

امروز آقای گاریک مرا برای مصاحبه دعوت کرده است. اینکه برای نظافت خانه‌ای، مردی از من دعوت کند، کمی غیرعادی است. تقریباً صددرصد کارفرمایان اصلی‌ام زن بوده‌اند. بااین‌حال آقای گاریک مشتاقانه به من خوشامد می‌گوید. او به‌سرعت وارد سرسرا می‌شود، لبخندی بر لب دارد و دستش به‌سمتم دراز شده است.

می‌گویم: «آقای گاریک؟»

همان‌طور که با دست قوی‌اش دستم را می‌فشارد می‌گوید: «لطفاً، داگلاس صدام کن.»

داگلاس گاریک دقیقاً شبیه مردی است که در چنین پنت‌هاوسی در آپر وست ساید زندگی می‌کند. اوایل دههٔ پنجم زندگی‌اش است و به‌طور سنتی خوش‌تیپ است و یک‌جورهایی خوش‌تراش. کت‌شلواری بر تن دارد که

واقعاً گران‌قیمت به نظر می‌رسد و موهای قهوه‌ای تیره‌اش روغن‌زده و براق‌اند و کاملاً حرفه‌ای کوتاه شده‌اند. نگاه چشم‌های قهوه‌ای نافذش زیرکانه است. دقیقاً به اندازهٔ کافی تماس چشمی برقرار می‌کند.

می‌گویم: «داگلاس... از دیدنت خوشحالم.»

داگلاس گاریک سپاسگزارانه لبخندی می‌زند و به اتاق نشیمن گران‌قیمتشان هدایتم می‌کند. «همسرم وندی [۱۷] معمولاً کارهای خونه رو انجام می‌ده و از اینکه همهٔ کارها رو خودش به تنهایی انجام می‌ده احساس غرور می‌کنه، اما الان حالش خوب نیست، به همین دلیل اصرار داشتم یه نفر رو برای کمک استخدام کنیم.»

حرف‌هایش عجیب به نظر می‌رسند. زنانی که در چنین پنت‌هاوس‌های بسیار بزرگی زندگی می‌کنند، معمولاً خودشان همهٔ کارها را انجام نمی‌دهند و تازه برای خدمتکارانشان هم خدمتکار استخدام می‌کنند.

می‌گویم: «البته، گفتی دنبال کسی هستی که آشپزی و نظافت کنه...؟»

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. «کارهای معمول خانه‌داری، مثل گردگیری، نظافت و البته شست‌وشوی لباس‌ها. چند شب در هفته هم شام آماده کنه. فکر می‌کنی مشکله؟»

«اصلاً.» حاضرم هرچیزی را بپذیرم. «من سال‌هاست که خونه‌ها و آپارتمان‌ها رو نظافت می‌کنم. می‌تونم تجهیزات نظافت خودم رو هم بیارم و...»

داگلاس حرفم را قطع می‌کند. «نه، لازم نیست. همسرم وندی درمورد لوازم نظافت خیلی دقیقه. به بوشون حساسه، می‌بینی. این بوها بیماریش رو تحریک می‌کنن. باید از پاک‌کننده‌های خاصی استفاده کنی، همچنین...»

می‌گویم: «حتماً. هرچی شما بگی.»

«عالیه.» شانه‌هایش آرام می‌گیرند. «درضمن، باید بلافاصله کارت رو شروع کنی.»

«مشکلی نیست.»

داگلاس پوزش‌خواهانه لبخند می‌زند. «خوبه. خوبه. چون همون‌جوری که می‌بینی، اینجا کمی به‌هم‌ریخته‌ست.»

وارد اتاق نشیمن که می‌شوم، نگاهی هم به اطرافم می‌اندازم. مثل بقیهٔ ساختمان، این پنت‌هاوس احساسی شبیه سفر به گذشته را به من می‌دهد.

جدا از کاناپهٔ چرم زیبایش، بیشتر وسایل انگار صدها سال پیش ساخته شده‌اند و بعد با منجمد کردنشان در زمان به این دوران و این اتاق نشیمن منتقل شده‌اند. اگر از دکوراسیون خانه اطلاعات بیشتری داشتم، شاید می‌توانستم دقیقاً بگویم این میز عسلی جلوی مبل در اوایل قرن بیستم با دست خراطی شده یا آن جاکتابی با درِ شیشه‌ای از کجا آمده است، نمی‌دانم، دورهٔ شکوفایی سبک نئوکلاسیک فرانسوی یا چیزی مثل این. فقط آنچه می‌توانم با اطمینان بگویم این است که قیمت تک‌تک کالاها بسیار گران است.

چیز دیگری که می‌دانم این است که این آپارتمان به‌هم‌ریخته نیست. کاملاً برعکس. اگر بخواهم کار نظافت را شروع کنم، حتی نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم. باید با میکروسکوپ گردوغبار پیدا کنم.

محتاطانه می‌گویم: «خوشحالم و هروقت بخوای کارم رو شروع می‌کنم.»

داگلاس سرش را در تأیید تکان می‌دهد. «عالیه. خیلی خوشحالم این حرف رو می‌شنوم. چرا نمی‌شینی تا بتونیم بیشتر با هم صحبت کنیم؟»

روی مبلِ المانند چرمی و نرم، کنار داگلاس می‌نشینم. خدای من، این لطیف‌ترین چیزی است که تابه‌حال با پوستم حس کرده‌ام. حاضرم براک را ترک کنم تا به‌جایش باقی عمرم را با این مبل سپری کنم.

داگلاس با چشمان گود زیر یک جفت ابروی پُر و قهوه‌ای تیره‌اش بادقت به من خیره می‌شود. «میلی، خب، از خودت بگو.»

اینکه از همین ابتدا هیچ لحن اغواکننده‌ای ندارد، تحسین‌برانگیز است.

محترمانه به من چشم دوخته و نگاهش روی سینه‌ها یا پاهایم نمی‌چرخد.

قبلاً فقط یک بار درگیر کارفرمایم شدم و دیگر هرگز تکرارش نمی‌کنم و ترجیح می‌دهم دندان خودم را با انبر بیرون بکشم.

«خب...» گلویم را صاف می‌کنم. «در حال حاضر دانشجوی کالج دولتی هستم. می‌خوام مددکار اجتماعی بشم، اما درعین‌حال باید هزینه‌های دانشکده‌م رو پرداخت کنم.»

«قابل‌تحسینه.» لبخندی می‌زند و ردیفی از دندان‌های مرتب و سفیدش را به نمایش می‌گذارد. «تجربهٔ آشپزی داری؟»

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهم. «برای خیلی از خانواده‌هایی که براشون کار می‌کردم آشپزی کرده‌م. حرفه‌ای نیستم اما چند تا دوره دیده‌م و...»

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم، هیچ اسباب‌بازی یا چیزی که نشان دهد کودکی اینجا زندگی می‌کند وجود ندارد. «از بچه‌ای هم باید پرستاری کنم؟»

داگلاس جا می‌خورد. «نه، نیازی به این کار نیست.»

چهره‌ام درهم می‌رود، به دهان گشادم فحش می‌دهم. او هیچ‌وقت حرفی از پرستاری بچه نزد. احتمالاً مشکلات وحشتناک ناباروری را به یادش انداختم. می‌گویم: «متأسفم.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «مسئله‌ای نیست. چطوره یه نگاهی به دور خونه بندازیم؟»

آپارتمان امبر در مقابل پنت‌هاوس گاریک هیچ است. این پنت‌هاوس کاملاً متفاوت است. اتاق نشیمنش حداقل به اندازهٔ استخر شنای المپیک است. گوشه‌اش کانتر نوشیدنی دارد که دوازده صندلی پایه‌دار کافه‌ای قدیمی دورش چیده شده است. باوجود سبک قدیمی اتاق نشیمن، آشپزخانه به‌روزترین لوازم را دارد که مطمئنم شامل بهترین میوه‌خشک‌کن موجود در بازار هم می‌شود.

داگلاس درحالی‌که با دستش به آشپزخانهٔ وسیعشان اشاره می‌کند، می‌گوید: «اینجا هرچی لازم داری توش هست.»

می‌گویم: «عالی به نظر می‌رسه.» انگشتانم را به علامت صلیب روی‌هم می‌گذارم و دعا می‌کنم فر دفترچهٔ راهنما داشته باشد تا توضیحات مربوط به هرکدام از یک دوجین کلید روی نمایشگرش را بخوانم و با طرز کارش آشنا شوم.

می‌گوید: «عالیه، حالا بذار طبقهٔ دوم رو نشونت بدم.»

طبقهٔ دوم؟

آپارتمان‌های منهتن دوطبقه نیستند، اما ظاهراً این یکی هست. داگلاس من را به تور طبقهٔ دوم می‌برد و حداقل نیم دوجین اتاق‌خواب نشانم می‌دهد. اتاق‌خواب اصلی به‌قدری بزرگ است که برای دیدن تخت بزرگ انتهای دیگر اتاق به دوربین چشمی نیاز دارم. یک اتاق هم پر از کتاب است که کم‌وبیش به یاد آن صحنهٔ فیلم *دیو و دلبر* می‌افتم که بِل را به کتابخانه می‌برند. یک اتاق دیگر هم دیواری پر از بالش دارد و گمان می‌کنم اتاق بالشی است.

بعد از اینکه مرا به اتاقی می‌برد که شومینهٔ تزیینی دارد و اتاقی که یک دیوار کاملش پنجرهٔ بزرگی است که چشم‌انداز نفس‌گیری از خط افق شهر نیویورک دارد، به آخرین در می‌رسیم. او مکث می‌کند، مشتش آمادهٔ در زدن می‌شود.

«این اتاق مهمونه، وندی داره اینجا استراحت می‌کنه تا سلامتیش رو به‌دست بیاره. احتمالاً باید بذاریم استراحت کنه.»

می‌گویم: «متأسفم که همسرت بیماره.»

او توضیح می‌دهد: «بیشتر دوران زندگی مشترکمون رو بیمار بوده، اون بیماری... بیماری مزمنی داره. بعضی روزها خوبه، بعضی روزها بد. گاهی خود معمولیشه و گاهی هم به‌سختی می‌تونه از تخت بیرون بیاد و یه روزهایی هم...»

«چی؟»

«هیچی.» لبخند ضعیفی می‌زند. «به‌هرحال اگه دیدی در بسته‌ست، فقط تنهاش بذار. باید استراحت کنه.»

«کاملاً متوجهم.»

داگلاس لحظه‌ای به در خیره می‌شود، چهره‌اش آشفته است. با نوک انگشتانش به در دست می‌کشد و بعد سرش را تکان می‌دهد. «خب، میلی. کِی می‌تونی شروع کنی؟»

پنج

در سال ۱۹۶۴ زنی به اسم کیتی جنووِس [۱۸] به قتل رسید.

کیتی کافه‌چی بیست‌وهشت‌ساله‌ای بود که تقریباً ساعت سهٔ بامداد در فاصلهٔ صدقدمی آپارتمانش در کوئین [۱۹] به او تجاوز شد و چاقو خورد. او آن لحظه جیغ کشیده و کمک خواسته بود، اما باوجوداینکه تعدادی از همسایه‌ها صدای جیغش را شنیده بودند، هیچ‌کس به کمکش نرفته بود.

ضارب، وینسون موزلی [۲۰]، مدت کوتاهی ولش کرده و ده دقیقهٔ بعد برگشته بود، بعد با چاقو چندین ضربه به او وارد کرده و پنجاه دلار از او دزدیده بود. کیتی بر اثر جراحت ناشی از ضربهٔ چاقو مرد.

پروفسور کیندرد [۲۱] در سالن کنفرانس می‌گوید: «به کیتی جنووس حمله شد، تجاوز شد و جلوی چشم سی‌وهشت شاهد به قتل رسید، سی‌وهشت نفری که دیدن بهش حمله شد و حتی یه نفر از اون جمع به کمکش نیومد یا با پلیس تماس نگرفت.»

استاد ما، مردی در اواسط دههٔ هفتم عمرش با موهایی که به نظر می‌رسد همیشه الکتریسته دارد و رو به بالا سیخ شده، به تک‌تکمان نگاه می‌کند، در نگاهش اتهامی موج می‌زند که انگار ما آن سی‌وهشت نفری هستیم که زن را به حال خودش رها کردیم تا بمیرد. «این اثر تماشاگره. یه پدیدهٔ روان‌شناسی اجتماعی که فرد در حضور بقیهٔ افراد به قربانی چندان کمکی نمی‌کنه.»

دانشجویانِ حاضر در کلاس یا یادداشت می‌کنند یا در لپ‌تاپ‌هایشان تایپ می‌کنند، من فقط به استاد خیره شده‌ام.

پروفسور کیندرد می‌گوید: «بهش فکر کنین، بیش از سه جین آدم گذاشتن به زنی تجاوز بشه و به قتل برسه، فقط تماشا کردن و کاری انجام ندادن. این گسترش مسئولیت در گروه رو توضیح می‌ده.»

سر جایم وول می‌خورم، تصور می‌کنم اگر به بیرون از پنجره نگاه می‌کردم و مردی را می‌دیدم که به زنی حمله می‌کند، در چنین موقعیتی چه‌کار می‌کردم. قطعاً عقب نمی‌نشستم و کاری انجام می‌دادم و اگر مجبور می‌شدم از همان پنجره پایین می‌پریدم.

نه. من آن کار را نمی‌کردم، یاد گرفته‌ام خودم را بهتر کنترل کنم، اما با ۹۱۱ تماس می‌گرفتم. از خانه بیرون می‌رفتم و چاقویی هم با خودم می‌بردم. کاری با آن نمی‌کردم، اما برای ترساندن مهاجم کافی بود.

از سالن کنفرانس که بیرون می‌آیم، هنوز هم با فکر کردن به آن دختر بیچاره که بیش از نیم قرن قبل به قتل رسیده بود تنم می‌لرزد. وارد خیابان که می‌شوم، تقریباً درست از کنار براک می‌گذرم. او دنبالم راه می‌افتد و بازویم را می‌گیرد.

البته قرار شام داشتیم.

او لبخندی می‌زند و سفیدترین دندان‌هایی را که تابه‌حال دیده‌ام به نمایش می‌گذارد و می‌گوید: «سلام.» هیچ‌وقت از او نپرسیده‌ام آنها را حرفه‌ای سفید می‌کند یا نه، اما احتمالاً این کار را می‌کند. دندان‌ها به‌صورت طبیعی این‌قدر سفید نیستند، غیرانسانی است. «امشب جشن داریم، درسته؟ برای دریافت شغل جدیدت.»

موفق می‌شوم لبخندی بزنم. «درسته، متأسفم.»

«حالت خوبه؟»

«فقط... از درسی که همین الان داشتم جا خوردم. درسمون درمورد زنی بود که دههٔ شصت جلوی چشم سی‌وهشت تماشاچی که هیچ کاری نکردن، بهش تجاوز شد. چطور چنین چیزی امکان داره؟»

براک بشکنی می‌زند. «کیتی جنووس، درسته؟ از کلاس روان‌شناسی کالج هنوز یادمه.»

«درسته، وحشتناکه.»

«هرچند مزخرفه.» دستم را می‌گیرد. کف دستش گرم است. «*نیویورک تایمز* پیازداغ این ماجرا رو زیاد کرد. تعداد شاهدها خیلی کمتر از چیزی بود که *نیویورک تایمز* گزارش کرد و بر اساس جایی که آپارتمان‌ها قرار داشتن، بیشترشون نمی‌تونستن ببینن واقعاً چه اتفاقی داره می‌فته و فکر می‌کردن دعوای بین دو تا عاشقه. تعدادی از اونها هم با پلیس تماس گرفته بودن. فکر می‌کنم وقتی آمبولانس رسیده بود، اون بغل یکی از همسایه‌هاش بوده.»

«خدای من!» کمی احساس بی‌کفایتی می‌کنم، همان احساسی که اغلب وقتی براک درمورد موضوعی اطلاعاتش بیشتر از من است، به سراغم می‌آید. که

واقعاً زیاد هم اتفاق می‌افتد. تا جایی که می‌توانم بگویم، این مرد تقریباً درمورد هرچیزی می‌داند و این ویژگی‌اش یکی از چیزهایی است که او را کامل می‌کند.

«هرچند، این داستان معرکه نیست، هست؟» براک دستم را رها می‌کند و دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند. نگاهی به انعکاس تصویرمان در شیشهٔ مغازه می‌اندازم و ناخودآگاه فکر می‌کنم در قالب زوج به هم می‌آییم. شبیه زوج‌هایی هستیم که پانصد مهمان به عروسی‌مان دعوت می‌کنیم و بعد در حومهٔ شهر، خانه‌ای با پرچین‌های چوبی سفید می‌گیریم و به دنبالش آن را با بچه پر می‌کنیم. «درهرصورت نمی‌تونی درمورد چیزی که چند دهه قبل اتفاق افتاده، احساس ناخوشایندی داشته باشی. می‌دونی، تو فقط... زیادی مهربونی.»

سرم درد می‌کند برای کمک به کسانی که مشکل دارند. کاش فقط به همان مهربانی‌ای بودم که براک فکر می‌کند. اصلاً در تصوراتش نمی‌گنجد.

«متأسفم، دست خودم نیست.»

«فکر می‌کنم به همین دلیل هم می‌خوای مددکار اجتماعی بشی.» چشمکی می‌زند. «مگه اینکه بخوای شغل پردرآمدتری داشته باشی.»

آخرین دوستم متقاعدم کرده بود که مسیر مددکاری را در پیش بگیرم تا بتوانم در محدودهٔ قانون به مردم کمک کنم. *میلی، تو باید به همه کمک کنی. من این ویژگیت رو خیلی دوست دارم.* او واقعاً درکم می‌کرد. متأسفانه دیگر اینجا نیست.

براک شانه‌ام را فشار می‌دهد. «بگذریم. بیا به زنی که دههٔ شصت کشته شده فکر نکنیم. از شغل جدیدت برام تعریف کن.»

او را در جریان جزئیات تحسین‌برانگیز پنت‌هاوس گاریک می‌گذارم. وقتی از منظره، مکان و طبقهٔ دوم آنجا برایش می‌گویم، سوتی می‌کشد.

می‌گوید: «قیمت این آپارتمان خیلی زیاده.» به خیابان که قدم می‌گذاریم هوشیارانه از برخورد با دوچرخه‌ای اجتناب می‌کنیم. تا جایی که می‌توانم بگویم، دوچرخه‌سواران شهر کوچک‌ترین توجهی به چراغ‌های راهنمایی‌ورانندگی یا عابران پیاده نمی‌کنند. «شرط می‌بندم بیست میلیون براش پرداخت کرده باشن. حداقل.»

«وای! این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«قطعاً. بهتره بهت پول خوبی بدن.»

«می‌دن.» وقتی داگلاس از نرخ هر ساعت کارم صحبت کرد، تقریباً احساس کردم علامت دلار در چشم‌هایم ظاهر شد.

«گفتی اسم یارویی که استخدامت کرد چی بود؟»

«داگلاس گاریک.»

«هی، اون مدیرعامل شرکتیه به اسم کوین‌استاک [۲۲].» براک بشکنی می‌زند. «یه بار که شرکت من رو برای کمک به ثبت اختراع استخدام کرده بود، دیدمش. واقعاً پسر خوبیه.»

«آره. خوب به نظر می‌رسه.»

خوب به نظر می‌رسید. اما نمی‌توانستم از فکر کردن به آن در بستهٔ طبقهٔ دوم دست بردارم. همسری که حتی نمی‌توانست از اتاق بیرون بیاید تا من را ببیند. همان‌قدری که برای این شغل هیجان‌زده‌ام، چیزی درموردش ناراحتم می‌کند. «یه چیز دیگه رو می‌دونی؟» براک من را به گذرگاه عابر پیاده می‌کشاند، چراغش چشمک می‌زند و دارد قرمز می‌شود و درست به‌موقع از عرض خیابان رد می‌شویم. «اون ساختمون فقط پنج بلوک با جایی که من زندگی می‌کنم فاصله داره.»

اشاره. اشاره.

البته که از نزدیکی آپارتمان براک به پنت‌هاوس خبر دارم. به خودم می‌پیچم، درست مثل وقتی‌که در کلاس بودم احساس ناراحتی می‌کنم. براک دست‌بردار نیست. می‌خواهد به آپارتمانش نقل‌مکان کنم و ظاهراً ول‌کن هم نیست. فقط نمی‌توانم از این احساسم دست بردارم که اگر او واقعاً من را می‌شناخت، چنین چیزی نمی‌خواست. من عاشقِ بودن با براک هستم و نمی‌خواهم خرابش کنم.

می‌گویم: «براک...»

تابی به چشم‌هایش می‌دهد. «باشه، باشه. ببین، قصد ندارم تحت فشار بذارمت. اگه آمادگی جابه‌جایی رو نداری، اشکالی نداره. اما محض اطلاعت، فکر می‌کنم ما تیم خوبی می‌سازیم. به‌هرحال نیمی از شب‌های هفته رو هم که توی آپارتمان منی، درسته؟»

با محافظه‌کارانه‌ترین حالت ممکن می‌گویم: «اوهوم.»

«ضمن اینکه...» مرواریدهای سفیدش برق می‌زنند. «پدر و مادرم هم می‌خوان ببیننت.»

بسیارخب، حالا دیگر می‌خواهم بالا بیاورم. حتی باوجوداینکه همیشه التماس می‌کند به خانه‌اش نقل‌مکان کنم، باز هم به فکرم خطور نکرده بود که درمورد من با پدر و مادرش صحبت کرده است. البته که صحبت می‌کرد. او احتمالاً هفته‌ای یک بار، یکشنبه‌شب‌ها ساعت هشت با آنها تماس می‌گیرد و آنها را در جریان تمام جزئیات مناسب زندگی بی‌نقصش می‌گذارد.

با صدای ضعیفی می‌گویم: «خدای من!»

اضافه می‌کند: «من هم دوست دارم با والدینت آشنا بشم.»

احتمالاً الان بهترین موقع است که بگویم با پدر و مادرم قطع رابطه کرده‌ام، اما کلمات بر زبانم نمی‌آیند.

خیلی سخت است. آخرین پسری که با او قرار گذاشتم، از همان ابتدا همه‌چیز را درموردم می‌دانست، به همین دلیل، هیچ‌وقت مجبور نشدم گذشتهٔ پیچیده‌ام را افشا کنم، هیچ لحظهٔ ترسناکی نبود که مجبور شوم همه‌چیز را به نمایش بگذارم و همان‌طور که گفتم، براک خیلی... عالی است. تنها چیزهایی که در او عالی نیستند، جزئیات کوچک بی‌اهمیتی‌اند، مثلاً وقتی‌که در خانهٔ من درِ نشیمنگاه توالت‌فرنگی را بالاداده رها کرد. حتی این کار را هم فقط یک بار کرده است.

مشکلم با براک این است که او آمادهٔ سروسامان گرفتن است و بااینکه هم‌سن‌وسال هستیم، من هنوز آمادگی‌اش را ندارم. او هم نمی‌خواهد همچنان صبر کند. براک در یک شرکت بسیار خوب حقوقی، شغلی عالی دارد و درآمدش خیلی بیشتر از چیزی است که برای تأمین یک خانواده لازم است. باوجوداینکه آخرین کاردیوگرافی قلبش وضعیت سلامتی قلبش را تأیید کرد، نگران است که طول عمرش کمتر از آن چیزی باشد که برای مردان سفیدپوست در این کشور تخمین زده می‌شود. او می‌خواهد تا وقتی می‌تواند لذتی ببرد، ازدواج کند و بچه‌دار شود.

در همین حال، احساس می‌کنم هنوز در مرحلهٔ رشد هستم. به‌هرحال هنوز دانشجو هستم و آمادهٔ ازدواج نیستم. من فقط... نمی‌توانم.

«اشکالی نداره.» لحظه‌ای می‌ایستد تا نگاهم کند. مردی که پشت‌سرمان حرکت می‌کند نزدیک است با ما برخورد کند. مرد درحالی‌که فحشی نثارمان می‌کند به راهش ادامه می‌دهد. «نمی‌خوام وادارت کنم عجله کنی. اما میلی، باید بدونی دیوونه‌وار دوستت دارم.»

می‌گویم: «من هم دیوونه‌وار دوستت دارم.»

او هر دو دستم را در دست می‌گیرد و به عمق چشم‌هایم خیره می‌شود. «راستش، یه‌جورهایی عاشقتم.»

ضربان قلبم کمی تند می‌شود. او قبلاً هم به من گفته بود که دیوانه‌وار دوستم دارد، اما هیچ‌وقت نگفته بود عاشقم است. حتی در کنار کلمهٔ «یه‌جورهایی».

دهانم را باز می‌کنم، از اینکه چه باید بگویم خیلی مطمئن نیستم. اما قبل از آنکه کلمه‌ای از دهانم خارج شود، دوباره آن احساس مورمور شدن را پشت گردنم حس می‌کنم.

چرا احساس می‌کنم کسی نگاهم می‌کند؟ دارم عقلم را از دست می‌دهم؟

بالاخره می‌گویم: «خب، این یه‌جورهایی شیرینه.»

هنوز آمادگی ندارم من هم در پاسخ، آن حرف را بر زبان بیاورم. نمی‌توانم قدم بعدی را بردارم، آن هم وقتی‌که براک خیلی چیزها را درموردم نمی‌داند. خوشبختانه اصراری به این موضوع ندارد.

می‌گوید: «زود باش، بیا بریم سوشی بگیریم.»

بالاخره روزی احتمالاً باید به او بگویم سوشی دوست ندارم.

شش

اولین روز کارم برای گاریک‌هاست.

داگلاس قبلاً به دربان گفته بود که اجازه دهد من وارد شوم و کلیدی برایم گذاشته بود تا بتوانم با آن آسانسور را استفاده کنم. آسانسور همان‌طوری که بیست طبقه بالا می‌رود، غژغژ و جیرجیر می‌کند. خب، نوزده طبقه. باوجوداینکه آپارتمان بیست طبقه است، طبقهٔ سیزدهم ندارد. اینجا بدشانسی وجود ندارد.

به مقصد که می‌رسم چرخ‌دنده‌های آسانسور پرسروصدا متوقف می‌شوند. یک بار دیگر، درِ آسانسور به واحد تحسین‌برانگیز گاریک‌ها باز می‌شود. باوجوداینکه داگلاس می‌گوید چند روز در هفته به خدمات من نیاز دارند، به نظر می‌رسد آپارتمان اصلاً به آن نیازی ندارد. مثل هر آپارتمان دیگری در شهر گردوخاک دارد، اما به‌جز این تقریباً مرتب است.

با صدای بلند می‌گویم: «سلام! داگلاس؟»

کسی جوابی نمی‌دهد.

دوباره تلاش می‌کنم. «خانم گاریک؟»

به اتاق نشیمن می‌روم. بار دیگر احساس می‌کنم در خانه‌ای سرگردان شده‌ام که متعلق به صد سال پیش یا دویست سال پیش است. حتی اگر کل پس‌انداز زندگی‌ام را خرج کنم باز هم نمی‌توانم حتی یک تکه از این وسایل عتیقه را بخرم. بیشتر وسایل خودم را از جلوی درِ ساختمانمان برداشته‌ام. به‌سمت طاقچهٔ بالای شومینه می‌روم، احتمالاً باید شومینهٔ فانتزی باشد. حدوداً نیم‌دوجین عکس ردیف شده است. تک‌تک‌شان تصویر داگلاس گاریک و زن لاغری با موهای بلند خرمایی است. یکی از آنها در پیست اسکی و دیگری با لباس رسمی و در عکس دیگر، جلوی جایی هستند که به نظر می‌رسد غار باشد. زن را بررسی می‌کنم، از قرار معلوم وندی گاریک است. نمی‌دانم به‌زودی او را می‌بینم یا هروقت به اینجا می‌آیم خودش را در اتاقش حبس می‌کند. هرچند اصلاً مشکلی با این کارش ندارم. من مشتریان زیادی داشته‌ام که برایشان نظافت می‌کردم و در کل مدتی که برایشان کار می‌کردم اصلاً ندیده بودمشان.

صدای تالاپ بلندی در طبقهٔ بالا می‌پیچد. جلوی طاقچه سر جایم متوقف می‌شوم. نمی‌خواهم کسی فکر کند دارم فضولی می‌کنم. قطعاً روش معرفی

خوبی به وندی گاریک نیست.

از طاقچه فاصله می‌گیرم و به پایین پله‌ها نگاه می‌کنم. هیچ‌کس در راه‌پله نیست و هیچ صدای پایی نمی‌شنوم. ظاهراً کسی نیامده است.

تصمیم می‌گیرم کارم را با شست‌وشوی لباس‌ها شروع کنم. داگلاس در اتاق‌خواب اصلی سبد حصیری‌ای نشانم داده بود که لباس‌های کثیفشان را در آن می‌گذاشتند. بعد از تمام شدن کار شست‌وشو می‌توانم به بعضی کارهای دیگر رسیدگی کنم. از پله‌های چوبی صیقلی به اتاق‌خواب اصلی بزرگ می‌روم. در رخت‌کن بزرگش، سبد حصیری بزرگی را می‌یابم که داگلاس دیروز نشانم داده بود. اما وقتی درِ سبد رخت‌چرک‌ها را برمی‌دارم خشکم می‌زند.

در تمام دورانی که لباس‌های کثیف مردم را شسته‌ام، چیزهای دیوانه‌کنندهٔ زیادی دیده‌ام. لباس‌های کثیفی که به‌جای داخل سبد حصیری، بیرون سبد گلوله‌شده پخش‌وپلا بودند. هرجور لکه‌ای دیده‌ام، از لکهٔ شکلات تا روغن و چند لکه‌ای که مطمئن بودم خون بودند. اما هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بودم.

تمام لباس‌های کثیف، *تاشده* درون سبد گذاشته شده‌اند.

لحظه‌ای به آنها خیره می‌شوم، سعی می‌کنم بفهمم که اشتباه نکرده‌ام. شاید این لباس‌ها شسته شده‌اند و باید سر جایشان گذاشته شوند، وگرنه چرا لباس‌های کثیف تا شده‌اند؟

اما این همان سبد مخصوص لباس‌های کثیف است که داگلاس نشانم داد. به همین دلیل باید فرض کنم این لباس‌ها کثیف‌اند.

لبهٔ سبد حصیری را می‌گیرم و آن را از اتاق‌خواب اصلی بیرون می‌کشم. درست وقتی از راهرو به‌سمت لباس‌شویی و خشک‌کن می‌پیچم، متوجه می‌شوم لای در اتاق مهمان باز شده است.

صدا می‌زنم: «خانم گاریک؟»

با چشم‌های جمع‌شده به لای در نگاه می‌کنم و به‌سختی می‌توانم چشم‌های سبزی را ببینم که به من خیره شده‌اند.

«اسم من میلیه.» می‌خواهم دستم را بلند کنم که می‌بینم وقتی سبد حصیری لباس‌ها را گرفته‌ام امکان‌پذیر نیست، به همین دلیل آن را زمین می‌گذارم و می‌گویم: «من نظافتچی جدیدتونم.»

به‌سمت در حرکت می‌کنم، دستم را دراز کرده‌ام، اما قبل از آنکه حتی به وسط راه برسم، لای در بسته می‌شود و در محکم به هم کوبیده می‌شود.
بسیارخب...
می‌دانم بعضی از مردم خیلی اجتماعی نیستند و مخصوصاً نمی‌خواهند با نظافتچی‌ها معاشرت کنند؛ اما حداقل نمی‌توانست سلام کند؟ فقط برای اینکه این‌طور خجالت‌زده وسط راهرو نایستم؟
از طرفی اینجا خانهٔ اوست. داگلاس به من گفته بود همسرش بیمار است. به همین دلیل نباید مجبورش کنم همدیگر را ببینیم.
اگر فقط درِ اتاقش را بزنم و اسمم را بگویم خیلی وحشتناک است؟
اما نه، داگلاس گفت مزاحمش نشوم. به همین دلیل مزاحمش نمی‌شوم. کار شست‌وشوی لباس‌ها را تمام می‌کنم و برایشان شام می‌پزم و بعد دنبال کار خودم می‌روم.

هفت

بعد از روشن کردن ماشین لباس‌شویی، کمی طبقهٔ بالا را مرتب می‌کنم (هرچند، کار زیادی برای انجام دادن نداشت) و برای رتق‌وفتق کارهای شام به طبقهٔ پایین و به آشپزخانه می‌روم.

خوشبختانه لیستی روی در یخچال است که برای من گذاشته شده. یک فهرست چاپ‌شدهٔ هفتگی که شامل روش طبخ و دستورالعمل‌های خاص درمورد نحوهٔ تهیهٔ مواد غذایی است. بعضی از یادداشت‌ها دستی نوشته شده‌اند. باوجوداینکه گفتنش سخت است، دستخط زنانه به نظر می‌رسد. در همان حال که دستورالعمل را می‌خوانم شوروشوقم برای کار کمتر می‌شود:

پاته [۲۳] باید روزهای سه‌شنبه، قبل از ساعت چهار از اولیور دلیکتسن [۲۴] تهیه شود. اگر فقط ترین [۲۵] داشتند، چیزی نخر. در این صورت پاته را از فرانسوآ بخر.

پاته باید با نان روستایی که از لندن مارکت [۲۶] تهیه شده سرو شود. یک برش از آن را بردار و به‌آرامی پخشش کن. رویش ترشی خیار باشد که از مستر رویال [۲۷] تهیه شده است.

تنها فکری که می‌توانم بکنم این است که پاته چه کوفتی است؟ ترشی خیار چیست؟ حداقل می‌دانم که نان چیست. فقط چرا برای خرید این سه کالا باید به چهار مغازه بروم؟ و مستر رویال آدم است یا اسم مکان است؟

خوبی‌اش این است که نمی‌توان خیلی خیال‌پردازی کرد. دستورالعمل‌ها بر اساس تاریخ مرتب شده‌اند، به همین دلیل به‌راحتی می‌توانم شام امشب را آماده کنم...

مرغ کورنیش [۲۸]. خوب است، جالب است.

دو ساعت بعد، لباس‌های شسته‌شده را کنار گذاشته‌ام. مرغ کورنیش داخل فر است و اگر تعریف از خود محسوب نشود، بوی خیلی خوبی دارد. میز غذاخوری را برای دو نفر چیده‌ام، به همین دلیل الان در آشپزخانه ایستاده‌ام و منتظرم غذا آماده شود. امیدوارم، هم‌زمان با ساعت صرف شام که رأس هفت شب است آماده شود.

درست به‌محض اینکه در فر را باز می‌کنم تا نگاهی به مرغ بیندازم، درِ آسانسور با جان کندن باز می‌شود – می‌توان صدایش را از یک کیلومتر

دورتر شنید. صدای قدم‌های سنگینی که در سالن حرکت می‌کنند بلندتر می‌شود و صدای داگلاس در آپارتمان می‌پیچد. «وندی، من اومدم!»

به‌سمت ورودی آشپزخانه می‌روم و نگاهی به پله‌های طبقهٔ دوم می‌اندازم. لحظه‌ای منتظر می‌مانم و به صدای باز شدن در اتاق مهمان گوش می‌دهم. امیدوارم بالاخره چشمم به خانم گاریک کذایی بیفتد، اما چیزی نمی‌شنوم.

«سلام.» از آشپزخانه که بیرون می‌آیم، دستم را با شلوارم پاک می‌کنم.

«قول می‌دم شامتون تقریباً آماده‌ست.»

داگلاس در اتاق نشیمن ایستاده است و پله را نگاه می‌کند.

«عالیه، میلی. خیلی متشکرم.»

«خواهش می‌کنم.» مسیر نگاهش به راه‌پله‌ها را دنبال می‌کنم. «می‌خوای خانم گاریک رو بیارم؟»

«اِمم...» به دو سرویس چیده‌شده روی میز غذاخوری ویکتوریایی از جنس چوب بلوط نگاهی می‌اندازد. شبیه جایی است که برای ملکه غذا را سرو می‌کنند. «احساس می‌کنم امشب برای شام به من ملحق نمی‌شه.»

«یه بشقاب براش ببرم طبقهٔ بالا؟»

«نیازی نیست. خودم می‌برم.» لبخند کج‌ومعوجی می‌زند. «هنوز کمی ناخوشه، مطمئنم.»

زیر لب می‌گویم: «البته، فقط اجازه بده غذا رو از توی فر دربیارم.»

با عجله به آشپزخانه برمی‌گردم تا غذا را چک کنم. مرغ کورنیش را از داخل فر بیرون می‌آورم، فوق‌العاده به نظر می‌رسد؛ البته با توجه به اینکه قبلاً اصلاً آن را درست نکرده‌ام و چیزی هم درموردش نشنیده‌ام.

ده دقیقهٔ دیگر طول می‌کشد تا دقیقاً طبق دستورالعمل خاص، آن چیز احمقانه را ببُرم، اما بالاخره دو بشقاب خوشگل غذا آماده می‌کنم و آنها را درست لحظه‌ای که داگلاس از پله‌ها پایین می‌آید، به اتاق غذاخوری می‌برم.

بشقاب‌ها را که روی میز غذاخوری می‌گذارم می‌پرسم: «حالش چطور بود؟»

لحظه‌ای ساکت است، انگار به سؤالم فکر می‌کند. «روز خوبی نیست.»

«متأسفم.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «همینه که هست. اما میلی، بابت کمکت ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. می‌خوای من بشقاب غذای خانم گاریک رو براش ببرم بالا؟»

نمی‌دانم که خیال انجام چنین کاری را دارم یا نه، اما با پیشنهادم لب‌های داگلاس منقبض می‌شوند. «قبلاً هم این رو پیشنهاد کردی و من هم گفتم خودم انجامش می‌دم، نگفتم؟»

«بله، اما...» قبل از گفتن هر حرف احمقانه‌ای ساکت می‌شوم. او فکر می‌کند آدم فضولی‌ام و خیلی هم اشتباه نمی‌کند. «به‌هرحال عصر خوبی داشته باشی.»

خیلی مختصر می‌گوید: «بله، شب به‌خیر میلی، باز هم متشکرم.»

کتم را برمی‌دارم و به‌سمت آسانسور می‌روم. نفسم را حبس می‌کنم تا درهای آسانسور بسته شوند، بعد شانه‌هایم می‌افتند. نمی‌دانم چیست اما چیزی در این آپارتمان هست که ناراحتم می‌کند.

هشت

براک می‌گوید: «احتمالاً، خون‌آشامه و نمی‌تونه در طول روز از اتاقش بیرون بیاد و گرنه پودر می‌شه.»

همه‌چیز درمورد گاریک‌ها را برای براک تعریف کرده‌ام و او حین صرف نوشیدنیِ بعد از شام در آپارتمانش، توضیحاتی بی‌فایده می‌دهد که چرا طی مدت آنجا بودنم، وندی گاریک که مطمئنم آنجا بود، حتی یک بار هم از اتاقش بیرون نیامد. آن یک بار هم که لای در باز شد، تنها فرصتم برای دیدن او بود.

می‌گویم: «خون‌آشام نیست.» روی کاناپهٔ براک یک پایم را زیرم می‌دهم.

«تو که نمی‌دونی.»

«می‌دونم. چون خون‌آشام‌ها واقعی نیستن.»

«گرگینه‌ست؟»

ضربه‌ای به بازوی براک می‌زنم که تقریباً باعث می‌شود کمی از نوشیدنی‌ای که دستش است بریزد. «حتی منطقی هم نیست. اگه گرگینه‌ست چرا باید توی اتاقش بمونه؟»

متفکرانه می‌گوید: «باشه، خب، شاید... شاید یه روبان سبز دور گردنش داره که اگه کسی بازش کنه سرش از رو تنش می‌افته؟»

از نوشیدنی گران‌قیمتی که براک برایم ریخته، جرعه‌ای می‌نوشم.

نوشیدنی‌های گران‌قیمت به‌مراتب بهتر از انواع ارزانشان هستند، اما من هیچ‌وقت نمی‌توانم تمام مزه‌های نامحسوس شهد، اسطوخدوس یا هر طعم دیگری را که دارند تشخیص دهم. او مدام درموردشان از من سؤال می‌کند و حالا به‌دروغ می‌گویم می‌توانم از هم تشخیصشان بدهم، اما واقعاً نمی‌توانم. من شراب تقلبی هستم.

می‌گویم: «فقط حس عجیبی دارم، همین.»

«خب، بهترین فکرهام رو بهت گفتم.» دستش را دورم حلقه می‌کند و من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند. «خب، اگه خون‌آشام، گرگینه یا سربریده نیست، فکر می‌کنی چه خبره؟»

«من...» لیوان نوشیدنی‌ام را روی میز جلوی مبل می‌گذارم و لب پایینم را می‌جوم. «راستش، هیچ ایده‌ای ندارم. فقط احساس بدی دارم.»

لحظه‌ای حواس براک پرت می‌شود و به لیوان تقریباً پرم که روی میز گذاشته‌ام نگاهی می‌اندازد. «تمومش نمی‌کنی؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم نه.»

«اما خیلی خوبه.» انگار این همه‌چیز را کامل توضیح می‌دهد.

«فکر کنم تشنه‌م نیست.»

«تشنه؟» انگار به‌خاطر این حرفم ضربهٔ روحی می‌خورد. «میلی، تو جوزفه کوئینتارلی نمی‌نوشی، چون تشنه‌ت نیست؟»

«باشه.» لیوانم را برمی‌دارم و جرعه‌ای دیگر از آن می‌نوشم. گاهی از اینکه اصلاً چرا با من قرار می‌گذارد تعجب می‌کنم، به‌جز اینکه فکر می‌کند زیبا هستم. او طوری رفتار می‌کند انگار خیلی خوش‌شانس است که من را دارد. اما این دیوانگی است. من شکار نشده‌ام، او شکار شده است. «حق با توئه. واقعاً خوبه.»

بقیهٔ نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم، اما راستش تمام مدت به گاریک‌ها فکر می‌کنم.

نه

عادت کرده‌ام هربار که از جلوی در اتاق مهمان رد می‌شوم گوش‌هایم را تیز کنم.

این کار فضولی است. می‌دانم فضولی است، منکرش نیستم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. یک ماهی هست که برای گاریک‌ها کار می‌کنم و هنوز رسماً وندی گاریک را ندیده‌ام. اما سروصداهای داخل آن اتاق را می‌شنوم. حداقل سه بار متوجه شده‌ام که لای در اتاق باز شده است و هربار پیش از آنکه فرصت معرفی خودم را پیدا کنم، در بسته شده است. کتمان نمی‌کنم، تصوراتم دیگر از کنترلم خارج شده‌اند. در این سال‌هایی که خانه‌ها را نظافت کرده‌ام، چیزهای عجیب زیادی دیده‌ام. چیزهای بد هم زیاد دیده‌ام. تا مدتی سعی می‌کردم آن چیزهای بد را برطرف کنم. اما مدت‌هاست که دیگر این کار را نکرده‌ام.

از وقتی‌که انزو [۲۹] ترکم کرد.

این بار که در راهرو راه می‌روم، قطعاً صدایی از اتاق مهمان می‌شنوم. معمولاً آنجا خیلی ساکت است، به همین دلیل اتفاق متفاوتی است. مکث می‌کنم، جاروبرقی دستم است، گوشم را به در فشار می‌دهم. این بار می‌توانم خیلی واضح‌تر بشنوم.

صدای گریه است.

کسی آنجا هق‌هق می‌کند.

من به داگلاس قول داده‌ام که سراغش نروم، اما به دلایلی کیتی جنووس به یادم می‌آید. براک می‌گوید کل داستان به‌شدت اغراق‌آمیز است، اما می‌دانم اتفاقات بد زمانی رخ می‌دهند که مردم عادی بی‌خیال از کنار چیزی می‌گذرند.

به همین دلیل بند انگشتم را به در می‌کوبم.

بلافاصله صدای گریه قطع می‌شود.

با صدای بلند می‌گویم: «سلام. خانم گاریک؟ حالت خوبه؟»

هیچ پاسخی دریافت نمی‌کنم.

دوباره می‌گویم: «خانم گاریک؟ حالت خوبه؟»

هیچی.

روش دیگری را امتحان می‌کنم. «تا وقتی نبینم حالت خوبه، از اینجا نمی‌رم. اگه مجبور بشم تمام روز همین‌جا می‌مونم.»

بعد همان‌جا منتظر می‌مانم.

پس از چند ثانیه، صدای قدم‌های آرامی را پشت در می‌شنوم. لای در که چهارپنج سانتی‌متر باز می‌شود، قدمی به عقب برمی‌دارم و می‌توانم چشم‌های سبزی را ببینم که به من خیره شده‌اند. طبق انتظارم، سفیدی چشم‌هایش به خون نشسته و پلک‌هایش ورم کرده است.

صاحب آن چشم‌ها پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «چی می‌خوای؟»

با صدای بلند می‌گویم: «اسم من میلیه. نظافتچی‌تون.»

جواب نمی‌دهد.

اضافه می‌کنم: «صدای گریه شنیدم.»

محکم می‌گوید: «خوبم.»

«مطمئنی؟ چون من...»

«مطمئنم همسرم بهت گفته که حالم خیلی خوب نیست. فقط می‌خوام استراحت کنم.» لحنش تند شده است.

«بله، اما...»

قبل از آنکه بتوانم یک کلمهٔ دیگر بگویم، وندی گاریک در را به رویم می‌بندد. حداقل تلاشم را کردم.

سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین می‌آیم، جاروبرقی را هم با خودم می‌آورم. حتی اگر درگیر شده باشم، دارم وقتم را تلف می‌کنم. این روزها هربار که درموردش با براک صحبت می‌کنم، او می‌گوید باید سرم به کار خودم باشد.

درگیر جابه‌جا کردن جاروبرقی هستم که درهای آسانسور پرسروصدا باز می‌شود. داگلاس وارد اتاق نشیمن می‌شود، دارد سوت می‌زند و یکی دیگر از آن کت‌شلوارهای به‌شدت گران‌قیمتش را پوشیده است. یک سبد گل رز در یک دستش دارد و در دست دیگرش جعبهٔ مستطیل‌شکلی به رنگ آبی.

«سلام میلی.» درحالی‌که همسرش در طبقهٔ بالا گریه می‌کند، او به طرز عجیبی سرحال به نظر می‌رسد. «چی‌شده؟ کارت تقریباً تموم شده؟»

«بله.» نمی‌دانم باید به او بگویم که در طبقهٔ بالا چه شنیده‌ام یا نه؛ اما اگر همسرش گریه می‌کند، او باید بداند، درست است؟ «ظاهراً همسرت کمی

ناراحت بود، صدای گریه‌ش رو از توی اتاق‌خواب شنیدم.»

لکه‌های سرخی روی گونه‌هایش ظاهر می‌شوند. «تو نباید... با اون صحبت کنی، صحبت کردی؟»

نمی‌خواهم دروغ بگویم، اما درعین‌حال او به‌وضوح گفته بود مزاحم وندی نشوم. «نه، البته که نه.»

شانه‌هایش شل می‌شوند. «فقط باید تنهاش بذاری. همون‌طور که گفتم حالش خوب نیست.»

«بله، گفتی که...»

«و...» جعبهٔ مستطیل‌شکل را بالا می‌گیرد. «براش هدیه گرفته‌م.» گل‌ها را پایین می‌گذارد تا درِ جعبهٔ مخملی را باز کند و برای آنکه نگاهی به داخلش بیندازم، آن را به‌سمتم می‌گیرد. «فکر می‌کنم عاشق این بشه.»

به محتویات جعبه نگاه می‌کنم. زیباترین دستبندی است که تابه‌حال دیده‌ام و با الماس‌های بی‌عیب‌ونقصی تزیین شده است.

مفتخرانه می‌گوید: «حکاکی‌شده‌ست.»

«مطمئنم عاشقش می‌شه.»

داگلاس چنگی به گل‌ها می‌زند و از پله‌ها بالا می‌رود. او را که در راهرو ناپدید می‌شود تماشا می‌کنم، بعد صدای باز و بسته شدن در به گوش می‌رسد.

نمی‌توانم درک کنم. داگلاس ظاهراً شوهر فداکار و فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد. از طرف دیگر، وندی هیچ‌وقت از اتاق‌خوابش بیرون نمی‌آید.

احتمال دارد که وقتی من نیستم بیرون می‌آید، اما من هیچ‌وقت کل صورتش را ندیده‌ام، به‌جز در عکس‌ها.

چیزی غیرطبیعی در این وضعیت هست و من نمی‌دانم آن چیست.

اما همان‌طور که براک گفت، به من ربطی ندارد. فقط باید او را تنها بگذارم.

ده

امشب می‌آی اینجا؟

باوجوداینکه از قبل با داگلاس هماهنگ کرده‌ام که امشب به پنت‌هاوس بروم تا مواد غذایی را ببرم و تمیزکاری کنم، باز هم مثل همیشه با پیامی این را تأیید می‌کند. او فوق‌العاده منظم است. با توجه به پولی که به من پرداخت می‌کنند، بلافاصله جوابش را می‌دهم.

بله، می‌آم!

امروز هیچ کلاسی ندارم، به همین دلیل بعدازظهرم فقط اختصاص دارد به خرید برای گاریک‌ها. بعد به آنجا می‌روم تا کثیفی‌های نامرئی را تمیز کنم و شام بپزم. حالا بیش از یک ماه است که کارهای خانه‌شان را انجام می‌دهم و روالش را می‌دانم. لیست خرید را در دست دارم، اما باید مستقیم به منهتن بروم تا بتوانم چیزهایی را که می‌خواهند تهیه کنم.

براک دیشب از من خواست همان‌جا بمانم، شب‌های زیادی آنجا مانده‌ام، چون خانه‌اش خیلی به این پنت‌هاوس و تقریباً به کالج نزدیک است، اما این دلیل بیشتری برای نه گفتن به اوست. اگر دفعات بیشتری آنجا بمانم، دیگر عملاً دارم با او زندگی می‌کنم و این همان کاری است که نمی‌توانم انجام دهم.

به‌هرحال، هنوز نه. نه تا وقتی‌که حقیقت را به او نگفته‌ام. حق دارد آن را بداند.

اما می‌ترسم. می‌ترسم اگر براک همه‌چیز را درموردم بفهمد، قاتی کند و همان لحظه رهایم کند. بیشتر، از آن روزی می‌ترسم که والدین ثروتمند و باکلاسش هم بفهمند و با او صحبت کنند تا رهایم کند. براک عالی است. خانواده‌اش هم عالی‌اند. من هم با عالی بودن خیلی فاصله دارم، حتی خنده‌دار هم نیست. آخرین رابطه‌ام برعکس بود و یک‌جورهایی برایم مناسب‌تر به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم زوج مناسب من مردی به اسم انزو آکاردی [۳۰] بود.

چهار سال پیش، بعد از اینکه کارم به‌طور غیرمنتظره‌ای به پایان رسید، انزو وارد زندگی‌ام شد. دوستان زیادی نداشتم، به همین دلیل به‌خاطر حمایت‌هایی که از من می‌کرد به‌شدت سپاسگزارش بودم. به جایی رسیدیم که دیگر بیشتر وقت آزادمان را با هم می‌گذراندیم و علاوه بر این کمک

می‌کردیم ده‌ها زن از روابط به‌شدت آزاردهنده‌شان خلاص شوند. بیشتر اوقات، این کار فقط مستلزم فراهم کردن منابع و شرایط مناسب برای آنها بود، اما بعضی مواقع هم باید خلاق می‌بودیم. انزو ارتباطاتی ایجاد کرده بود که به او اجازه می‌داد مدارک شناسایی جدید، گوشی‌های موقت غیرقابل‌ردیابی و بلیت‌های هواپیما به مقصد مناطق خیلی دور بگیرد. ما بی‌هیچ خشونتی زنان را از روابط به‌شدت سمی‌شان خارج می‌کردیم.

خب، نه، این درست نیست. اگر بخواهم واقعاً صادق باشم، باید بگویم چند باری هم بود که اوضاع کمی... به هم ریخت. من و انزو توافق کرده بودیم هیچ‌وقت درمورد آن چند بار صحبت نکنیم. ما کارمان را انجام داده بودیم. و این انزو بود که با من صحبت کرد تا برای اخذ مدرک مددکاری در کالج ثبت‌نام کنم. من چیز زیادی نمی‌دانستم، اما او مرا به‌سمت مسیر زندگی عادی‌ای هدایت کرد که هیچ‌وقت گمان نمی‌کردم برایم امکان داشته باشد. حتی باوجود سابقهٔ جنایی‌ام باز هم می‌توانستم کارهای مددکاری انجام دهم. می‌توانستم کاری را که دوست دارم در محدودهٔ قانون انجام دهم.

براک از اینکه بگوید من و او تیم خوبی هستیم خوشش می‌آید. احتمالاً درست است. اما من و انزو واقعاً تیم خوبی بودیم. با هم کار می‌کردیم. رسالتی داشتیم. علاوه‌بر اینها، او مهربان، پرشور و فوق‌العاده جذاب بود. مخصوصاً آخری، هرقدر سعی می‌کردم دوستش باشم، باز سخت بود که به ویژگی‌های ظاهری‌اش توجه نکنم. آن زمان، از این حقیقت که ناامیدانه داشتم به این مرد علاقه‌مند می‌شدم متنفر بودم.

بعد یک شب در آپارتمانش بودم و داشتیم پیتزایی را که از رستوان موردعلاقهٔ من خریده بود با هم می‌خوردیم (که اتفاقاً ارزان‌ترین هم بود). برای روی پیتزایمان مواد موردعلاقه‌مان را سفارش داده بودیم: فلفل و پنیر اضافی. یادم می‌آید انزو جرعهٔ بزرگی از ماءالشعیرش را سر کشید و به من لبخندی زد. گفت *این عالیه*.

گفتم *بله. موافقم. عالیه.*

او بطری ماءالشعیرش را روی میز گذاشت. بعد از این‌همه خانه‌ای که تمیز کرده بودم، هروقت کسی از زیرلیوانی استفاده نمی‌کرد کمی سرم گیج می‌رفت. *میلی، از وقت گذروندن با تو خوشم می‌آد.*

در ارتباط با مردها تجربهٔ زیادی نداشتم، اما طرز نگاهش انکارنشدنی بود و اگر کوچک‌ترین شکی هم داشتم، بعد از آن برطرف شد. او زیر لب گفت: شاید بیشتر با هم آشنا بشیم؟

به‌جز بله چه جوابی باید می‌دادم؟ هیچ زنی چنین درخواستی از طرف انزو آکاردی را رد نمی‌کند.

خنده‌دار است، چون همیشه فکر می‌کردم انزو کمی عیاش است، اما بعد از اولین بوسه‌مان، دیگر فقط به من توجه می‌کرد. رابطه‌مان به‌سرعت پیش رفت، اما همه‌چیزش خیلی درست بود. در عرض چند هفته، دیگر هر روز همدیگر را می‌دیدیم و خیلی زود، تصمیم گرفتیم جدی‌تر شویم. تازه با هم جور شده بودیم. مدت‌زمان بین کالج و ارتباطم با انزو شادترین دوران زندگی‌ام بود.

هنوز هم روزی را که همه‌چیز خراب شد به یاد دارم.

روی کاناپه‌ای نشسته بودیم که انزو از جلوی ساختمانمان کشان‌کشان به داخل آورده بود. کاناپه هنوز خیلی خوب و قابل‌استفاده بود (فقط یک لکه داشت که نمی‌توانستیم تشخیصش دهیم، اما خوب بود، چون تشکچه‌اش را پشت‌ورو کرده بودیم). او بازوی عضلانی‌اش را دور شانه‌ام حلقه کرده بود و با هم *پدرخواندهٔ دو* [۳۱] را تماشا می‌کردیم، چون انزو اخیراً متوجه شده بود من این اثر هنری سه‌قسمتی را تماشا نکرده‌ام. *میلی، کلاسیکه!* یادم می‌آید او را در آغوش گرفته بودم و به این فکر می‌کردم که چقدر احساس خوشحالی می‌کنم و دوست‌پسرم از رابرت دنیرو [۳۲] هم جذاب‌تر است.

بعد زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد.

مکالماتش به زبان ایتالیایی بود. گوش‌هایم را تیز کردم و سعی کردم یکی‌دو کلمه‌اش را متوجه شوم. مالاتا [۳۳]، او بارهاوبارها این کلمه را تکرار کرد.

بالاخره آن را در تلفن همراهم تایپ کردم که برایم ترجمه کرد:

مریضی.

بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، با لهجهٔ غلیظی که هروقت استرس داشت یا عصبانی بود پدیدار می‌شد، شرایط را برایم توضیح داد. مادرش سکته کرده و در بیمارستان بود. او مخصوصاً چون پدر و خواهرش فوت کرده بودند و تنها کسی بود که برای مادرش باقی مانده بود، باید برای دیدنش به

سیسیل [۳۴] برمی‌گشت. گیج شده بودم. او همیشه می‌گفت هیچ‌وقت نمی‌تواند به وطنش برگردد. قبل از اینکه آنجا را ترک کند، با دست خالی مرد بسیار قدرتمندی را تا سرحد مرگ کتک زده بود و حالا برای سرش جایزه گذاشته بودند.

به او یادآوری کردم *گفته بودی که دیگه نمی‌تونی برگردی. که اگه برگردی آدم‌های بدی می‌کشنت. همچین چیزی نگفته بودی؟*

گفت بله، بله. اما دیگه مشکلی نیست. اون آدم‌های بد... افراد بد دیگه‌ای اونها رو تحت‌نظر دارن.

چه می‌توانستم بگویم؟ نمی‌توانستم به او بگویم اجازه ندارد مادرش را بعد از سکته ببیند. به همین دلیل دعای خیرم را بدرقه‌اش کردم و او روز بعد برای ملاقات مادرش رفت. بعد از اینکه تا فرودگاه همراهی‌اش کردم و پنج دقیقهٔ مداوم من را بوسید، پیش از عبورش از گیت امنیتی قول داد «خیلی زود» برگردد.

اصلاً فکر نمی‌کردم دیگر برنگردد.

مطمئنم می‌خواست برگردد – او عمداً به من دروغ نمی‌گفت. اوایل، هر شب با هم تلفنی صحبت می‌کردیم و مکالمات پرحرارتی داشتیم. از پشت تلفن زمزمه می‌کرد که چقدر دلش برایم تنگ شده است و دوباره به‌زودی با هم خواهیم بود. اما با طولانی شدن بیماری مادرش، بیشتر و بیشتر مشخص شد که نمی‌تواند او را ترک کند، مادرش هم نمی‌توانست به اینجا بیاید.

وقتی مستقیم ازش پرسیدم *راستش رو بگو، کی برمی‌گردی؟* دیگر یک سال تمام بود که نه لمسش کرده بودم نه صورتش را دیده بودم.

او نفس عمیقی کشید. *میلی، نمی‌دونم. نمی‌تونم تنها ولش کنم.*

من هم به او گفتم *تا ابد نمی‌تونم صبر کنم.*

او با ناراحتی گفت *می‌دونم.* و بعد، *کاری رو که می‌کنی درک می‌کنم.*

و همین. این پایانش بود. دقیقاً همین‌طوری رابطه‌مان به پایان رسید. به همین دلیل دو ماه بعد که براک خواست با هم بیرون برویم، دلیلی برای نه گفتن نداشتم.

با انزو زندگی‌ام به‌نوعی ماجراجویی هیجان‌انگیزی بود، اما حالا در مسیر رسیدن به زندگی کامل و طبیعی هستم که هیچ‌وقت گمان نمی‌کردم برایم

امکان‌پذیر باشد. براک هیچ‌کس را نمی‌شناسد که بتواند در بیست‌وچهار ساعت پاسپورت جعلی برایم جور کند. تصور می‌کنم اگر چنین چیزی از او بخواهم کاملاً شوکه‌شده نگاهم می‌کند.

انزو برای هر *کاری* کسی را می‌شناخت. وقتی از او کمک می‌خواستم عملاً این تکیه‌کلامش بود: *یه یارویی رو می‌شناسم.*

حالا هم دارم عادی‌ترین وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. به خرید می‌روم. هرچند راستش در لیستی که داگلاس به من داده هیچ‌چیز طبیعی‌ای وجود ندارد. وقتی چند قلم اول فهرستی را که داگلاس امروز صبح برایم فرستاده است بررسی می‌کنم، چهره‌ام درهم می‌رود:

دست بودا [۳۵]

سرخس کمانچه‌سر [۳۶]

هندوانهٔ مینیاتوری مکزیکی

توت طلایی

به خدا قسم اینها را همین‌جوری و فی‌البداهه نوشته است. هندوانهٔ مینیاتوری؟ واقعی نیست، هست؟ قطعاً از خودش درآورده است.

به فهرست خریدم چنگ می‌زنم، ژاکتم را برمی‌دارم و از پله‌ها پایین می‌روم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا هندوانهٔ مینیاتوری پیدا کنم یا بفهمم اصلاً چی هست، به همین دلیل بهتر است کمی به خودم وقت بدهم.

درست وقتی به طبقهٔ همکف می‌رسم به همان مردی برخورد می‌کنم که دقیقاً در طبقهٔ پایین، زیر آپارتمانم زندگی می‌کند. همان مردی که رد زخمی روی ابروی چپش دارد. او را که می‌بینم چهره‌ام درهم می‌رود. نیشخندی می‌زند. «سلام، عجله داری؟» او به‌جای دندان پیش دوم سمت چپش یک دندان طلا کاشته است که من را به یاد جو پشی [۳۷] در فیلم *تنها در خانه* می‌اندازد؛ فیلم محبوب دوران بچگی‌ام.

پوزش‌خواهانه لبخند می‌زنم. «بله، متأسفم.»

نیشخندش پهن‌تر می‌شود. «عیبی نداره، راستی من خاویر [۳۸] م.»

«از آشنایی باهاتون خوشحالم.» به‌عمد از گفتن اسم کوچکم به او خودداری می‌کنم.

«میلی، درسته؟»

خب، استراتژی‌ام شکست خورد. احساس ناخوشایندی دارم. این مرد دقیقاً می‌داند کجا زندگی می‌کنم و اسم کوچکم چیست. احتمالاً نام خانوادگی‌ام را هم می‌داند. البته، از روی صندوق پستی‌ام به‌راحتی می‌تواند بفهمد.

هنوز گاهی احساس می‌کنم تحت‌نظر هستم. گاهی فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام، اما در این لحظه مطمئن نیستم. خاویر کمی زیادی درموردم می‌داند. امکان دارد که او...؟

خدایا، الان نمی‌توانم درمورد این احتمال فکر کنم. راه رفتن در خیابان‌های برانکس جنوبی به اندازهٔ کافی ترسناک هست، چه برسد به اینکه نگران باشم مردی که درست زیر آپارتمانم زندگی می‌کند مرا تحت نظر گرفته. شاید باید پیشنهاد براک برای نقل‌مکان به خانه‌اش را بپذیرم. احتمالاً اگر به آپر وست ساید نقل‌مکان کنم خاویر دست از سرم برمی‌دارد. اگر هم این کار را نکند، باید با دربان کت‌شلوارپوش و کلاه‌برسر دست‌وپنجه نرم کند. فکر می‌کنم اگر لازم شود از آن کلاه‌ها مثل بومرنگ استفاده می‌کنند.

خاویر می‌پرسد: «امروز برنامه‌ت چیه؟»

به‌سمت در حرکت می‌کنم. «فقط کمی خرید می‌کنم.»

«واقعاً؟ همراه می‌خوای؟»

«نه، متشکرم.»

به نظر می‌رسد می‌خواهد بیشتر حرف بزند، اما به او فرصت نمی‌دهم. از کنارش رد می‌شوم و از در بیرون می‌روم. چه رابطه‌ام با براک را به هم بزنم و چه نزنم، احتمالاً در آیندهٔ نزدیک باید از این آپارتمان بروم. دوروبر این مرد احساس آرامش نمی‌کنم. احساس بدی دارم. به گمانم او از آن مردانی است که نمی‌دانند چطور با جواب نه کنار بیایند.

یازده

به پنت‌هاوس گاریک‌ها که می‌رسم، چهار کیسهٔ پر از مواد غذایی در دست‌هایم دارم. تا آخرین بلوک که نزدیک بود همه‌چیز را رها کنم خیلی خوب ژانگولربازی کردم. اما با لطف خدا، با هندوانهٔ مینیاتوری و بقیهٔ چیزها اینجا هستم (آنها واقعی بودند و من توانستم همه‌شان را در یک فروشگاه محصولات اسپانیایی پیدا کنم).

خوشبختانه مجبور نیستم با دستگیرهٔ در سروکله بزنم، چون درهای آسانسور که باز می‌شوند، می‌توانم مستقیم وارد خانه شوم. امیدوار بودم مستقیم به آشپزخانه بروم، اما وسط راه مجبور می‌شوم تمام کیسه‌ها را زمین بگذارم و نفس عمیقی بکشم. اگر هندوانهٔ مینیاتوری را شکسته باشم، فکر می‌کنم روی زمین بنشینم و گریه کنم.

در اتاق نشیمن که می‌ایستم و سعی می‌کنم بهترین روش بردن کیسه‌های مواد غذایی به آشپزخانه را پیدا کنم، آن صدا را می‌شنوم.

صدای داد زدن است.

خب، صدای داد خفه‌ای است. واقعاً هیچ کلمه‌ای نمی‌شنوم، اما به نظر می‌رسد کسی در اتاق‌خواب بالا داد می‌زند. مواد غذایی را پشت‌سرم رها می‌کنم و به راه‌پله‌ها نزدیک‌تر می‌شوم تا ببینم آیا می‌توانم بشنوم چه خبر است یا نه. در همین لحظه صدای شکستن چیزی را می‌شنوم.

صدایش شبیه صدای شکستن شیشه است.

دستم را روی نردهٔ راه‌پله می‌گذارم، آمادهٔ بالا رفتن از پله‌ها هستم تا مطمئن شوم همه‌چیز مرتب است؛ اما پیش از آنکه حتی از یک پله هم بالا بروم، دری در طبقهٔ بالا بسته می‌شود. بعد صدای گام‌هایی روی پله‌ها بلندتر می‌شود و من قدمی به عقب برمی‌دارم.

داگلاس لحظه‌ای پایین پله‌ها توقف می‌کند و می‌گوید: «میلی.» او پیراهن پوشیده است و صورتش مثل کراواتش که گره محکمی خورده، اما دور گردنش شل است، سرخ شده. ساک هدیه‌ای در دست راستش دارد. «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«من...» به چهار کیسهٔ موادغذایی‌ام نگاه می‌کنم. «مواد غذایی رو خریدم. می‌خواستم جابه‌جاشون کنم.»

او چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «خب، پس چرا توی آشپزخونه نیستی؟»

ساده‌لوحانه لبخند می‌زنم. «صدای شکستن شنیدم. نگران شدم...»

این کلمات را که می‌گویم متوجه پارگی پارچهٔ عالی پیراهنش می‌شوم. پارگی‌اش مثل باز شدن درز نیست. درست بالای جیب روی سینه‌اش، قسمتی از پارچه به شکل اشک پاره شده است.

خیلی کوتاه می‌گوید: «همه‌چیز مرتبه، من حواسم به موادغذایی هست. می‌تونی بری.»

«باشه.»

نمی‌توانم از پارگی پیراهنش چشم بردارم. چطور اتفاق افتاده است؟ مردی که مدیرعامل است، کار سنگینی انجام نمی‌دهد. آیا ممکن است الان در اتاق مهمان طبقهٔ بالا، پاره شده باشد؟

«و...» ساک هدیهٔ در دست راستش را به‌سمتم می‌گیرد. «لطف کن و این رو ببر و پس بده، وندی نخواستش.»

ساک کوچک هدیه را می‌گیرم و به داخلش و به پارچهٔ مخملی‌اش سرسری نگاهی می‌اندازم.

«باشه، البته. رسیدش اینجاست؟»

«نه. هدیه‌ست.»

«من... فکر نمی‌کنم بدون رسید بتونم پس بدم. از کجا اومده؟»

داگلاس دندان‌قروچه‌ای می‌کند. «نمی‌دونم، دستیارم تهیه‌ش کرده. کپی رسیدش رو برات ایمیل می‌کنم.»

«اگه دستیارت خریده، راحت‌تر نیست خودش ببره پس بده؟»

سرش را به‌سمتم خم می‌کند. «ببخشید، اما کار تو این نیست که دستورهای من رو انجام بدی؟»

سرم را بلند می‌کنم. از وقتی اینجا کار کرده‌ام اولین بار است که داگلاس چنین غیرمحترمانه با من صحبت می‌کند. همیشه فکر می‌کردم او به اندازهٔ کافی مرد خوبی است. حالا می‌فهمم چهرهٔ دیگری هم دارد.

همه روی دیگری ندارند؟

داگلاس گاریک به من خیره شده است و انتظار دارد از آنجا بروم، اما تک‌تک تاروپود بدنم می‌گویند بمانم؛ که نگاهی به طبقهٔ بالا بیندازم تا مطمئن شوم همه‌چیز مرتب است.

اما بعد داگلاس بین من و پله‌ها قرار می‌گیرد. دست‌به‌سینه می‌شود و ابروهای پرش را برایم بالا می‌دهد. از کنارش رد نمی‌شوم، حتی اگر رد شوم و در اتاق مهمان را بکوبم، احساس می‌کنم وندی گاریک به من اطمینان می‌دهد که حالش خوب است.

به همین دلیل درنهایت کاری از دستم برنمی‌آید به‌جز ترک آنجا.

دوازده

وقتی مسیر پنج بلوکی از ایستگاه مترو تا آپارتمانم را طی می‌کنم، یک بار دیگر احساس می‌کنم پشت گردنم مورمور می‌شود.

وقتی در منهتن چنین چیزی را حس می‌کنم، یعنی در منطقه‌ای که کار می‌کنم و براک زندگی می‌کند، احتمال می‌دهم دچار توهم شده‌ام. اما حالا در برانکس جنوبی که دیگر خورشید در آسمان غروب کرده است، توهم حس پیش‌پاافتادهٔ درستی است. هرگز لباس جلب‌توجه‌کننده نمی‌پوشم و امروز لباس جینی پوشیده‌ام که حداقل یک سایز برایم بزرگ است و کفش خاکستری نایکی به پا دارم که زمانی سفید بوده است. کتی هم پوشیده‌ام که بیشتر حجیم است تا شیک – رنگ تیره‌ای دارد که برای یکی شدن با تاریکی شب مناسب است – اما باز هم به‌وضوح معلوم است زنم. حتی باوجود کلاهی که روی موهایم کشیده‌ام و کت زشتی که پوشیده‌ام، بیشتر مردم از ابتدای بلوک تا اینجا تشخیص دادند که من زنم.

به همین دلیل سریع‌تر گام برمی‌دارم. اسپری فلفلی در جیبم دارم و انگشتانم به دورش حلقه شده است. اما این احساس تا وقتی وارد ساختمان می‌شوم و در را پشت‌سرم می‌بندم از بین نمی‌رود.

این شد یک چیزی. *هیچ‌وقت* در آپارتمانم آن احساس مورمور شدن را تجربه نکرده‌ام، هروقت پنت‌هاوس را تمیز می‌کنم احساسش نمی‌کنم و فقط وقتی بیرون هستم حسش می‌کنم، همان زمانی که کسی واقعاً می‌تواند تماشایم کند. همین هم باعث می‌شود فکر کنم احساسم واقعی است.

یا دارم دیوانه می‌شوم. این احتمال هم وجود دارد.

براک پیام داده که آیا می‌خواهم امشب به خانه‌اش بروم یا نه و من به او گفتم نه. خیلی خسته‌ام.

وقتی چند پاکت نامهٔ درون صندوق‌پستی‌ام را برمی‌دارم، فکر براک را از سرم بیرون می‌کنم، همه‌شان قبض‌اند. چطور ممکن است این‌همه قبض داشته باشم؟ انگار عملاً با هیچ زندگی را می‌گذرانم. درهرصورت با باز شدن قفل درِ ساختمان پاکت‌ها را در کیفم می‌چپانم. یک لحظهٔ بعد باد سردی می‌وزد و همان مردی که زخمی بالا ابروی چپش دارد وارد ساختمان می‌شود.

خاویر. گفته بود اسمش خاویر است.

سرخوشانه می‌گوید: «سلام میلی، حالت چطوره؟»

با لحن خشکی می‌گویم: «خوبم.»

رویم را برمی‌گردانم و به‌سمت پله‌ها می‌روم، امیدوارم عقب بماند و نامه‌های خودش را چک کند. چنین شانسی ندارم. خاویر به‌سرعت پشت‌سرم حرکت می‌کند، سعی می‌کند کنارم بماند و قدم بردارد.

می‌پرسد: «امشب برنامه‌ای داری؟»

درحالی‌که از پله‌ها به طبقهٔ دوم می‌روم می‌گویم: «نچ!» حالا می‌توانم از خاویر خداحافظی کنم.

می‌گوید: «می‌تونی بیای خونهٔ من و فیلم تماشا کنیم.»

«سرم شلوغه.»

«نه، نیست. همین الان گفتی برای امشب برنامه‌ای نداری.»

دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم. «خسته‌م. فقط می‌خوام دوش بگیرم و بخوابم.»

خاویر نیشخندی می‌زند که باعث می‌شود دندان طلایش در نور کم چراغ‌های بالای سرمان در راه‌پله برق بزند. «می‌خوای همراهت بیام؟»

از او دور می‌شوم. «نه، متشکرم.»

به طبقهٔ دوم می‌رسیم. انتظار دارم خاویر به راهش ادامه دهد، اما همچنان با من به طبقهٔ بالا می‌آید. دلم زیرورو می‌شود و دستم را در جیبم می‌کنم تا اسپری فلفل را حس کنم.

مرا تحت فشار می‌گذارد. «چرا نه؟ زود باش. واقعاً امکان نداره از اون بچه‌پول‌دار شیکی که می‌آد اینجا دیدنت، خوشت بیاد. تو به یه مرد واقعی نیاز داری.»

این بار نادیده‌اش می‌گیرم. تا یک دقیقهٔ دیگر در آپارتمانم هستم. فقط باید همین‌قدر جلو بروم.

«میلی؟»

پنج پلهٔ دیگر. پنج پلهٔ دیگر باید بروم تا از شر این عوضی خلاص شوم.

چهار، سه، دو...

اما بعد دستی بازویم را می‌گیرد و انگشتانی در دستم فرومی‌روند.

قرار نیست این مسیر را طی کنم.

سیزده

دست‌های گوشتالوی خاویر محکم دور بازویم حلقه می‌شوند. «هی!»

پیچ‌وتاب می‌خورم، اما پنجه‌هایش مثل پرس‌اند. قوی‌تر از چیزی است که به نظر می‌رسد. دهانم را باز می‌کنم و آمادهٔ جیغ کشیدن می‌شوم، اما پیش از خارج شدن هر صدایی، کف دستش را روی دهانم فشار می‌دهد.

پشت‌سرم به دیوار می‌خورد و دندان‌هایم محکم به هم کوبیده می‌شوند.

پوزخندی می‌زند. «خب، حالا چی می‌خوای بگی؟ فکر می‌کنی زیادی برام خوبی، درسته؟»

سعی می‌کنم از دستش خلاص شوم، اما خودش را طوری به من فشار می‌دهد که می‌توانم بدنش را حس کنم. زبانش را روی لب‌های ترک‌خورده‌اش می‌کشد. «بیا بریم تو و کمی خوش بگذرونیم، باشه؟»

او اشتباه کرد و آن یکی بازویم را گرفت. با دست آزادم اسپری فلفل را بیرون می‌آورم و همان‌طور که آن را روی صورتش خالی می‌کنم، چشم‌هایم را محکم می‌بندم. داد می‌زند و یک لحظه بعد نازِلش را رها می‌کنم و تا جایی که می‌توانم محکم هلش می‌دهم.

همیشه از شیب زیاد پله‌های اینجا شاکی بودم، اما وقتی خاویر از آن می‌افتد یک بار هم که شده مفید است. یک لحظه، صدای شکستن می‌شنوم و پس از آنکه محکم روی زمین می‌افتد، صدای تالاپ. بعد سکوت می‌شود.

لحظه‌ای بالای پله‌ها می‌ایستم و به بدنی که روی زمین افتاده است خیره می‌شوم. مرده است؟ کشتمش؟

به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌آیم و در پاگرد می‌ایستم. وقتی خم می‌شوم تا از نزدیک نگاهش کنم، اسپری فلفل در دست راستم است. ظاهراً

قفسهٔ‌سینه‌اش هنوز بالا و پایین می‌رود، بعد ناله‌ای می‌کند. هنوز زنده است و حتی او را کامل بیهوش نکرده‌ام. خیلی بد است. اگر کسی سزاوار است که گردنش بشکند، همین مرد است.

نه. بهتر است نمرده باشد.

بی‌اراده پایم را عقب می‌کشم و تا جایی که می‌توانم محکم به دنده‌هایش می‌کوبم. این بار باصدای بلندتری ناله می‌کند. قطعاً زنده است. برای محکم‌کاری لگد دیگری به او می‌زنم و یکی هم پیش از رفتن. هربار که کتانی‌ام با دنده‌هایش تماس پیدا می‌کند، به خودم لبخند می‌زنم.

به پله‌های بعدی نگاه می‌کنم. او از اولین سری پله جان سالم به‌در برده بود. نمی‌دانم اگر از دومین سری هم سقوط کند چه اتفاقی می‌افتد. یا شاید از سومین. آن‌قدرها هم سنگین به نظر نمی‌رسد. شرط می‌بندم می‌توانم او را قل بدهم و...

نه. خدایا. این چه فکری است که می‌کنم؟

نمی‌توانم این کار را بکنم. ده سال زندان بوده‌ام. دوباره به آنجا برنمی‌گردم. تلفن همراهم را درمی‌آورم و با ۹۱۱ تماس می‌گیرم. می‌خواهم عدالت برایم اجرا شود و این کار با کشتن این مرد انجام نمی‌شود.

چهارده

یک ساعت بعد، ماشین پلیس و آمبولانس بیرون ساختمان پارک شده‌اند. دیدن پارک شدن ماشین پلیسی در خیابانمان غیرعادی نیست، اما این بار چراغ‌هایش چشمک می‌زنند.

امیدوار بودم خاویر را مستقیم به زندان ببرند، اما دستش شکسته بود و ضربهٔ مغزی شده بود و احتمالاً چند تا از دنده‌هایش هم شکسته بود. وقتی پلیس به اینجا رسید قدرت تکلم خاویر بهتر شده بود و حتی سعی کرد از جایش بلند شود. خیلی خوب بود که پلیس‌ها رسیدند، وگرنه باید چیز دیگری پیدا می‌کردم تا با آن ناکارش کنم.

از اینکه هیچ‌کدام از همسایه‌هایم به کمک نیامده بود ناراحت بودم. حالا براک هرچه می‌خواهد درمورد کیتی جنووس بگوید مهم نیست، چون با قاطعیت می‌توانم بگویم مردی در راهروی ساختمان سعی کرد به من تجاوز کند و هیچ‌کس به کمکم نیامد. مردم چرا این‌طوری شده‌اند؟ جداً.

یک پلیس خانم همان اول که آمد چند سؤال از من کرد، بعد گفتند تا دارند به آن کار رسیدگی می‌کنند به آپارتمانم بروم. به همین علت من هم همین کار را کردم. با براک تماس گرفتم و به او گفتم همسایه‌ام سعی کرد به من حمله کند، هرچند درمورد جزئیات نحوهٔ فرارم خیلی توضیح ندادم. او در راه است، اما من تا وقتی گزارش رسمی تنظیم نکنم که خاویر را به‌محض رسیدگی به دست شکسته‌اش به زندان بیندازند، هیچ‌جا نمی‌روم. امیدوارم آن حرام‌زاده به عمل جراحی نیاز داشته باشد.

از پنجره دورنمای خوبی از دور شدن آمبولانس دارم. از وقتی گفتند به طبقهٔ بالا برگردم همه‌چیز را تماشا کرده‌ام. بیرون، جلوی در، پلیس‌ها هنوز با چند تا از همسایه‌هایم صحبت می‌کنند و مدتی طولانی قبل از آنکه خاویر را ببرند پشت آمبولانس با او حرف می‌زنند. حتی نمی‌توانم تصور کنم درمورد چه چیزی صحبت می‌کنند. مردی در فاصلهٔ چندثانیه‌ای با درِ خانه‌ام به من حمله کرد. خیلی شسته‌رفته به نظر می‌رسد.

بعد یکی از پلیس‌ها به پنجرهٔ خانه‌ام اشاره می‌کند.

چند ثانیه بعد، یکی از پلیس‌ها وارد ساختمان می‌شود. از پنجره فاصله می‌گیرم و کف دست‌های عرق‌کرده‌ام را به شلوار جینم می‌مالم. هنوز روی بدنم، جایی که خاویر مرا محکم گرفته بود رد سرخی باقی مانده است و

پشت‌سرم به‌خاطر کوبیده شدن به دیوار کمی زق‌زق می‌کند، اما او در مقایسه با من در شرایط به‌مراتب بدتری است.

خاویر سزاوار چنین چیزی است.

یک ثانیهٔ بعد درِ آپارتمانم به صدا درمی‌آید، آن را کامل باز می‌کنم. افسری که پشت در است تقریباً سی‌ساله به نظر می‌رسد و کمی بی‌حوصله است و ته‌ریشی بر چانه‌اش دارد. انگار مردی که با او مواجه شده است، پنجاهمین موردی است که امشب سعی کرده به زنی در راه‌پله‌های ساختمان تجاوز کند.

می‌گوید: «سلام، شما ویلهلمینا [۳۹] کالووی هستین؟»

از نحوهٔ بیان کردن اسم کاملم چهره‌ام درهم می‌رود. «درسته.»

«من افسر اسکاوو [۴۰] هستم. می‌تونم بیام تو؟»

وقتی زندان بودم، همهٔ زن‌ها می‌گفتند اگر پلیسی خواست وارد خانه‌تان شود، حق دارید اجازه ندهید. *ندارین اون عوضی‌ها وارد خونه‌تون بشن.* اما آنها که برای بازجویی از من اینجا نیستند. کوتاه می‌آیم؛ اجازه می‌دهم وارد شود اما نمی‌نشینیم.

این همان افسر پلیسی نیست که بعد از حادثه با او صحبت کردم. آن افسر خانم بود و من را بغل کرد. فکر نمی‌کنم این یکی بخواهد من را در آغوش بگیرد. خودم هم نمی‌خواهم.

اسکاوو می‌گوید: «خب، بریم سراغ اتفاقی که امشب بین شما و آقای مارین [۴۱] افتاده.»

دست‌به‌سینه می‌شوم. «خوبه.» باوجوداینکه سیستم گرمایش فعال است، ناگهان سردم می‌شود. «چی می‌خواین بدونین؟»

اسکاوو سرتاپایم را ورانداز می‌کند. «امشب وقتی اون حادثه رخ داد، همین لباس تنتون بود؟»

نمی‌دانم منظورش از این حرف چیست. طوری صحبت می‌کند انگار لباس مناسبی نپوشیده بودم. هنوز همان تی‌شرت و همان شلوار جین آبی را بر تن دارم. تی‌شرتم کمی چسبان است، اما نه آن‌قدری که جلب‌توجه کند. انگار اصلاً اهمیتی دارد. «بله، اما روش کت پوشیده بودم.»

«آهان.» حالت چهرهٔ اسکاوو طوری است انگار اصلاً حرفم را باور نکرده است. انگار من با آن تی‌شرت فوق‌العاده جذاب و شلوار لی گشادم خاویر را اغوا کرده‌ام! «خب، دقیقاً بهم بگین که چه اتفاقی افتاد؟»

امشب، برای سومین بار داستان را تعریف می‌کنم. این بار آسان‌تر است. وقتی تعریف می‌کنم که من را گرفته بود، صدایم نمی‌لرزد. مچ دستم را برای مدرک جلوی اسکاوو بالا می‌آورم و نشانش می‌دهم، هرچند اصلاً تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیرد.

«همین؟ فقط مچ دستتون رو گرفت؟»

«نه.» با ناراحتی مشت‌هایم را گره می‌کنم. «گفتم که! اون من رو گرفت و خودش رو بهم فشار داد.»

«مثلاً چطوری؟»

«بدنش رو به بدنم فشار می‌داد!»

اخم می‌کند. «امکان داره که همهٔ اینها رو اشتباه برداشت کرده باشین؟ مثلاً خیلی دوستانه نبود؟»

به او خیره می‌شوم.

«خانم کالووی، نکته‌ش اینه...» اسکاوو به من چشم می‌دوزد. «آقای مارین می‌گه فقط مکالمهٔ دوستانه‌ای با شما داشته و شما عصبانی شده‌ین. بهش اسپری فلفل زده‌ین و اون رو از پله‌ها پرت کرده‌ین.»

«شوخی می‌کنین؟» الان دلم می‌خواهد به افسر اسکاوو اسپری فلفل بزنم و او را از پله‌ها پرت کنم. «اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده! واقعاً حرفش رو باور می‌کنین؟ از *اون* حمایت می‌کنین؟»

«خب، یکی از همسایه‌هاتون دیده که شما بالای سرش ایستاده بودین و پشت‌سرهم به دنده‌هاش لگد می‌زدین. اون ترسیده که جلو بیاد.»

دهانم را باز می‌کنم، اما تنها چیزی که از آن بیرون می‌آید صدای مبهمی است.

«ما فکر می‌کنیم دو تا از دنده‌های آقای مارین شکسته باشه، شاهدی هم داریم که دیده وقتی اون بیهوش بوده شما به دنده‌هاش لگد می‌زدین. خب خودتون بگین چه فکری باید بکنم؟»

واقعاً، واقعاً آرزو می‌کنم کاش به دنده‌های خاویر لگد نزده بودم. اما خیلی وسوسه‌کننده بود و می‌دانم که شکستگی دنده چقدر دردناک است. «من

فقط عصبی بودم.»

«چرا عصبی بودین؟ آقای مارین می‌گه چون می‌خواستین باهاش رابطه داشته باشین و اون جوابی بهتون نداده، عصبانی شده‌ین و به همین دلیل هم بهش حمله کرده‌ین.»

احساس می‌کنم کسی به شکمم مشت می‌زند یا به دنده‌هایم. «من به اون حمله کردم؟»

اسکاوو ابروهایش را بالا می‌برد. «شما سابقهٔ جنایی هم دارین. خانم کالووی، ندارین؟ سابقهٔ رفتار خشونت‌آمیز؟»

نفسم بند می‌آید. «مزخرفه. اون مرد به من حمله کرد و اگه از خودم دفاع نمی‌کردم...»

می‌گوید: «موضوع اینه، این فقط حرفیه که شما علیه اون می‌زنین، شاهدی شما رو دیده که وقتی روی زمین افتاده بوده، بهش لگد می‌زدین. تمام استخون‌هاش هم شکسته.»

پاهایم می‌لرزند. ناگهان آرزو می‌کنم کاش تصمیم گرفته بودیم موقع صحبت کردن بنشینیم. «من بازداشتم؟»

«آقای مارین هنوز تصمیم نگرفته که در حال حاضر ازتون شکایت بکنه یا نه.» اسکاوو قیافه‌ای به خودش می‌گیرد انگار کسی که به من حمله کرده است، واقعاً باید اتهاماتی وارد کند. به نظر می‌رسد آرزو می‌کند کاش می‌توانست همان موقع به دستم دستبند بزند. «پس پیشنهاد می‌کنم تا وقتی‌که ایشون فکرهاشون رو بکنن، از شهر خارج نشین.»

از این مرد متنفرم. برای آن افسر زن چه اتفاقی افتاد؟ همانی که مرا در آغوش گرفت و گفت خاویر دیگر نمی‌تواند به من آسیبی برساند. *او* کجا رفت؟

با این حرف افسر اسکاوو را به‌سمت در هدایت می‌کنم. در را که باز می‌کنم، براک با لباس کارش آنجا ایستاده است – پیراهن آبی آسمانی و شلوار قهوه‌ای – و دستش آمادهٔ در زدن است. اسکاوو وقتی او را می‌بیند پوزخندی می‌زند، اما چیزی نمی‌گوید. براک ظاهراً می‌خواهد از افسر پلیس سؤالی کند، اما خدارا شکر، اسکاوو عجله دارد که برود.

تا وقتی براک را به داخل آپارتمانم می‌کشم و در را پشت سرش می‌بندم، خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم. تازه آن موقع است که اشک از چشم‌هایم

سرازیر می‌شود. فقط این اشک‌ها اشک ناراحتی نیستند. اشک خشم‌اند.
چطور جرئت کرد با من آن‌وقت صحبت کند؟ در ساختمان خودم به من حمله شده بود و آن‌وقت مهاجم قربانی بود؟
براک دستش را دورم حلقه می‌کند. «میلی، یا عیسای مسیح، حالت خوبه؟ با نهایت سرعتی که تونستم خودم رو رسوندم.»
خودم را کنار می‌کشم و بی‌هیچ حرفی سرم را تکان می‌دهم. اگر حرف می‌زدم، نمی‌توانستم مانع جاری شدن اشک‌هایم شوم و به دلایلی نمی‌خواستم جلوی براک گریه کنم.
می‌گوید: «امیدوارم اون عوضی رو یه مدت طولانی بندازن زندان.»
باید به او بگویم چه اتفاقی افتاده است. آن افسر چه حرفی به من زد. اما اگر این کار را بکنم، دلیلش را هم باید برایش توضیح دهم. باید دربارهٔ سابقهٔ خشونتم و سابقهٔ زندانم هم توضیح دهم و دربارهٔ تمام دلایل اینکه هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کند.
اگر انزو اینجا بود، فرق می‌کرد. می‌توانستم همه‌چیز را برایش تعریف کنم. او هم درک می‌کرد. احتمالش کم بود که با دست خالی خاویر مارین را تکه‌تکه کند، اما با این کارش مشکلی نداشتم. اصلاً مشکلی نداشتم. به براک که نگاه می‌کنم، فکر اینکه او هم کار مشابهی انجام دهد باعث می‌شود با صدای بلند بخندم. اما از طرف دیگر اگر خاویر بخواهد اتهامی به من بزند، او می‌تواند از من دفاع کند. بله، این برای رابطه‌مان فوق‌العاده خوب است.
براک می‌گوید: «نمی‌تونی اینجا بخوابی.» یک بار هم که شده کاملاً با او موافقم. «ماشینم رو درست بیرون ساختمون پارک کردم. بذار ببرمت خونهٔ خودم.»
شانه‌هایم می‌افتند. «باشه.»
«باید پیشم بمونی.» وقتی می‌بیند چطور نگاهش می‌کنم، بلافاصله اضافه می‌کند: «نمی‌گم بیای باهام زندگی کنی، اما اون‌قدری لباس بردار که برای یه هفته کافی باشه. شاید باید دنبال یه جای دیگه برای زندگی بگردی.»
در حال حاضر توان بحث کردن ندارم و حق با اوست. اگر خاویر به این ساختمان برگردد، دیگر نمی‌توانم اینجا زندگی کنم. باید جای جدیدی پیدا کنم. هرچند حتی با پولی که گاریک‌ها به من می‌دهند به‌سختی می‌توانم از

پس پرداخت اجارهٔ همین‌جا هم بربیایم. باید محله‌ای حتی بدتر از اینجا در برانکس پیدا کنم؟

به‌هرحال بعداً باید در این مورد فکر کنم. حالا باید وسایلم را جمع کنم.

پانزده

اتاق‌خواب اصلی خانهٔ گاریک‌ها خیلی بزرگ است؛ قسم می‌خورم اگر حرف بزنم صدایم طنین می‌اندازد.

کپهٔ لباس‌های کثیف را کنار می‌گذارم. فکر می‌کردم بیشتر لباس‌هایشان را خشک‌شویی می‌کنند، اما با توجه به اینکه وندی ظاهراً هیچ‌وقت از اتاق‌خوابش بیرون نمی‌آید، احتمالاً چیزهایی نمی‌پوشد که خیلی به خشک‌شویی نیاز داشته باشد. بر اساس آنچه دارم می‌بینم، بیشتر لباس‌خواب می‌پوشد. همین الان لباس‌خواب ظریف و سفیدی را تا می‌کنم که یقه‌اش ملیله‌دوزی شده است و بر اساس تخمینی که طی مکالمه‌مان از قدش زدم، باید تا مچ پایش باشد.

و همین موقع است که می‌بینمش.

یقهٔ لباس خواب لکه‌ای دارد. یک لکهٔ غیرعادی قهوه‌ای با رگه‌های قرمز که حالا به خورد پارچه رفته است. قبلاً هم که لباس‌ها را می‌شستم، چنین لکه‌هایی دیده‌ام. خطاناپذیر است.

خون است.

فقط هم لک نیست، خون زیادی است. درست دور یقهٔ لباس خونی است و به پشت پارچه هم پس داده. چشمانم را می‌بندم، نمی‌توانم به علت خون‌ریزی فکر نکنم.

با به صدا درآمدن زنگ تلفن همراهم بار دیگر چشمانم را باز می‌کنم. آن را از جیب شلوار جینم بیرون می‌آورم و دلم هری می‌ریزد. صفحه‌نمایش گوشی‌ام نشان می‌دهد تماس از طرف ادارهٔ پلیس برانکس است. خبر خوبی به نظر نمی‌رسد.

خب، احتمالاً با تلفن نمی‌توانند دستگیرم کنند.

درحالی‌که لبهٔ تخت گاریک‌ها می‌نشینم که تقریباً به اندازهٔ یک کشتی اقیانوس‌پیماست، می‌گویم: «الو؟»

«ویلهلمینا کالووی؟ افسر اسکاوو هستم.»

دلم پیچ می‌خورد، شنیدن اسم این پلیس باعث می‌شود پوستم مورمور شود.

«بله؟»

«خبر خوبی براتون دارم.»

اگر این مرد همچنان در این پرونده است، پس خبر خوبی وجود ندارد؛ اما شاید باید خوش‌بین باشم. در این لحظه من یک برد طلب دارم. «چی؟»

می‌گوید: «آقای مارین تصمیم گرفت از شما شکایت نکنه.»

خبر خوب *این است*؟ آن‌قدر گوشی تلفنم را محکم فشار می‌دهم که انگشتانم گزگز می‌کنند. «از چی من شکایت نکنن؟ من می‌خوام متهمشون کنم.»

«خانم کالووی ما شاهدی داریم که دیده شما به اون حمله کرده‌ین.» گلویش را صاف می‌کند. «شما خیلی شانس آوردین که به اینجا ختم شد و اگه هنوز آزادی مشروط داشتین، باید بلافاصله به زندان برمی‌گشتین. البته، اون همیشه می‌تونه علیه شما اتهامات مدنی رو مطرح کنه.»

بغضم را قورت می‌دهم. «خب، الان کجاست؟»

«امروز صبح مرخص شده.»

«شما امروز صبح از زندان مرخصش کردین؟»

اسکاوو آهی می‌کشد. «نه، اون اصلاً بازداشت نشده بود. امروز صبح از بیمارستان مرخص شد.»

این یعنی او امشب به آپارتمانش برمی‌گردد. پس دیگر اصلاً نمی‌توانم به آنجا برگردم.

اسکاوو می‌گوید: «خانم، این بار شانس آوردین، شما باید به روان‌شناس مراجعه کنین. باید خشمتون رو کنترل کنین، وگرنه دوباره مستقیم برمی‌گردین زندان.»

با حرص می‌گویم: «از راهنمایی‌تون متشکرم.»

به‌محض اینکه تماس را قطع می‌کنم، نگاهم را بالا می‌آورم و متوجه می‌شوم در اتاق‌خواب اصلی تنها نیستم. در آن‌طرف دیگر اتاق، داگلاس گاریک در چهارچوب در ایستاده است. کت‌شلوار مارک آرمانی بر تن دارد و کراوات قرمزی بسته است و موهای قهوه‌ای تیره‌اش مثل همیشه به عقب شانه شده‌اند.

نمی‌دانم چقدر متوجه محتوای مکالمه‌ام شده است. البته، اگر فقط آخر حرف‌های اسکاوو را شنیده باشد بد است.

می‌گوید: «سلام میلی.»

به‌زحمت می‌ایستم و تلفن همراهم را در جیبم می‌گذارم. «سلام، متأسفم، من...من داشتم کارهای شست‌وشو رو انجام می‌دادم.»

با اینکه دیده بود داشتم تلفنی صحبت می‌کردم، ادعایم را به چالش نمی‌کشد. در عوض سلانه‌سلانه وارد اتاق می‌شود و گره کراواتش را با انگشت شستش شل می‌کند. کتش را درمی‌آورد و روی دراور پرت می‌کند. می‌گوید: «خب؟»

گیج نگاهش می‌کنم.

«می‌خوای بذاری کتم همون‌جا روی درآور بمونه؟»

یک لحظه طول می‌کشد تا متوجه شوم از من می‌خواهد چه کاری انجام دهم. کمدش دو متر با ما فاصله دارد و اینکه خودش کتش را آویزان کند زحمتی برایش ندارد، اما این کار را به من محوّل می‌کند. منصفانه است، چون این شغلم است. اما آنچه معذبم می‌کند لحن صدایش است که هرقدر بیشتر با او در تعامل بوده‌ام بیشتر متوجهش شده‌ام.

زیر لب می‌گویم: «متأسفم، برات آویزونش می‌کنم.»

داگلاس گاریک من را که با کتش دست‌وپنجه نرم می‌کنم تماشا می‌کند و با دقت بررسی‌ام می‌کند. اخیراً اسمش را در گوگل جست‌وجو کردم، اما چیز زیادی از او نبود، حتی یک عکس مناسب. ظاهراً آدم توداری است. تنها چیزی که متوجه شدم این است که طبق گفتهٔ براک، مدیرعامل شرکت بسیار بزرگی به اسم کوین‌استاک است و یک‌جورهایی نابغهٔ فناوری است و نرم‌افزاری اختراع کرده که عملاً در تک‌تک بانک‌های کشور از آن استفاده می‌شود. براک گفته بود واقعاً مرد خوبی است، اما واقعاً نمی‌توان فقط از روی تعاملات کاری کسی را شناخت. داگلاس از آن دسته مردانی به نظر می‌رسد که هروقت بخواهند می‌توانند چرب‌زبانی کنند.

داگلاس می‌پرسد: «متأهلی؟»

با این سؤال خشکم می‌زند. کتش تقریباً روی جالباسی قراردارد. «نه...»

گوشهٔ لبش به‌سمت بالا می‌چرخد. «نامزد؟»

محکم می‌گویم: «بله.»

هیچ نظری نمی‌دهد، اما وقتی‌که دیگر به خودم می‌پیچم، با چشم‌هایش سبک‌سنگینم می‌کند. اینکه چقدر خوش‌تیپ است اهمیتی ندارد، از اینکه این‌طوری نگاهم می‌کند سر در نمی‌آورم. اولین باری که همدیگر را دیدیم،

از اینکه نگاهش را کنترل می‌کرد تحت‌تأثیر قرار گرفتم، اما فکر می‌کنم فقط نمایش بود. اگر به این‌طور نگاه کردنش ادامه دهد...

خب، کار زیادی از دستم برنمی‌آید؛ آن هم نه بعد از اینکه افسر پلیسی من را به حمله به یک مرد متهم کرده است.

وقتی تقریباً می‌خواهم چیزی بگویم و توجهش را به صورتم جلب کنم، متوجه لباس‌خوابی می‌شود که روی تخت بزرگشان افتاده است. به لکهٔ خون دور یقه‌اش خیره می‌شود. شاید تصور می‌کنم، اما مطمئنم صدای نفس‌های تندش را می‌شنوم.

«خب...» به لباس‌خواب نگاه می‌کنم و بعد به داگلاس. «عذرخواهی می‌کنم، باید ببینم چطور باید لکهٔ سس گوجه‌فرنگی رو از روی پارچه پاک کنم.»

لحظه‌ای دیگر هم به من خیره می‌شود، بعد متفکرانه سرش را در تأیید تکان می‌دهد. «خوبه، این کار رو بکن.»

اما من نیازی ندارم که در گوگل دنبال چیزی بگردم. خودم می‌دانم چطور باید لکهٔ خون را از روی پارچه پاک کنم.

شانزده

من و براک با هم شام می‌خوریم، اما نمی‌توانم روی یک کلمه از حرف‌هایش تمرکز کنم.

هوا گرم شده است و ما در فضای باز رستوران کوچک و بامزهٔ میدل ایسترن [۴۲] در ایست ویلِیج [۴۳] میزی رزرو کرده‌ایم. براک در کت‌شلوار کارش به‌طور خانمان‌سوزی خوش‌تیپ به نظر می‌رسد و من هم سارافون جدیدی پوشیده‌ام. درحالی‌که غذای اصلی‌مان را می‌خوریم، براک از یکی از مشتریانش برایم تعریف می‌کند. معمولاً از اینکه عصرم را با او بگذرانم احساس خوشحالی می‌کنم. همیشه از اینکه کسی مثل براک به کسی مثل من علاقه‌مند شده کمی متحیرم و معمولاً به تک‌تک کلماتی که می‌گوید با دقت گوش می‌دهم (حتی اگر درمورد قانون ثبت اختراع باشد، که راستش یک‌جورهایی کسل‌کننده است)؛ اما امروز حواسم پرت است.

چون باز هم همان احساس مورمور شدن را پشت گردنم دارم. انگار کسی نگاهم می‌کند.

باید به براک می‌گفتم که تمایل دارم داخل رستوران غذا بخورم. با وجود خاویری که حالا بیرون و در خیابان است دیگر احساس امنیت نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا مرا هدف قرار داده است. از حمله‌اش به من یک هفته می‌گذرد. دائماً احساس می‌کنم کسی مخفیانه نگاهم می‌کند. دوست دارم تصوراتم باشد، اما مطمئن نیستم. حتی با دست شکسته و حتی در یک *منطقهٔ* دیگر، خاویر همچنان می‌تواند تعقیبم کند.

براک می‌گوید: «میلی، تو این‌طوری فکر نمی‌کنی؟»

گیج و متحیر نگاهش می‌کنم. چنگالم را در دست راستم گرفته‌ام و در تکهٔ مکعب‌شکلی از گوشت بره فروکرده‌ام، اما فکر نمی‌کنم در ده دقیقهٔ گذشته گازی به آن زده باشم. مردد می‌گویم: «ها؟»

ابروهای براک درهم گره می‌خورند و همیشه بینشان طوری چین می‌خورد که بامزه به نظر می‌رسد، البته به‌جز الان که به‌نظرم آزاردهنده است.

«حالت خوبه؟»

«بله.» دروغ می‌گویم.

بی هیچ سؤالی، پاسخم را می‌پذیرد. متوجه شده‌ام براک، به‌ویژه در جایگاه وکیل، خیلی زود اعتماد می‌کند. هرکس دیگری که بود احتمالاً تا الان

درمورد گذشته‌ام سؤال‌پیچم می‌کرد، اما او این‌طوری نیست. اینکه مجبور نیستم همه‌چیز را برایش تعریف کنم آرامش‌بخش است، اما گاهی آرزو می‌کنم کاش مرا تحت فشار می‌گذاشت. چون از پنهان کردن این‌همه راز از او خسته شده‌ام.

من و براک در طول دورهٔ کوتاهی که فکر می‌کردم ممکن است به‌نحوی به کار حقوقی علاقه‌مند شوم با همدیگر آشنا شدیم. آن موقع نمی‌دانستم سابقه‌ام این کار را، اگر نگویم غیرممکن، برایم سخت می‌کند. کالج دولتی فرصتی برایم ایجاد کرد تا دنبال براک بروم. هرچند روز اول، براک با لحن محجوبانه‌ای اعتراف کرد که شغل من خیلی هیجان‌انگیز نیست. تصور می‌کردم به دادگاه می‌روم، اما در عوض بیشتر، کارهای کاغذبازی را انجام می‌داد و من هم تماشا می‌کردم.

در پایان هفته‌ای که با هم بودیم، او به من گفت *متأسفم. مطمئنم انتظار چیز متفاوتی رو داشتی.*

گفتم *اشکالی نداره. دیگه نمی‌خوام وکیل بشم.*

بذار جبران کنم. با یه شام ازت پذیرایی کنم.

بعداً براک اعتراف کرد در تمام هفته به راهی برای درخواست دعوت از من فکر می‌کرده است. راستش تقریباً می‌خواستم دعوتش را نپذیرم. هنوز از اینکه انزو گفته بود قصد ندارد به ایالات متحده برگردد برای خودم متأسف بودم و نمی‌خواستم برای دومین بار قلبم بشکند. اما بعد زنان زیبای ایتالیایی را تصور کردم که با او رابطه داشتند و به این نتیجه رسیدم: به درک! چرا من هم نباید کمی تفریح کنم؟

براک دوست خوبی است. هر هفته که می‌گذرد، دنبال عیب کشنده‌ای در او هستم، اما به‌طور ناامیدکننده‌ای انسان کاملی باقی می‌ماند. وقتی هم متوجه شد خاویر را به حمله متهم نکرده‌اند، درست‌وحسابی عصبانی شد و پیشنهاد کرد با هم به ادارهٔ پلیس برویم و با افسر مسئول پرونده صحبت کند.

پیشنهادی که به دلایل مشخصی مجبور بودم ردش کنم.

بعد رهایش کرد. در تمام هفته نتوانسته‌ام از فکر کردن به آن دست بردارم، اما براک فراموشش کرده است؛ هرچند دائماً می‌گوید باید جای دیگری برای زندگی پیدا کنم.

براک خاطرنشان می‌کند: «رنگت هم پریده.»

گردنم را ماساژ می‌دهم، بعد برمی‌گردم و نگاهی به پشت‌سرم می‌اندازم. مطمئنم با خاویر چشم‌درچشم می‌شوم، اما هیچ‌کس آنجا نیست. حداقل من نمی‌بینمش. اما قطعاً آنجاست.

بی‌اختیار می‌گویم: «بیا با هم هم‌خونه بشیم.»

براک وسط جمله‌ام مکثی می‌کند. یک نقطهٔ کوچک سس کنجد گوشهٔ دهانش دیده می‌شود. «چی؟»

می‌گویم: «فکر می‌کنم آماده‌ایم.» این هم دروغ دیگری است. هنوز آمادگی زندگی با براک را ندارم، اما اصلاً قصد ندارم تا وقتی خاویر در آپارتمانم در برانکس غربی زندگی می‌کند به آنجا برگردم. فکر هم نمی‌کنم در جای دیگری در آن محله احساس امنیت کنم. حتی مطمئن نیستم اینجا هم احساس امنیت کنم، اما مطمئنم در برانکس احساس امنیت نمی‌کنم.

درهرصورت حرف درستی است. لبخند بزرگی روی صورتش نقش می‌بندد. «باشه. به‌نظر من که خوبه.» از آن‌سوی میز دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. «دوستت دارم میلی.»

دهانم را باز می‌کنم، می‌دانم به لحظه‌ای رسیده‌ام که باید متقابلاً این حرف را به او بزنم. اما در همین موقع، آن احساس گزندهٔ پشت گردنم تحمل‌ناپذیر می‌شود. یک بار دیگر رویم را به‌سرعت برمی‌گردانم، مطمئنم خاویر را خواهم دید که درست در چندقدمی‌ام ایستاده و به من خیره شده است.

با چشم‌های جمع‌شده خیابان پشت‌سرم را بررسی می‌کنم، آن احمق کجاست؟

اما خاویر را هیچ‌جا نمی‌بینم. یا پشت صندوق‌پستی سرش را دزدیده است یا آنجا نیست. فقط کسی را می‌بینم که انتظار دیدنش را ندارم.

داگلاس گاریک.

هفده

داگلاس گاریک پشت‌سرم است.

دقیق‌تر بگویم، دارد از خیابان رد می‌شود. چراغ قرمز است و او درحالی‌که تاکسی زردی دستش را روی بوقش گذاشته، به‌سرعت از خط عابر پیاده می‌گذرد. لحظه‌ای نگاهش می‌کنم، قلبم به‌شدت می‌تپد. یک‌جورهایی تصور می‌کردم خاویر است که تعقیبم می‌کند، اما حالا دیگر مطمئن نیستم. در تمام این مدت داگلاس بوده است؟

به براک می‌گویم: «یه دقیقه صبر کن، الان برمی‌گردم.»

«چی...»

به براک فرصت اتمام جمله‌اش را نمی‌دهم. به سرعت باد به دنبال داگلاس به خیابان می‌روم و سدان آبی‌رنگی مجبور می‌شود روی ترمز بکوبد. راننده ناسزایی نثارم می‌کند، اما نادیده‌اش می‌گیرم و به راهم ادامه می‌دهم.

داگلاس در ایست ویلیج چه‌کار می‌کند؟ او در آپر وست ساید زندگی می‌کند و در وال استریت [۴۴] کار می‌کند.

اگر او بود که تماشایم می‌کرد، دیگر نمی‌کند. نکتهٔ جالب دیگر هم این است که تنها نیست. همراه زنی است که موهای بلوند و کیف قهوه‌ای بزرگی دارد که روی شانهٔ راستش آویزان شده است.

چه خبر است؟ چرا تماشایم می‌کرد؟ آن زن که بود؟ هرچند در زندگی واقعی یک بار هم وندی گاریک را درست‌وحسابی ندیده‌ام، عکس‌هایش را دیده‌ام و آن زن خانم گاریک نیست.

یک بلوک دیگر هم تعقیبش می‌کنم. شاید خودم را گول می‌زنم، اما فکر نمی‌کنم اصلاً به ذهنش خطور کند که وقتی با آن زن در خیابان دوم راه می‌روند من پشت سرشان باشم. زن صدایش را بالا می‌برد. نمی‌توانم درست بشنوم که چه می‌گویند. اگر هم کمی نزدیک‌تر شوم احتمال دارد من را ببینند.

نمی‌دانم تا کی می‌توانم تعقیبشان کنم. براک هنوز در رستوران است و احتمالاً فکر می‌کند عقلم را از دست داده‌ام. امیدوارم این اتفاق کوچک من به تماس هفتگی با پدر و مادرش منجر نشود.

خوشبختانه داگلاس و زن جلوی آپارتمان کوچکی با نمای آجر قهوه‌ای می‌ایستند. اینجا هم مثل آپارتمان من دربان ندارد. زن در کیفش دنبال

کلید می‌گردد، در را هل می‌دهد و باز می‌کند. قبل از اینکه زن در ساختمان ناپدید شود می‌توانم خیلی خوب چهره‌اش را ببینم.

به‌وضوح مشخص است که چه خبر است. داگلاس معشوقه‌ای دارد که در این ساختمان زندگی می‌کند. هنوز آن‌قدر زود است که می‌تواند به وندی بگوید امشب تا دیروقت باید کار کند.

اما چرا با هم بحث می‌کنند؟

البته تصورش سخت نیست. احتمالاً زن از اینکه او همسرش را رها نمی‌کند عصبانی است. زن حداقل در اواسط دههٔ چهارم عمرش است و به نظر نمی‌رسد زن بوالهوسی باشد که برای خوش‌گذرانی قرار می‌گذارد. شاید امیدوار است داگلاس وندی را رها کند و با او ازدواج کند.

هنوز به ساختمان با آن نمای آجر قهوه‌ای‌اش خیره مانده‌ام و سعی می‌کنم بفهمم حرکت بعدی‌ام چه باید باشد که تلفن همراهم درون جیبم شروع می‌کند به زنگ زدن. اسم براک را که روی صفحه‌نمایشش می‌بینم جا می‌خورم. آرزو می‌کنم کاش آن را در کیفم جا گذاشته بودم؛ اما در این لحظه باید جواب تماسش را بدهم. این مرد به من گفت می‌توانیم با هم هم‌خانه شویم، به من گفت دوستم دارد و بعد من مثل دیوانه‌ها از روی صندلی‌ام پریدم و در جهت مخالفش فرار کردم.

«میلی؟» آن‌طرف خط گیج به نظر می‌رسد. «چی شد؟ کجا رفتی؟»

«من... من دوست قدیمی‌ای رو دیدم که می‌خواستم باهاش تماس بگیرم. سال‌ها بود که ندیده بودمش.»

«باشه...» همان‌طور که می‌دانستم، ظاهراً توضیح مسخره‌ام را با اکراه می‌پذیرد. «برمی‌گردی؟»

نگاه دیگری به ساختمان می‌اندازم. «آره، تا چند دقیقهٔ دیگه برمی‌گردم.»

«چند دقیقهٔ دیگه؟»

با اینجا ایستادن و خیره شدن به ساختمان، از کاری که داگلاس گاریک در این ساختمان انجام می‌دهد، سر در نخواهم آورد. به همین دلیل به رستوران برمی‌گردم و خودم را برای بازجویی براک آماده می‌کنم. او پاسخ بیشتری برای علت فرارم می‌خواهد، اما حقیقت باعث می‌شود دیوانه به نظر برسم.

می‌گویم: «همین الان برمی‌گردم، قول می‌دم.»

«می‌خوای صورت‌حساب رو پرداخت کنم؟ حالت خوبه؟ موضوع چیه؟»

«هیچی. گفتم که یه دوست قدیمی رو دیدم.» از عرض خیابان رد می‌شوم تا به رستوران برگردم، کمی تندتر راه می‌روم.

«خوب به نظر نمی‌رسی.»

پافشاری می‌کنم. «خوبم. من...»

ناگهان همان‌طور که به خوب بودنم اصرار می‌کنم، چون چیزی را می‌بینم که باعث می‌شود دلم هری بریزد.

همان مزدای مشکی‌ای است که چراغ جلویش شکسته است. همانی که دیده بودم کنار ساختمانم پارک است و گاهی هم نزدیک محل زندگی گاریک‌ها.

نگاهم را پایین می‌آورم تا پلاکش را ببینم. ۵۸F۳۲۱. به مغزم فشار می‌آورم، سعی می‌کنم به یاد بیاورم آخرین‌باری که دیدمش شمارهٔ پلاکش چه بود.

اما چراغ جلوی سمت راستش شکسته است و این خیلی آشنا به نظر می‌رسد.

صدای براک را از پشت تلفن می‌شنوم. «میلی؟ میلی؟ اونجایی؟»

به ماشین خیره می‌شوم. از همان اول تصور می‌کردم خاویر بود که تعقیبم می‌کرد. اما حالا این ماشین نزدیک ساختمان معشوقهٔ داگلاس پارک شده است. باوجوداینکه صددرصد مطمئن نیستم همان ماشینی باشد که تعقیبم می‌کند، حاضرم درموردش شرط ببندم. این ماشین قراضه‌تر از آن است که آدم مولتی‌میلیاردری آن را براند، مگر اینکه بخواهد نامحسوس باشد.

فقط اینکه چرا داگلاس باید من را تعقیب کند؟ ضمن اینکه، پیش از کار کردن برای گاریک‌ها، این احساس را داشتم و این یعنی داگلاس حتی پیش از آنکه کارم را آنجا شروع کنم تعقیبم می‌کرده است.

لرزی در ستون فقراتم به جریان درمی‌آید. اینجا چه خبر است؟

هجده

امروز لوازمم را جمع می‌کنم تا این آپارتمان را ترک کنم.

راستش، هنوز از اینکه به خانهٔ براک نقل‌مکان می‌کنم، احساس خوبی ندارم، اما اگر خاویر مارین در این ساختمان زندگی می‌کند، پس من نباید دیگر اینجا زندگی کنم و باید اعتراف کنم ماندن در آپارتمان دوخوابهٔ براک در آپر وست ساید، شکنجه نیست. دقیقاً پنت‌هاوس نیست، اما فوق‌العاده است. حتی ایوانی دارد که از راه‌پلهٔ اضطراری خانه مجزاست. همچنین در طول تابستان که هوا گرم می‌شود، سیستم تهویهٔ مطبوع دارد. تهویهٔ مطبوع! این آخر تجمل است.

براک با آئودی [۴۵]اش من را به برانکس می‌رساند. صندوق‌عقب آئودی‌اش فضای زیادی ندارد، اما خوشبختانه من هم لوازم زیادی ندارم. یکی از امتیازات این آپارتمان این بود که نیمه‌مبله بود، به همین دلیل بیشتر وسایل اینجا مال من نیست. می‌توانم چیزهایی را که در صندوق‌عقب یا روی صندلی عقب جا نشوند با خودم نبرم.

براک همان‌طور که برای آخرین‌بار به‌سمت آپارتمانم حرکت می‌کند، می‌گوید: «خیلی خوشحالم که قراره با هم زندگی کنیم، عالی می‌شه.»

لبخند روی صورتم تصنعی است. «آره.»

چطور می‌توانم این کار را بکنم؟ آن هم وقتی او از گذشته‌ام بی‌خبر است؟ اصلاً منصفانه نیست. این هم منصفانه نیست که وقتی حقیقت را می‌فهمد با اردنگی از خانه‌اش بیرونم کند و به پیاده‌رو پرتم کند.

همچنان برای گاریک‌ها کار می‌کنم؛ فعلاً. هرقدر بیشتر درموردش فکر می‌کنم، کمتر مطمئن می‌شوم که آن روز داگلاس مرا زیرنظر گرفته بود. ضمن اینکه او داشت با معشوقه‌اش صحبت می‌کرد و اصلاً حواسش به من نبود. خیلی زود به این نتیجه رسیدم که رابطهٔ نامشروع رئیسم دلیل خوبی برای کنار گذاشتن یک شغل پرسود نیست، مخصوصاً که پیدا کردن شغل جدید برایم راحت نیست. شاید با براک هم‌خانه شوم، اما وابسته شدن به او اشتباه است. همچنان به درآمد خودم نیاز دارم، فقط برای روزی که مرا با اردنگی به همان پیاده‌روی ذکرشده پرت می‌کند.

پشت چراغ‌قرمز براک دستش را دراز می‌کند و روی زانویم می‌گذارد. لبخندی می‌زند، خیلی خوش‌تیپ به نظر می‌رسد، مثل ستاره‌های خوش‌تیپ

سینما. من هم به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم این است که ایدهٔ بدی است. او دارد اشتباه وحشتناکی می‌کند و حتی خودش هم از آن خبر ندارد. بخشی از من آرزو می‌کند کاش دست لعنتی‌اش را از روی زانویم بردارد.

بعد از آن روزی که در رستوران بودیم، دیگر به من نگفته است دوستم دارد. می‌توانم بگویم دلش ضعف می‌رود تا این حرف را بزند، اما تا الان دو بار این حرف را زده است و من اصلاً چیزی نگفته‌ام. اگر باز هم بگوید یا باید جوابی بدهم یا... خب، اگر می‌خواهم این رابطه ادامه پیدا کند باید پاسخی بدهم. دیگر سؤالی باقی نمی‌ماند.

به خیابان محل سکونتم که می‌پیچیم، براک دستش را از روی زانویم برمی‌دارد. «اینجا چه خبره؟»

چراغ گردان ماشین پلیسی که جلوی درِ خانه‌ام پارک شده است چشمک می‌زند. لب‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم تا به او نگویم ماشین پلیس همیشه اینجا پارک می‌شود. با فکر اینکه احتمال دارد آنها به‌خاطر من اینجا باشند دلم زیرورو می‌شود. شاید خاویر درمورد شکایت از من نظرش را عوض کرده است.

خدایا، آنها می‌خواهند من را دستبندزده از اینجا ببرند؟

فوراً می‌گویم: «براک، شاید باید از اینجا بریم. یه وقت دیگه برمی‌گردیم.»

چینی به بینی‌اش می‌دهد و می‌گوید: «من دوباره فردا تا برانکس رانندگی نمی‌کنم. دست بردار، مشکلی پیش نمی‌آد.»

درست وقتی می‌خواهم گرفتار حملهٔ عصبی تمام‌عیاری شوم، درِ ساختمان باز می‌شود و افسر مردی را به خیابان می‌آورد که به دست‌هایش از پشت دستبند زده‌اند. بااین‌اوصاف ظاهراً آنها به‌خاطر من اینجا نیامده‌اند. احتمالاً یکی دیگر از بازداشت‌های مربوط به مواد مخدر است.

و بعد زخم بالای ابروی چپ مرد دستبندبه‌دست را می‌بینم. *خاویر* است.

خاویر رو به افسری که او را به‌سمت ماشین پلیس هدایت می‌کند فریاد می‌زند. پنجره‌ام را پایین می‌دهم تا صدایش را بشنوم. «باید حرفم رو باور کنی! اون مواد... من اصلاً روحم هم ازشون خبر نداره. مال من نیستن!»

حتی از جایی که ماشین را پارک کرده‌ایم هم می‌توانم ببینم که افسر پلیس تابی به چشم‌هایش می‌دهد. «آره، همه وقتی کلی هروئین توی آپارتمانشون پیدا می‌کنیم همین حرف رو می‌زنن.»

لحظه‌ای که به ماشین می‌رسند، نگاه خاویر وحشت‌زده است و باوجوداینکه می‌داند حرکت احمقانه‌ای است، افسر پلیس را هل می‌دهد و شروع می‌کند به دویدن در امتداد خیابان، البته از پشت به دست‌هایش دستبند زده‌اند که یعنی خیلی نمی‌تواند دور شود. افسر چند لحظهٔ بعد به او می‌رسد. می‌بینم که او را هل می‌دهند.

این بهترین نمایشی است که در این ماه‌ها دیده‌ام.

چشم‌های براک با دیدن صحنه‌ای که جلویمان در جریان است گرد شده‌اند.

«یا عیسای مسیح. تو خیلی خوش‌شانسی که داری از اینجا می‌ری.»

نفسی می‌کشم. «همونه. همون مردی که بهم حمله کرد.»

«وای. پس مواد مخدر هم مصرف می‌کرده؟ اصلاً جای تعجب نداره.»

در طول برخوردهایی که با خاویر داشتم، احساس نکرده بودم که مواد هم مصرف می‌کند. او همیشه کاملاً هوشیار به نظر می‌رسید. اما اگر آنها چنین چیزی در آپارتمانش پیدا کرده‌اند... بهتر از این، اگر مواد مخدر بسیار زیادی در آپارتمانش پیدا کرده باشند، به اندازه‌ای که نشان دهد خریدوفروش می‌کرده، به این زودی‌ها برنمی‌گردد.

بی‌اختیار می‌گویم: «دیگه مجبور نیستم از اینجا برم.»

«چی؟» دهان براک باز می‌ماند.

به خاویر اشاره می‌کنم. «اون دیگه توی این آپارتمان زندگی نمی‌کنه. برای همین مجبور نیستم از اینجا برم.»

لب پایین براک آویزان شده است. «نمی‌فهمم. دیگه نمی‌خوای با من زندگی کنی؟»

سؤال بسیار سختی است. بله، داشتن فضای اضافی و تهویهٔ مطبوع و دربانی که جلوی دزدها را بگیرد خیلی خوب است، اما این دلایل برای هم‌خانه شدن با دوست‌پسرتان کافی نیست.

می‌گویم: «زندگی می‌کنم. یه روزی. اما... نه امروز.»

«فهمیدم.» لحنش سرد است.

«خیلی متأسفم.» دستم را دراز می‌کنم تا دستش را فشار دهم، اما او متقابلاً دستم را فشار نمی‌دهد. «من فقط از اون آدم‌هایی‌ام که به فضای شخصی خودم نیاز دارم، همین.»

با چشم‌های آبی‌اش به من خیره می‌شود. «واقعاً فقط همینه؟»

تصور می‌کنم والدین براک از آن کسانی باشند که سابقهٔ هر زنی را که براک بخواهد با او هم‌خانه شود بررسی می‌کنند. به درک، احتمالاً تا الان هم این کار را برای من کرده‌اند. اما شرط می‌بندم دنبال سابقهٔ میلی کالووی گشته‌اند که تنها فرشتهٔ نجاتم است. برای اینکه بفهمند اسم کوچک واقعی‌ام ویلهلمینا کالووی است و بعد براک متوجه همه‌چیز شود، فقط زمان مطرح است.

باید قبل از اینکه این اتفاق بیفتد راستش را بگویم.

اما با زندانی شدن خاویر عوضی، مهلت کوتاهی به خودم می‌دهم.

نوزده

پنت‌هاوس گاریک‌ها امروز آرام به نظر می‌رسد.

از اتاق‌خواب مهمان صدایی می‌شنوم، اما صدای گریه، جیغ یا چیزی نیست که مشکوک شوم. فقط انگار کسی آنجاست، زنی که قرار است مزاحمش نشوم.

بعد از پیدا کردن خون روی لباس‌خواب، واقعاً فکر می‌کردم داگلاس بهانه‌ای برای اخراجم پیدا می‌کند، اما تا الان این کار را نکرده است و با توجه به اینکه پول لازم دارم، اتفاق خوبی است (براک همچنان تلویحاً می‌گوید باید با او هم‌خانه شوم، اما تا الان توانسته‌ام دست‌به‌سرش کنم).

حالا هم که چند روزی فرصت داشتم تا درموردش فکر کنم، مطمئن نیستم لکهٔ قرمز روی لباس‌خواب به همان شومی‌ای باشد که بار اول دیده بودم. هنوز مطمئنم لکهٔ خون بود، اما کلی دلیل عاری از خطا برای وجود لکه‌های خون روی لباس هست. من آن‌قدر با کودکانی که خون‌دماغ می‌شدند سروکار داشته‌ام که بدانم زود نتیجه‌گیری کردن اشتباه است. به همین دلیل موفق می‌شوم این را از سرم بیرون کنم.

خب، تا اندازهٔ زیادی.

بعد از مرتب کردن چند اتاق‌خواب، در امتداد راهرو حرکت می‌کنم تا به اتاق‌خواب اصلی طبقهٔ بالا بروم. معمولاً حمامش خیلی کثیف نیست. با توجه به اینکه فقط دو نفر اینجا زندگی می‌کنند منطقی است و به‌نظرم به کسی برای تمیز کردن دائمی‌اش نیاز ندارند، اما نمی‌خواهم درموردش با آنها بحث کنم. من برای تمیز کردن پول می‌گیرم و اگر مجبورم چیزی را تمیز کنم که نسبتاً تمیز است، خب، انجامش می‌دهم.

فقط اینکه وقتی امروز وارد حمام می‌شوم، چیزی می‌بینم که قبلاً اصلاً ندیده بودم. چیزی که باعث می‌شود احساس کنم مشتی به شکمم می‌خورد.

جای دست‌های خونی روی روشویی است.

خب، راستش را بگویم، رد نصفه‌نیمهٔ دست است. انگار کسی با دست غرق در خون به روشویی چنگ زده است.

نگاهم به کف زمین می‌افتد. ابتدا که وارد اینجا شدم متوجهش نشدم، اما حالا قطرات کوچک خون را روی کف‌پوش لینولئومی می‌بینم. انگار ردی از خودشان به جا گذاشته‌اند.

به دنبال قطرات خون از حمام خارج می‌شوم. در راهرو هیچ چراغی روشن نیست، به همین دلیل همان بار اول متوجهش نشدم. اما حالا می‌توانم رد لکه‌های خون را روی فرش تشخیص دهم. رد خون به درِ اتاق‌خواب مهمان می‌رسد.

اجازه ندارم در بزنم. همان اول که اینجا شروع به کار کردم، داگلاس به‌وضوح برایم مشخص کرد و یک بار هم که سراغ این اتاق رفته و در زده بودم، وندی گاریک از دیدنم خوشحال نشده بود.

اما دوباره به یاد کیتی جنووس می‌افتم. وقتی عملاً رد خون روی زمین است، چطور می‌توانم کنکاش نکنم؟

به همین دلیل مشتم را بلند می‌کنم و به در می‌کوبم.

قبل از آن صداهایی می‌شنیدم، اما ناگهان آن‌طرفِ در سکوت می‌شود.

هیچ‌کسی به من نمی‌گوید بیا داخل یا نیا. به همین دلیل دوباره در می‌زنم.

صدا می‌زنم: «خانم گاریک! وندی!»

پاسخی نمی‌شنوم.

با ناراحتی دندان‌هایم را بر هم فشار می‌دهم. نمی‌دانم آنجا چه خبر است، اما تا وقتی نبینم که در حال خون‌ریزی شدید است یا نه از اینجا نمی‌روم.

من قانونی دارم که دوروبر جنازه‌ها را تمیز نکنم.

باوجوداینکه نباید این کار را بکنم، دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم.

سعی می‌کنم آن را بچرخانم، اما تکان نمی‌خورد. *قفل شده است.*

می‌گویم: «خانم گاریک، تمام حمومتون خونی شده.»

هنوز هیچ جوابی نمی‌شنوم.

«گوش کن. اگه در رو باز نکنی، با پلیس تماس می‌گیرم.»

این حرفم باعث می‌شود پاسخی دریافت کنم. سروصدایی از پشت در می‌شنوم و بعد با صدای خفه‌ای می‌گوید: «من اینجام. خوبم. با پلیس تماس نگیر.»

«مطمئنی؟»

«بله، لطفاً... برو. دارم سعی می‌کنم بخوابم.»

می‌توانم بروم، اما نمی‌روم؛ آن هم بعد از دیدن آن‌همه خون در حمام. حتی به‌خاطر خونی بودن آنجا نیست، راستش می‌مانم چون آن شخص آن‌قدر آسیب دیده که نتوانسته آنجا را تمیز کند.

می‌گویم: «می‌خوام ببینمت. لطفاً در رو باز کن.»

«بهت گفتم من خوبم. فقط به‌خاطر شکستگی دندونم کمی خون‌ریزی داشتم.»

«دو ثانیه در رو باز کن و بعد تنهات می‌ذارم. اما قول می‌دم تا وقتی در رو باز نکنی از اینجا نمی‌رم.»

آن‌سوی در دوباره سکوتی طولانی برقرار می‌شود. در همان حال که منتظرم، نگاهم روی رد لکه‌های خون حمام می‌چرخد. کلی توضیح ساده درموردشان وجود دارد. شاید اصلاح می‌کرده و خودش را زخم کرده است. شاید واقعاً به‌خاطر شکستن دندان باشد.

اما توضیح‌های نه‌چندان سادهٔ زیادی هم برایش وجود دارد.

بالاخره، صدای کلیکی از در به گوش می‌رسد. قفل باز می‌شود. بعد لای در را به‌آرامی باز می‌کند.

و من مجبور می‌شوم دستم را روی دهانم بگذارم تا جیغ نکشم.

بیست

«وندی!» نفسی می‌کشم. «خدای من!»

می‌گوید: «بهت گفتم که حالم خوبه. اون‌قدری که به نظر می‌رسه بد نیست.»

چیزهای بد زیادی در زندگی‌ام دیده‌ام، اما صورت آسیب‌دیدهٔ وندی از آن چیزهایی است که در سال‌های آینده آزارم می‌دهد. این زن مشت خورده و از ظاهرش به نظر می‌رسد بیش از یک بار بوده است. کبودی‌های روی صورتش در مراحل مختلف بهبودی‌اند. یکی از زخم‌های روی گونهٔ چپش تازه به نظر می‌رسد، اما بقیه‌شان ظاهر زردی دارند که نشان می‌دهد اثر ضربه‌های قدیمی‌تری‌اند.

وندی گفته بود خون‌ریزی از یکی از دندان‌هایش بوده و من کاملاً مطمئنم هرکسی که این کار را با او کرده، ممکن است یکی از دندان‌هایش را هم از جا درآورده باشد.

می‌گوید: «اثرات داروهامه. زمین خوردم و رقیق‌کنندهٔ خون هم مصرف می‌کنم که باعث می‌شه بدنم راحت کبود بشه.»

این زن در آینه به خودش نگاه کرده است؟ آیا واقعاً می‌خواهد به من بگوید اینها بر اثر *زمین خوردن* ایجاد شده‌اند؟

او لباس‌خواب صورتی گل‌داری پوشیده است که جلوی آن خونی است، درست مثل حمام. از وقتی به اینجا آمده‌ام، این اولین لباس‌خواب خونی‌ای نیست که می‌بینم.

می‌گویم: «باید بری بیمارستان.»

«بیمارستان؟» جا می‌خورد. «اونها دقیقاً چی‌کار می‌کنن؟»

«استخون‌هات رو کنترل می‌کنن تا ببینن نشکسته باشه.»

«نمی‌رم. حالم خوبه.»

اضافه می‌کنم: «بعدش می‌تونی این ماجرا رو گزارش کنی.»

وندی گاریک با چشم‌هایی که دورشان کبود شده به من خیره می‌شود. نفسی می‌کشد و چهره‌اش در هم می‌رود. نمی‌دانم دنده‌اش هم شکسته است یا نه؛ اما اگر شکسته باشد، اصلاً تعجب نمی‌کنم.

با صدای آرامی می‌گوید: «میلی، گوش کن. تو اصلاً نمی‌دونی اینجا با چی سروکار داری. نمی‌خوای که درگیر این وضعیت بشی. باید بری و من رو ول

کنی.»

«وندی...»

«منظورم همینه.» چشم‌های کبودش گشادتر می‌شوند و برای اولین بار، ترس واقعی را در آنها می‌بینم. «اگه بدونی چی به نفعته، باید این در رو ببندی و از اینجا بری.»

«اما...»

«*باید بری*، میلی.» حالا تأکید و اصرار وحشتناکی در صدایش موج می‌زند.

«اصلاً فکرش رو هم نمی‌کنی. فقط برو.»

دهانم را در اعتراض باز می‌کنم، اما پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم، در را می‌بندد.

پیامش روشن است. هر اتفاقی که دارد در این خانه می‌افتد، وندی کمکم را نمی‌خواهد. او می‌خواهد از آن دوری کنم. سرم به کار خودم باشد.

متأسفانه، من هیچ‌وقت در این مورد خوب عمل نکرده‌ام.

بیست‌ویک

در سال ۲۰۰۷، ویولن‌نواز مردم‌پسندی به اسم جاش بل [۴۶] که آن اواخر تمام بلیت‌های کنسرتش با متوسط قیمت صد دلار برای هر صندلی به فروش رفته بود، ژست یک نوازندهٔ خیابانی را گرفت. او در ایستگاه مترویی در واشنگتن دی‌سی ایستاد و شلوار جین و کلاه بیسبال بر سرش گذاشت و با ویولن دست‌سازی به ارزش سه و نیم میلیون دلار دقیقاً همان موسیقی‌ای را نواخت که در کنسرتش اجرا می‌کرد.

دکتر کندریک در سالن همایشی که مملو از دانشجویان است توضیح می‌دهد: «اصلاً کسی نایستاد تا گوش بده. راستش، گاهی هم که بچه‌ها می‌ایستادن، پدر و مادرشون دستشون رو می‌گرفتن و می‌بردنشون. اون مرد کنسرتی رو که تمام بلیت‌هایش در بوستون فروش رفته بود اجرا کرد و اون روز فقط پنجاه نفر اون‌قدری ایستادن که یک دلار توی کاور ویولنش بندازن. خب، کی این رو توضیح می‌ده؟»

بعد از لحظه‌ای مکث، دختری در ردیف جلو دستش را بلند می‌کند. همان دختری که همیشه مشتاق پاسخ دادن به سؤالات است. «فکر می‌کنم یه دلیلش این باشه که زیبایی وقتی در محیط بی‌تکلفی قرار می‌گیره خیلی به چشم نمی‌آد.»

من هر روز از برانکس با مترو به شهر می‌آیم و گاهی که منتظرم تا قطار برسد، می‌بینم مردم با سازشان می‌نوازند. ایستگاه کنار خانه‌ام بوی ادرار می‌دهد، به دلایلی ترجیح می‌دهم به آن فکر نکنم، اما اگر وقتی منتظرم کسی موسیقی بنوازد، خیلی هم بد نیست.

آن‌وقت می‌ایستادم و به نواختن موسیقی جاش بل گوش می‌دادم و باوجوداینکه به هر دلارم احتیاج داشتم، احتمال داشت یک دلار هم در کاور ویولنش بیندازم.

دکتر کندریک می‌گوید: «باشه، عامل احتمالی دیگه‌ای تأثیر نداره؟»

قبل از بلند کردن دستم لحظه‌ای مکث می‌کنم. چون از بزرگ‌ترین فرد کلاس (به‌جز استاد) حدوداً ده سال بزرگ‌ترم، معمولاً خیلی در بحث‌های کلاس مشارکت نمی‌کنم. اما ظاهراً هیچ‌کس دیگری هم برای پاسخ دادن داوطلب نیست.

می‌گویم: «هیچ‌کس نمی‌خواسته بهش کمک کنه.»

دکتر کندریک سرش را تکان می‌دهد و به چانه‌اش دست می‌کشد.
«منظورت از این حرف چیه؟»
می‌گویم: «خب، اون یه کاور ویولن جلوش گذاشته که پول توش بوده. مردم تصور می‌کردن توقع کمک مالی داره و چون نمی‌خواسته‌ن بهش پولی بدن، نادیده‌ش گرفته‌ن، شاید احساس کرده بودن اگه بایستن باید کمکش کنن.»
سرش را تکان می‌دهد. «آه، پس این چیز خوبی درمورد بشریت نمی‌گه. هیچ‌کس تمایلی نداشته از یه موسیقی زیبا لذت ببره، چون احتمالاً مجبور می‌شده به کسی که نیازمنده کمک کنه.»
استاد هنوز نگاهم می‌کند. احساس می‌کنم باید چیزی بگویم. «حداقل پنجاه نفر توقف کردن و این هم بد نیست.»
می‌گوید: «دقیقاً، بد نیست.»
هرچند اگر من بودم کمک می‌کردم. همیشه کمک می‌کنم. من هرگز، حتی اگر مجبور باشم، از کنارشان بی‌تفاوت رد نمی‌شوم.
بعد از تمام شدن درس، درست به‌محض اینکه از ساختمان بیرون می‌آیم، چهرهٔ آشنایی را می‌بینم که دارد از پایین خیابان می‌آید. از دیدن امبر دگرا غافل‌گیر می‌شوم، همان زنی که چون دختربچه‌اش از مامان صدا کردن من دست برنمی‌داشت، اخراجم کرد. از دیدن او آن‌قدری تعجب نمی‌کنم که از دیدن کالسکهٔ اولیوکوچولو که آن را هل می‌دهد. اولیو با جغجغه بازی می‌کند و تا جایی که می‌تواند آن را در دهانش می‌کند. انگشتانش با آب دهانش خیس شده‌اند.
وقتی در خانهٔ امبر کار می‌کردم، او هیچ‌وقت علاقه‌ای به پیاده‌روی با اولیو نداشت. خب، این برای هر دویشان خوب است.
برای جلوگیری از هر برخورد ناخوشایند احتمالی ترجیح می‌دهم خودم را مخفی کنم، اما امبر من را می‌بیند و مشتاقانه برای احوالپرسی دستش را بلند می‌کند. ظاهراً او نحوهٔ اخراجم را به‌کل فراموش کرده است.
فریاد می‌زند: «میلی! خدای من، چقدر از دیدنت *خوشحالم*!»
واقعاً؟ چون آخرین‌باری که همدیگر را دیدیم چنین چیزی نگفت.
می‌گویم: «سلام امبر.» دیگر از رسمی حرف زدن خبری نیست. او تا وقتی کنارم متوقف شود، دستهٔ کالسکه را کمی رها می‌کند تا موهای بلوند

توت‌فرنگی براقش را مرتب کند. امروز امبر سرتاپا چرم پوشیده است؛ شلوار چرم، چکمه‌های چرم تا بالای زانو و پالتوی چرم کرم‌رنگ.

«حالت چطوره؟ همه‌چیز روبه‌راهه؟» طوری سرش را کج می‌کند انگار من یکی از دوستانش هستم که کمی بد آورده است، نه کسی که خودش اخراجش کرده.

با حرص می‌گویم: «بله. عالیه!»

«حالا کجا کار می‌کنی؟»

نمی‌خواهم درمورد موقعیت فعلی‌ام چیزی به او بگویم. خودش قبلاً به دلیل کاملاً احمقانه‌ای بیرونم کرد، حالا هم هیچ‌چیز از این زن بعید نیست. «موقتاً بیکارم.»

می‌گوید: «دیروز توی خیابون دیدمت، داشتی وارد اون ساختمون قدیمی خیابون هشتادوششم می‌شدی. داگلاس گاریک اونجا زندگی می‌کنه، درسته؟»

خشکم می‌زند. از اینکه این اطلاعات را دارد تعجب می‌کنم. از طرف دیگر، در محافل ثروتمندان، همه همدیگر را می‌شناسند. «بله، حالا برای خانوادهٔ گاریک کار می‌کنم.»

«پس اونجا کار می‌کنی؟»

لبخندی که بر لب‌های امبر می‌نشیند معذبم می‌کند. او دقیقاً دارد به چه چیزی اشاره می‌کند؟ «بله...»

چشمکی می‌زند. «مطمئنم داری نهایت استفاده رو ازش می‌بری.»

از لحنش خوشم نمی‌آید، اما به خودم یادآوری می‌کنم که مجبور نیستم آنجا بایستم و با امبر حرف بزنم. این هم یکی دیگر از مزایای کار نکردن برای اوست. اما باید به اولیوکوچولو هم که چانه‌اش بر اثر جاری شدن آب دهانش برق می‌زند سلامی بکنم. مدتی می‌شود که او را ندیده‌ام و بچه در این سن به‌سرعت تغییر می‌کند. احتمالاً اصلاً من را نمی‌شناسد.

با صدای زیری می‌گویم: «سلام، تو اونجایی!»

اولیو جغجغه‌اش را از دهانش بیرون می‌آورد و چشم‌های آبی درشتش را بالا می‌آورد تا به من خیره شود و با لذت جیغ می‌کشد: «ماما!»

رنگ صورت امبر می‌پرد. «نه! مامان تو منم! من !»

«ماما!» اولیو دست‌های تپلش را به‌سمتم دراز می‌کند. «ماما!»

وقتی اولیو را در آغوش نمی‌گیرم، دخترکوچولو شروع می‌کند به هق‌هق کردن. امبر نگاه بدی به من می‌اندازد. «ببین چطور ناراحتش کردی!» پس از این حرف، امبر به‌سرعت رفتارش تغییر می‌کند و درحالی‌که اولیو جیغ می‌کشد «ماما!»، با حداکثر سرعت در خیابان از من دور می‌شود. علی‌رغم هرچیزی، این برخورد لبخندی بر لبم می‌نشاند. گذشته از اینها معلوم می‌شود اولیو هنوز من را به یاد دارد.

همان‌طور که به دور شدن امبر نگاه می‌کنم، تلفن همراهم شروع می‌کند به زنگ زدن. بلافاصله حال خوبم از بین می‌رود. احتمالاً یکی از آن دو نفر است؛ یا داگلاس است و می‌گوید به‌خاطر آزار همسرش اخراج شده‌ام یا براک است که حتی بدتر از داگلاس است.

بعد از اینکه ناگهان به براک گفتم نمی‌خواهم با او زندگی کنم، همه‌چیز بین ما سرد شده است. دائماً به او درمورد نیازم به داشتن فضای شخصی توضیح می‌دهم و همچنین درمورد امنیتی که با حبس خاویر تا آینده‌ای مشخص احساس می‌کنم. اما او هنوز درک نکرده است. از اینکه یا باید خیلی زود در رابطه‌مان پیشرفت کنیم یا آن را به پایان برسانیم احساس بدی دارم.

وقتی به صفحه‌نمایش گوشی نگاه می‌کنم، نه داگلاس است، نه براک. شمارهٔ ناشناس است.

می‌گویم: «الو؟»

«ویلهلمینا کالووی؟»

مکث می‌کنم، نمی‌دانم صدای آن‌طرف خط می‌خواهد بگوید که بیمهٔ ماشینم دارد منقضی می‌شود یا مرا با یک‌سری کلمات خارجی به رگبار ببندد. «بله...»

«سلام! لیزا [۴۷] از جاب‌مچ [۴۸] هستم!» لیزا با صدای سرحالش می‌گوید: «خانم کالووی، ما در پاسخ هیچ ایمیلی از شما دریافت نکردیم، به همین دلیل این دومین تماسم درمورد کارت اعتباری‌تونه.»

«کارت اعتباریم؟»

لیزا می‌گوید: «بله، امریکن اکسپرس [۴۹] شما مورد قبول نیست.»

سرم را از حماقت خودم تکان می‌دهم. «خیلی متأسفم. اون کارت رو کنسل کردم. منظورم اینه که می‌خواستم از مستر کارت [۵۰] استفاده کنم، اما دیگه به اون آگهی نیازی ندارم.»

لیزا می‌گوید: «خب، فقط می‌خواستم مطمئن بشم که می‌دونین آگهی شما هیچ‌وقت پخش نشده، چون ما اصلاً پولی بابتش دریافت نکردیم.»

درست وسط خیابان اول می‌ایستم و می‌گویم: «صبر کنین، آگهی من برای شغل خدمتکاری، هیچ‌وقت پخش نشده؟»

«متأسفانه نه، چون اصلاً پولی دریافت نکردیم. همون‌طور که گفتم سعی کردیم با شما تماس بگیریم...»

اما دیگر گوش نمی‌دهم. نمی‌دانم چطور امکان دارد آگهی‌ام اصلاً به‌صورت آنلاین پخش نشده باشد. ناخودآگاه می‌گویم: «مطمئنین؟ دارین می‌گین که آگهی من اصلاً آنلاین پخش نشده؟ حتی یه روز هم پخش نشده؟»

لیزا تأیید می‌کند: «حتی یه روز.»

به چند ماه پیش فکر می‌کنم که دنبال کار می‌گشتم. بیشتر مصاحبه‌هایم با کارفرمایان بالقوه‌ای بود که خودشان آگهی گذاشته بودند. راستش، راستش فقط یک نفر بود که خودش با من تماس گرفته بود.

داگلاس گاریک.

بیست‌ودو

تنها چیزی که نمی‌دانم این است که می‌خواهم ته‌وتوی این قضیه را دربیاورم.

داگلاس گاریک با من تماس گرفت. این را به‌وضوح به یاد می‌آورم. تلفنم زنگ زد و جواب دادم و او گفت دنبال خدمتکاری می‌گردد که کارهای نظافت، شست‌وشوی لباس، آشپزی سبک و غیره را انجام دهد. او به آگهی اشاره‌ای نکرده بود یا حداقل من فکر نمی‌کنم اشاره‌ای کرده باشد، اما آن موقع تصور کردم به‌خاطر آگهی تماس گرفته است. ضمن اینکه دلیل دیگری نداشت.

اگر از روی آگهی شماره‌ام را نداشت، پس آن را از کجا به‌دست آورده بود؟

به تمام این چیزها احساس بدی دارم. هنوز باوجوداینکه خاویر ظاهراً در زندان است، حس می‌کنم کسی تماشایم می‌کند. مزدای سیاه هم بیرون آپارتمانی که داگلاس با معشوقه‌اش واردش شدند پارک شده بود. داگلاس باوجوداینکه آگهی‌ام هیچ‌وقت پخش نشده بود، به‌نحوی شماره‌ام را داشت. او می‌دانست چه کسی هستم.

همان‌جا در خیابان روبه‌روی پیتزافروشی می‌ایستم. بوی وسوسه‌انگیز سس گوجه‌فرنگی، روغن و پنیر آب‌شده در بینی‌ام می‌پیچد، اما فقط باعث می‌شود حالم به‌شدت به هم بخورد. خیابان پیش رویم را بررسی می‌کنم. به دنبال چیز مشکوکی می‌گردم.

داگلاس را نمی‌بینم. خاویر را هم نمی‌بینم.

اما کسی آن بیرون هست. کسی که تماشایم می‌کند. کاملاً مطمئنم.

دوباره تلفن همراهم را بیرون می‌آورم. پیامی از طرف داگلاس دارم که تأیید می‌کند باوجوداینکه فقط دو روز پیش آنجا بودم و مطمئنم خانه تقریباً تمیز است، امشب برای نظافت به آنجا بروم. معمولاً من هم پیامی در پاسخش می‌فرستم، اما حالا به صفحه‌نمایش گوشی‌ام خیره می‌شوم. قبل از آنکه بتوانم نظرم را عوض کنم، روی شماره‌اش می‌زنم تا با او تماس بگیرم. با برقرار شدن تماس و شنیدن صدای بوق، از پشت‌سرم صدای زنگ تلفنی به گوش می‌رسد. دلم هری می‌ریزد.

رویم را برمی‌گردانم، اما ظاهراً صدا از تلفن دختر نوجوانی است. او به تماس تلفنی‌اش جواب می‌دهد و درحالی‌که فریادزنان می‌گوید «وای!» از کنارم رد می‌شود. خدای من، حساس شده‌ام.

«الو؟ میلی؟»

صدای داگلاس را از آن‌طرف خط می‌شنوم. او در دو قدمی‌ام نیست.

هرجایی که هست خیلی آرام‌تر از این خیابان شلوغ است. «سلام.»

«همه‌چیز روبه‌راهه؟ امشب برای نظافت می‌آی؟»

«بله...» برای اینکه قبل از برقراری تماس تلفنی داستانی آماده نکردم، به خودم فحش می‌دهم. دارم نسنجیده عمل می‌کنم. «فقط داشتم روی رزومه‌م کار می‌کردم و یه سؤال فوری دارم.»

«تو که نمی‌خوای ترکمون کنی، درسته؟» لحنش طنز است، اما چیز گنگی در آن نهفته است. «امیدوارم این‌طوری نباشه.»

«نه، قطعاً نه. فقط می‌خواستم چند تا کار اضافه قبول کنم و نمی‌دونستم کی من رو به شما معرفی کرده.»

لحظه‌ای فکر می‌کند. «راستش، وندی شماره‌ت رو بهم داد.»

«وندی؟ همسرت؟»

نخودی می‌خندد و می‌گوید: «تو وندی دیگه‌ای می‌شناسی؟ بهم گفت که یکی از دوست‌هاش شماره‌ت رو داده و گفته کارت واقعاً خوبه.»

«نگفت کدوم دوستش شماره‌م رو داده؟»

«نه.» حالا صدایش کمی حالت دفاعی به خود می‌گیرد. «حالا اطلاعات کافی بهت دادم. لطفاً وندی رو در این مورد اذیت نکن.»

«البته که نمی‌کنم، برای این اطلاعات خیلی متشکرم. مطمئناً امشب هم می‌آم.»

امشب می‌روم. اما اگر فکر می‌کند در این مورد چیزی از وندی نمی‌پرسم، سخت در اشتباه است.

بیست‌وسه

امروز عصر، با دست‌هایی پر از لباس‌های خشک‌شویی‌شده وارد پنت‌هاوس می‌شوم. تمام اینها به داگلاس گاریک تعلق دارند. چهار دست کت‌شلوار تحویل می‌گیرم. قیمت هرکدامشان احتمالاً بیش از حقوقی است که در کل سال می‌گیرم. اگر بخواهم پس‌فطرت باشم و اینها را بفروشم، احتمالاً پول هنگفتی به جیب می‌زنم. اما ارزشش را ندارد. همین الان هم از داگلاس می‌ترسم و آخرین چیزی که می‌خواهم این است که او را از دست خودم عصبانی کنم.

هرچند کاری که امروز می‌خواهم انجام بدهم احتمالاً به‌قدر کافی عصبانی‌اش می‌کند.

وقتی با لباس‌های خشک‌شویی‌شده‌ای که روی دست‌هایم آویزانند وارد اتاق نشیمن می‌شوم، خانه غرق در سکوت است. به‌احتمال‌قوی وندی در طبقهٔ بالاست و داگلاس هم تا دیروقت کار می‌کند – یا با معشوقه‌اش است.

لباس‌ها را به طبقهٔ بالا می‌برم. صدای کفش‌های کتانی‌ام روی پله‌ها در تمام پنت‌هاوس طنین می‌اندازد. من خانه‌های به‌مراتب بزرگ‌تر از اینجا را تمیز کرده‌ام، اما هیچ‌وقت در خانه‌ای نبوده‌ام که صدا چنین پژواک بلندی داشته باشد. نمی‌دانم به سن ساختمان مربوط می‌شود یا نه.

بسته بودن درِ اتاق مهمان اصلاً جای تعجب ندارد. لباس‌های خشک‌شویی‌شده را به اتاق‌خواب اصلی می‌برم. کت‌شلوارهای داگلاس را آویزان می‌کنم، اما فکرم پیش زنی است که در اتاق مهمان حبس شده است. امروز می‌خواهم با او صحبت کنم.

به‌محض اینکه کت‌شلوارها را کنار می‌گذارم، آرام و بی‌سروصدا در راهرو به‌سمت اتاق مهمان حرکت می‌کنم.

به دلایلی چراغ‌های راهرو روشن نمی‌شوند. یک بار درموردش از داگلاس پرسیدم و او از نوعی مشکل سیم‌کشی صحبت کرد و چیزی درمورد درست کردنش گفت، اما آن چراغ‌ها در تمام مدتی که اینجا کار می‌کنم بی‌استفاده باقی مانده‌اند. ضمن اینکه با توجه به قدمت این ساختمان، نبود نور در طبقهٔ دوم احساس عجیب و ترسناکی به آن می‌دهد.

جلوی در اتاق‌خواب مهمان متوقف می‌شوم. فرش زیر پایم تمیز است. تمام خون داخل حمام را پاک کرده و برای از بین بردن لکه‌های فرش از

پراکسید هیدروژن استفاده کرده بودم. هیچ ردی از خون وندی روی فرش باقی نمانده است و داگلاس هم نمی‌فهمد که من در این مورد می‌دانم.

دستم را بلند می‌کنم، آماده‌ام که در بزنم. لرزی بر جانم می‌نشیند. ناخوآگاه به یاد هشدار دفعهٔ آخر وندی می‌افتم. *اگه بدونی چی برات خوبه، باید این در رو ببندی و از اینجا بری.*

شک و تردیدم را قورت می‌دهم. نه، من هیچ‌وقت فرار نمی‌کنم. با عزم راسخ در می‌زنم.

کاملاً آماده‌ام که باز هم التماسش کنم در را باز کند، اما این بار صدای قدم‌هایی را پشت در می‌شنوم. یک دقیقهٔ بعد، لای در باز می‌شود. یک بار دیگر به صورت کبود وندی خیره می‌شوم، هرچند بایداعتراف کنم در مقایسه با چند روز پیش خیلی بهتر به نظر می‌رسد.

«چیه؟» لحنش نشان از تسلیم شدن دارد. «داشتم سعی می‌کردم بخوابم.»

لباس‌خواب زرد کم‌رنگش را می‌بینم که خوشبختانه این بار خونی نیست.

«لباس‌خواب قشنگیه. من همیشه با تی‌شرت متس [۵۱] می‌خوابم.»

دست‌به سینه می‌شود. «برای اینکه این رو بهم بگی از خواب بیدارم کردی؟»

«نه. این... نیست. راستش، باید یه چیزی ازت بپرسم.»

وندی با دمپایی‌هایش این‌پا و آن‌پا می‌کند. قبلاً متوجه ریزه‌میزه بودنش نشده بودم. گوشت این زن به تمام معنا تحلیل رفته است. گمان می‌کنم به‌خاطر بیماری‌اش است، اما نمی‌دانم تابه‌حال زنی به این لاغری دیده‌ام یا نه. استخوان ترقوه‌اش به طرز دردناکی بیرون زده است و وقتی لباس‌خوابش را مرتب می‌کند، می‌توانم تک‌تک استخوان‌های دستش را با رگ‌های آبی‌اش تشخیص دهم. چشم‌هایش در صورت کوچکش خیلی بزرگ به نظر می‌رسند. «چی‌می خوای؟»

«می‌خوام بدونم شمارهٔ من رو از کی گرفته بودی.»

با دسته‌ای از موهای قهوه‌ای‌اش بازی می‌کند. متوجه می‌شوم دستبندی دور مچ دستش است. مشابه همان چیزی است که داگلاس اخیراً به او هدیه داد. «منظورت چیه؟»

«داگلاس بهم گفت تو شمارهٔ من رو برای نظافت بهش دادی. شماره‌م رو از کی گرفته بودی؟»

«آگهی گذاشته بودی، درسته؟ احتمالاً این‌طوری.» نفس عمیقی می‌کشد.
«حالا هم اگه از نظرت ایرادی نداره، می‌خوام به تختم برگردم. روز طولانی‌ایه.»
«راستش، متوجه شدم آگهیم هیچ‌وقت پخش نشده. پس همون‌طور که گفتم، شمارهٔ من رو از کجا آوردی؟»
تقریباً می‌توانم حرکت چرخ‌دنده‌های مغز وندی را ببینم. قبل از آنکه بتواند دروغ جدیدی به هم ببافد، حرفش را قطع می‌کنم: «راستش رو بگو.»
وندی به پایین نگاه می‌کند. «لطفاً. من نمی‌خوام این کار رو بکنم. فقط تنهام بذار.»
با غیظ می‌گویم: «بهم بگو.»
«چرا هرچی ازت می‌خوام انجام نمی‌دی؟» دستش را در هوا تکان می‌دهد.
«باشه. من شماره‌ت رو از جینجر هوول [۵۲] گرفتم.»
حالا احساس می‌کنم کسی ناغافل مشتی به من زده است. جینجر هوول را می‌شناسم، اما سال‌هاست او را ندیده‌ام. دقیقاً دو سال است. او یکی از آخرین زنانی بود که پیش از رفتن انزو به ایتالیا برایش کار کرده بودم. ما برایش وکیلی پیدا کردیم که راضی شد تا زمان دریافت غرامت از شوهرش رایگان کار کند و به او کمک کند تا از شوهر هیولایش طلاق بگیرد. او با چنگ و دندان جنگید و ما هم در آستانهٔ گرفتن پاسپورت و شناسنامهٔ جدید برایش بودیم که بالاخره شوهرش گذاشت برود.
امیدوارم حالش خوب باشد. جینجر آدم خوبی به نظر می‌رسید. سزاوار کاری نبود که شوهرش با او می‌کرد.
اما اگر وندی درمورد من چیزی از جینجر شنیده باشد، پس...
می‌گویم: «چرا از داگلاس خواستی باهام تماس بگیره؟»
می‌خواهد دهانش را باز کند و چیزی بگوید که اضافه می‌کنم: «باید دلیل واقعیت رو بهم بگی.»
او هنوز نگاهم نمی‌کند و به پایین و فرش خیره شده است. «فکر کنم دلیلش رو می‌دونی.»
صدای نامشخصی در سرم طنین می‌اندازد. لحظه‌ای که وارد اینجا شدم حدس زدم چیزی در این خانه عجیب است؛ اما هربار که سعی کردم با وندی ارتباط برقرار کنم، ظاهراً علاقه‌ای نداشت.

با لحن تلخی می‌گوید: «مچ دستم شکسته. اون هلم دادم و مچم رو شکست، اما وقتی دکتر اومد از اتاق بیرون نرفت. به دکتر گفته بود روی یخ لیز خورده‌م و افتاده‌م روی زمین. این تنها دلیلیه که اجازه داد برای کارهای خونه کمک بگیرم، در غیر این صورت هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کس دیگه‌ای وارد اینجا بشه.»

دست‌هایم مشت می‌شوند. «چرا چیزی نمی‌گفتی؟»

«چون آوردن تو به اینجا فکر احمقانه‌ای بود.» چشم‌های به‌خون‌نشسته‌اش پر از اشک می‌شود. «من ناامید بودم، اما وقتی دیدمت، فهمیدم که نمی‌تونم باهات همراه شم. تو داگلاس رو نمی‌شناسی. تو نمی‌دونی که اون چطوریه. فرار کردن از دستش اصلاً گزینهٔ خوبی نیست.»

می‌گویم: «اشتباه می‌کنی.»

سرش را عقب می‌دهد و با بدجنسی می‌خندد. «تو اصلاً نمی‌دونی که از چی داری حرف می‌زنی. داگلاس همه‌جا هست و همه‌چیز رو می‌بینه.»

به تمام آن لحظه‌هایی فکر می‌کنم که در خیابان احساس می‌کردم کسی تماشایم می‌کند. «همین الان هم ما رو می‌بینه؟ به حرف‌هامون گوش می‌ده؟»

نگاهش در راهرو می‌چرخد. «من... نمی‌دونم. نتونستم هیچ دوربینی توی این خونه پیدا کنم، اما معناش این نیست که اینجا دوربینی نباشه. داگلاس به فناوری‌ای دسترسی داره که ما تصورش رو هم نمی‌کنیم. می‌دونی، اون نابغه‌ست.» این بار خنده‌اش رنگ غم دارد. «قبلاً فکر می‌کردم این ویژگیش خیلی جذابه.»

«باز هم ارزش تلاش کردن داره.»

گونه‌های کبودش کمی رنگ می‌گیرند. «تو متوجه نیستی. اون هر پنی از پولش رو خرج تعقیب می‌کنه.»

حق با اوست؛ داگلاس پول زیادی برای خرج کردن دارد. با همسری مثل داگلاس، فرار کردن سخت می‌شود. واقعاً اصلاً نمی‌دانم او قادر به انجام چه کارهایی است. نمی‌دانم می‌توانم کمکش کنم یا نه. مخصوصاً که من منابع انزو را ندارم... من برای انجام هر کاری «یه یارویی» را ندارم. به همین دلیل هم قسم خوردم این زندگی را رها کنم و روی گرفتن مدرک تحصیلی‌ام تمرکز کنم. این‌گونه می‌توانم طوری به زنان کمک کنم که مستلزم دور زدن

قانون نباشد. اما تک‌تک مولکول‌های بدنم فریاد می‌زنند که باید سعی کنم به این زن کمک کنم، *حالا*.

من هیچ‌وقت در مترو از کنار مردی که واقعاً به کمک نیاز دارد بی‌تفاوت رد نمی‌شوم. یا زنی که بیرون پنجره‌ام تا حد مرگ چاقو خورده باشد. نمی‌توانم اجازه بدهم زیر بینی‌ام چنین اتفاقی بفتد.

می‌پرسم: «پولی داری؟ منظورم نقده.»

سرش را با تردید تکان می‌دهد. «یواشکی بعضی از جواهراتم رو فروختم. خیلی جواهر دارم... هربار که کتکم می‌زنه یه چیز جدید و گرون برام می‌خره. پول‌هام رو گذاشته‌م جایی که فکر نمی‌کنم بتونه پیداشون کنه. خیلی زیاد نیست، اما شاید برای مدتی کافی باشه.»

ذهنم درگیر می‌شود. «هیچ دوستی نداری که بتونه کمکت کنه؟ دوستی که داگلاس اون رو نشناسه؟ از دوران دبیرستان یا کالج یا...؟»

با صدای گرفته و خش‌داری می‌گوید: «لطفاً بس کن. ظاهراً متوجه نمی‌شی چی دارم می‌گم. داگلاس واقعاً خطرناکه. تو نمی‌تونی این مرد رو دست‌کم بگیری. اگه سعی کنی کمکم کنی، جواب نمی‌ده و... متأسف می‌شی. بهم اطمینان کن.»

«اما وندی...»

«نمی‌تونم انجامش بدم، باشه؟»

به دستبند روی مچ دست چپش نگاه می‌کند... یادم می‌آید که داگلاس وقتی این را به من نشان می‌داد چقدر احساس غرور می‌کرد. نگاهش سرکش است، با قفلش دست‌وپنجه نرم می‌کند تا اینکه از مچ باریکش باز می‌شود.

«از هدیه‌هایی که بهم می‌ده متنفرم.» صدایش پر از نفرت است. «به‌سختی می‌تونم نگاهشون کنم، اما انتظار داره ازشون استفاده کنم.»

دستبند را در مشتش فشار می‌دهد، بعد دستش را دراز می‌کند و مچ دستم را می‌گیرد و دستبند را کف دستم فشار می‌دهد. «اگه سراغش رو بگیره... بهش می‌گم گمش کرده‌م.»

دستم را باز می‌کنم تا به دستبند کوچک کف دستم نگاه کنم. نمی‌دانم این هم به خونش آغشته شده یا نه. «وندی، نمی‌تونم این رو ازت بگیرم.»

با دهان کف‌کرده می‌گوید: «پس بندازش دور، دیگه این رو توی خونه‌م نمی‌خوام. مخصوصاً بعد از چیزی که روش نوشته.»

دستبند را به صورتم نزدیک‌تر می‌کنم تا نوشتهٔ رویش را بررسی کنم.

حروف ریز زیرش را می‌خوانم:

برای و، تا ابد مال منی، عاشقت د.

با لحن تلخی می‌گوید: «تا ابد مال اونم، جزو اموالشم.»

پیامش انکارنشدنی است.

«لطفاً بذار کمکت کنم.» مچ دستش را می‌گیرم، فراموش می‌کنم که ممکن است همان دستش شکسته باشد. چهره‌اش درهم می‌رود، بلافاصله رهایش می‌کنم. «هر کاری که لازم باشه انجام می‌دم، من از شوهرت نمی‌ترسم. ما برای خلاص شدن از این وضعیت راهی پیدا می‌کنیم.»

و بعد در چشم‌هایش برق تردید و امید را می‌بینم. فقط لحظه‌ای طول کشید، اما آنجا بود. این زن ناامید است.

قاطعانه می‌گوید: «نه، حالا هم باید بری.»

پیش از گفتن هر حرف دیگری در را محکم می‌بندد.

وندی گاریک واقعاً از شوهرش وحشت دارد... من هم از آن مرد می‌ترسم، اما بعد از سال‌ها کار کردن یاد گرفته‌ام که نباید بگذارم ترس کنترلم را به‌دست بگیرد. من خاویر را زمین زدم. من مردانی را که به اندازهٔ داگلاس قدرتمندند کنار زده‌ام. من به چیزی که وندی گفت اهمیتی نمی‌دهم. من می‌توانم از پس او بربیایم.

بیست‌وچهار

اگر به‌ازای هربار که از عرض خیابان رد می‌شدم و دوچرخه‌ای در مسیر دوچرخه‌رو تقریباً کله‌پایم می‌کرد، یک سکهٔ پنج‌سنتی می‌گرفتم، دیگر مجبور نبودم برای خانوادهٔ گاریک کار کنم. همان‌طور که برای رسیدن به آپارتمان گاریک‌ها از خیابان رد می‌شوم، دوچرخه‌سواری بدون کلاه ایمنی و گوشی‌به‌دست، با چند میلی‌متر فاصله چنان از کنارم رد می‌شود که نزدیک است مرا راهی بیمارستان کند. چرا همیشه دوچرخه‌سواران گوشی‌به‌دست کلاه ایمنی ندارند؟ انگار *قانون* است.

درست به‌محض اینکه به درِ ورودی ساختمان می‌رسم، تلفن همراه داخل کیفم به صدا درمی‌آید. مکث می‌کنم و فکر می‌کنم بگذارم روی پیام‌گیر برود. بعد کیفم را می‌گردم و آن را بیرون می‌آورم. اسم براک روی صفحهٔ آن است. حالا بیشتر وسوسه می‌شوم که بگذارم روی پیام‌گیر برود. الان نمی‌خواهم دوباره با او درمورد این صحبت کنم که چرا نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم یا همان‌طور که او دوست دارد بگوید، چرا با او هم‌خانه *نمی‌شوم*.

بالاخره، آهی می‌کشم و کلید سبز روی گوشی را فشار می‌دهم و تماسش را می‌پذیرم و می‌گویم: «سلام.»

«سلام میلی، امشب برای شام می‌آی اینجا؟»

می‌گویم: «امشب احتمالاً تا دیروقت خونهٔ گاریک‌ها می‌مونم.» که خیلی هم دروغ نیست.

«حیف شد!»

نمی‌دانم هنوز چند دعوت شام را باید رد کنم تا دیگر درخواست نکند. این را هم نمی‌خواهم. هنوز عاشقش نشده‌ام، اما از او خیلی خوشم می‌آید. نمی‌خواهم او را از دست بدهم.

می‌گویم: «ببین، داگلاس از فردا چند روزی می‌ره، برای همین دیگه نیازی ندارن براشون آشپزی کنم. نظرت چیه فردا شب با هم شام بخوریم؟»

«باشه.» صدایش کمی به نظرم عجیب می‌رسد. «پس وقتی داریم شام می‌خوریم، باید با هم صحبت کنیم.»

خندهٔ خفه‌ای می‌کنم. «خوب به نظر نمی‌رسه.»

«من فقط...» گلویش را صاف می‌کند. «من خیلی ازت خوشم می‌آد میلی. فقط باید با هم صحبت کنیم تا بالاخره بدونم پیش تو چه جایگاهی دارم.»

«جایگاهت خوبه.»

«واقعاً؟»

نمی‌دانم چه باید بگویم، اما حق با اوست. من و براک باید با هم صحبت کنیم. پیش از آنکه خیلی دیر شود. باید حقیقت را درمورد گذشته‌ام بگویم و بعد اوست که باید تصمیم بگیرد آیا می‌خواهد ادامه بدهد یا نه. دوست دارم فکر کنم به اندازهٔ کافی مرد شایسته‌ای است که از یک دهه در زندان بودنم نترسد، اما نگاهش را بعد از شنیدن حقیقت تصور می‌کنم و از آن نگاه‌های خوشحال نیست.

می‌گویم: «خوبه. می‌تونیم با هم صحبت کنیم.»

«ساعت هفت توی آپارتمان من همدیگه رو ببینیم؟»

«البته.»

آن‌طرف خط سکوت می‌شود و تقریباً می‌ترسم باز هم بخواهد بگوید عاشقم است، اما می‌گوید: «فردا می‌بینمت.»

بعد از اینکه تماس تلفنی را قطع می‌کنیم، لحظه‌ای به صفحهٔ گوشی‌ام خیره می‌مانم. چه می‌شود اگر همین الان با او تماس بگیرم و همه‌چیز را برایش تعریف کنم؟ فقط این دندان لق را بکنم. بعد دیگر مجبور نیستم صبر کنم و آن احساس بدم را یک روز دیگر تحمل کنم.

نه، نمی‌توانم این کار را بکنم. باید فردا انجامش دهم.

به راهم به‌سمت آپارتمان ادامه می‌دهم. ته دلم احساس سنگینی می‌کنم. دربان با عجله می‌دود تا در را برایم باز کند و در همان حال هم چشمکی به من می‌زند.

کمی عجیب به نظر می‌رسد. این یارو حداقل سی سال از من بزرگ‌تر است. دارد سعی می‌کند مخم را بزند؟ لحظه‌ای سعی می‌کنم به یاد بیاورم که قبلاً هم متوجه چشمک زدنش شده‌ام یا نه، اما بعد او را از ذهنم بیرون می‌کنم. دربان چندش‌آور کوچک‌ترین مشکلم است.

چرخ‌دنده‌های آسانسور که در طبقهٔ بیستم می‌ایستند و درهای پنت‌هاوس که باز می‌شوند، تقریباً از جایم می‌پرم. چیزی را می‌بینم که در تمام چند ماه گذشته، قبلاً هرگز ندیده‌ام و برای باز ماندن دهانم کافی است.

وندی جلوی در آسانسور ایستاده است. او از اتاق‌خوابش بیرون آمده و با چشم‌های درشت سبزش به من خیره شده است.

می‌گوید: «باید با هم صحبت کنیم.»

بیست‌وپنج

وندی بازویم را می‌گیرد و مرا به‌سمت کاناپه می‌کشاند. با توجه به استخوانی بودنش، قوی است. به‌نحوی خیلی تعجب نمی‌کنم.

روی کاناپه می‌نشینم و او هم کنارم می‌نشیند و لباس‌خوابش را روی زانوهای استخوانی‌اش مرتب می‌کند. کبودی‌های روی صورتش خیلی بهتر شده‌اند، اما چشم‌هایش همان کاسهٔ خونی هستند که دفعهٔ آخر دیدمش.

«وقتی گفتی حاضری کمکم کنی، جدی گفتی؟»

«البته که جدی گفتم!»

لبخند کم‌رنگی بر لبانش نقش می‌بندد. تازه در این لحظه متوجه می‌شوم وندی خیلی زیباست، قبلاً توجهم بیشتر معطوف شده بود به اندام نحیف و کبودی‌هایش. «به توصیه‌ت عمل کردم.»

«توصیه‌م؟»

«بعد از رفتنت، به کشتن خودم فکر کردم.»

نفسم بند می‌آید. «من چنین توصیه‌ای نکردم.»

به‌سرعت می‌گوید: «می‌دونم، اما همه‌چیز خیلی ناامیدکننده به نظر می‌رسید. وقتی داگلاس رو مجبور کردم استخدامت کنه، حکم آخرین قایق نجات زندگیم از این وضعیت وحشتناک رو داشت و وقتی تو رو فرستادم بری، حس می‌کردم هیچ راه فراری وجود نداره. برای همین رفتم حموم و فکر کردم رگ دستم رو بزنم.»

«وای، خدای من، وندی...»

«اما این کار رو نکردم.» چانه‌اش می‌لرزد. «چون یه بار هم که شده واقعاً احساس تنهایی نکردم. یادم افتاد که گفته بودی با کسی که داگلاس اون رو نمی‌شناسه تماس بگیرم. با یه نفر از گذشته که اون رو ندیده باشه. یاد فیونا [۵۳] افتادم، یکی از دوست‌های دوران کالجم. اون یکی از بهترین دوست‌هام بود. سال‌هاست که با هم صحبت نکرده‌یم و از طریق رسانه‌های اجتماعی هم هیچ ارتباطی باهاش ندارم.»

ابروهایم را برایش بالا می‌برم. «خب، می‌خوای سعی کنی پیداش کنی؟»

«پیداش کردم.» گونه‌های معمولاً رنگ‌پریدهٔ وندی سرخ می‌شوند. «با یکی دیگه از دوست‌های دوران کالجم تماس گرفتم و پیداش کردم؛ البته قسمش دادم که بین خودمون بمونه. امروز صبح من و فیونا ساعت‌ها با هم حرف

زدیم. اون درست بیرون پوتسدام [۵۴]، شمال ایالت نیویورک مزرعه داره. به‌جز خط تلفن ثابتش، راه ارتباطی دیگه‌ای نداره. درمورد زندگی شخصیم همه‌چیز رو بهش گفتم و اون هم بهم گفت تا هروقت که لازم باشه می‌تونم پیشش بمونم.»

باوجوداینکه ابتکار عملش را تحسین می‌کنم، این نمی‌تواند مشکلش را حل کند. حتی اگر داگلاس نتواند او را آنجا پیدا کند، نمی‌تواند تا ابد در شمال ایالت نیویورک مخفی شود. بی‌هیچ کارت شناسایی یا کد ملی نمی‌تواند شغلی پیدا کند. این همان مسئله‌ای است که انزو همیشه برایش راه‌حلی داشت. با آن منابعی که داگلاس دارد، به‌محض اینکه وندی از اسم واقعی‌اش استفاده کند، در چشم‌برهم‌زدنی پیدایش می‌کند. همچنین از روی تجربه یاد گرفته‌ام که وقتی صحبت از این مردان فوق‌العاده ثروتمند و قدرتمند می‌شود، مراجعه به پلیس هیچ فایده‌ای ندارد. آنها می‌دانند که چطور باید سبیل‌های طرف را چرب کنند.

می‌گوید: «می‌دونم این راه‌حل دائمی نیست اما باز هم خوبه. اگه بتونم مدتی اونجا بمونم، به قدم بعدیم فکر می‌کنم. شاید بتونم وکیلی پیدا کنم که کمک کنه علاوه‌بر پنهون شدن، راه‌حلی هم پیدا کنم. یا شاید بتونم کسی رو پیدا کنم که بهم کمک کنه از نو شروع کنم.» نفس لرزانی می‌کشد. «مهم‌ترین چیز اینه که دیگه با اون نیستم و دستش بهم نمی‌رسه.»

می‌گویم: «فوق‌العاده‌ست.» باوجوداینکه شغل بسیار پردرآمدی را از دست می‌دهم، اما جدی می‌گویم. دستبندی را که آن روز به‌زور به من داد نگه داشتم و احتمالاً می‌توانم آن را برای اجارهٔ یک ماهم گرو بگذارم. گذشته از اینها احساس می‌کنم فردا بعد از صحبت با براک، احتمالاً با هم هم‌خانه شویم (یا برای همیشه از هم جدا می‌شویم، یکی از این دو اتفاق می‌افتد).

وندی می‌گوید: «اما نکته‌ش اینه، به کمکت نیاز دارم.»

«البته! هر کمکی که بخوای.»

«تقاضای بزرگیه، اما جبران می‌کنم.»

«هرچی باشه انجام می‌دم.»

«به یه سواری نیاز دارم.» با دست لرزانش یقه‌اش را مرتب می‌کند. «نقشه‌م اینه که فردا وقتی داگلاس از شهر بیرون می‌ره، فرار کنم. داگلاس اون سرِ کشوره و هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، به‌هرحال بلافاصله نمی‌تونه.»

«باشه...»

«فیونا می‌گه اگه بتونم برم آلبانی [۵۵] می‌تونه بیاد دنبالم. اون نمی‌تونه تمام روز مزرعه‌ش رو ول کنه. برای همین یه سواری نیاز دارم تا برم آلبانی. باید ماشین کرایه کنم، اما مجبورم کارت شناساییم رو بهشون بدم و...»

حرفش را قطع می‌کنم: «من این کار رو می‌کنم. ماشین کرایه می‌کنم و تا آلبانی می‌رسونمت... مشکلی نیست.»

«میلی، متشکرم.» دست‌هایم را در دست می‌گیرد. «بهت قول می‌دم پولش رو نقد پرداخت کنم. نمی‌دونی چقدر ازت سپاسگزارم.»

می‌گویم: «نگران پول نباش.» باوجوداینکه معمولاً نگران پول هستم. «تو بیشتر از من به پول نیاز داری.»

وندی دستش را دورم حلقه می‌کند و تازه آن موقع است که متوجه می‌شوم او واقعاً چقدر ظریف است. اگر کمی محکم‌تر بغلش کنم می‌توانم بشکنمش.

وقتی خودش را عقب می‌کشد اشک در چشم‌هایش حلقه زده است. «باید بدونی، اگه کمکم کنی، خودت رو در معرض خطر قرار می‌دی.»

«متوجهم.»

«نه نیستی.» زبانش را روی لب‌های کمی ترک‌خورده‌اش می‌کشد. «داگلاس مرد به‌شدت خطرناکیه و من دارم بهت می‌گم، اون هر کاری می‌کنه تا من رو پیدا کنه و برگردونه. هر کاری که لازم باشه.»

«من نمی‌ترسم.»

اما در پس ذهنم، صدایی می‌گوید شاید *باید* بترسم. دست‌کم گرفتن داگلاس گاریک اشتباه بزرگی است.

بیست‌وشش

صبح روز بعد ماشینی کرایه می‌کنم.

باوجوداینکه به او گفته بودم لازم نیست، مبلغ کرایه را نقد تحویلم داد. اما برای اجارهٔ ماشین از کارت اعتباری خودم استفاده می‌کنم. نمی‌خواهم اجارهٔ ماشین به هر صورتی به وندی ربط پیدا کند.

البته این احتمال منطقی هم هست که داگلاس گاریک به اینکه من در فرار همسرش دخالت داشته باشم شک کند. اما من هرگز، هیچ‌وقت، او را لو نمی‌دهم. حتی اگر شکنجه‌ام کنند، که صادقانه بگویم از داگلاس چنین کاری بعید نیست. مردی که چنین کاری با صورت همسرش می‌کند، می‌تواند هر کاری انجام دهد.

دختر پشت میز که آن‌قدر جوان است نمی‌تواند خودش ماشینی کرایه کند، سرخوشانه می‌گوید: «سلام، به هپی کار رنتال [۵۶] خوش اومدین، چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

به او می‌گویم: «یه فورد خاکستری رزرو کرده‌م، رزروم رو هم آنلاین انجام دادم.»

دختر در همان حال که من با انگشت روی میز ضرب گرفته‌ام، اطلاعاتم را در کامپیوتر تایپ می‌کند. پشت کانتر که ایستاده‌ام، ناخودآگاه متوجه احساس گزگز پشت گردنم می‌شوم. دوباره انگار کسی تماشایم می‌کند. رویم را برمی‌گردانم. قسمت جلوی مغازهٔ کرایهٔ ماشین کلاً پنجره‌ها قدی‌اند، به همین دلیل هر کسی می‌تواند به‌راحتی نگاهی به داخل بیندازد. تقریباً انتظار دارم مردی را ببینم که صورتش را به شیشهٔ مغازه چسبانده و به من خیره شده است. اما هیچ‌کس آنجا نیست.

بی‌اختیار می‌لرزم. به گفتهٔ خانم رندال، خاویر مارین بدون وثیقه در زندان است. او گفت بیرونش کرده است. پس چرا هنوز احساس می‌کنم کسی تماشایم می‌کند؟ اولین بار هم نیست. از وقتی خاویر دستگیر شده تا الان حداقل نیمی از اوقات چنین احساسی دارم.

راستش، نمی‌دانم تمام این مدت چه کسی تماشایم می‌کند. واقعاً داگلاس گاریک در شهر تعقیبم می‌کند؟ خیلی منطقی نیست، چون من این نگاه پشت‌سرم را حتی پیش از شروع کارم برای او حس می‌کردم. اما نمی‌توانم احتمالش را رد کنم.

او همان کسی است که بیرون از رستوران دیدمش.

اگر داگلاس دقیقاً بداند که ما چه‌کار می‌کنیم چه؟ اگر آن بیرون باشد و *تماشایم* کند چه؟

دختر می‌گوید: «خب، سفارشت رو پیدا کردم. هیوندای قرمزه.»

با بی‌حوصلگی می‌گویم: «نه، من فورد فوکوس خاکستری رزرو کرده بودم.»

ناشناس بودن و جلب‌توجه نکردن خیلی مهم است. این را از انزو یاد گرفته‌ام.

«نمی‌دونم چی باید بگم. اینجا هیوندای قرمز ثبت شده. در حال حاضر هیچ فورد فوکوس خاکستری‌ای موجود نداریم.»

«باورنکردنیه. من رزرو کردم و شما اصلاً چیزی رو که رزرو کردم ندارین؟»

عاجزانه شانه‌اش را بالا می‌اندازد. اولین بار نیست که چنین اتفاقی برایم می‌افتد. فایدهٔ رزرو کردن چیست، آن هم وقتی چیزی را که رزرو کرده‌اید به کس دیگری واگذار کرده‌اند؟ محکم می‌گویم: «من ماشین قرمز نمی‌خوام. هیوندای خاکستری هم ندارین؟»

سرش را تکان می‌دهد. «ما ماشین‌های سواری کمی داریم. می‌تونم بهتون هوندا سی‌آروی خاکستری بدم.»

لحظه‌ای سبک‌سنگین می‌کنم تا ببینم آیا ماشین شاسی‌بلند بیشتر از ماشین سواری قرمز جلب‌توجه می‌کند یا نه. بالاخره با هیوندای قرمز موافقت می‌کنم. راستش، فقط می‌خواهم از اینجا خارج شوم. هدف از این سفر بیرون بردن وندی از شهر است، اما فکر نمی‌کنم خارج شدن خودم از شهر خیلی بد باشد.

بیست‌وهفت

با در نظر گرفتن ترافیک، تقریباً پنج ساعت تا مقصدمان باید رانندگی کنیم. حداقل جی‌پی‌اس که این‌طور نشان می‌دهد.

برنامه‌مان این است که به آلبانی که نزدیک شدیم، متل ارزان‌قیمتی کنار جاده پیدا کنیم. وندی را آنجا پیاده می‌کنم تا شب را در متل بگذراند و بعد فیونا صبح روز بعد به دنبالش بیاید. او حداقل به اندازهٔ دو هفته لباس با خودش آورده است و حداقل برای چند ماه پول نقد دارد.

داگلاس هیچ‌وقت پیدایش نمی‌کند.

هیوندای به‌شدت انگشت‌نمایم را یک بلوک دورتر از ساختمان پارک می‌کنم تا دربانی که هنوز به من چشمک می‌زند، چیزی نبیند و به داگلاس گزارش نکند همسرش و خدمتکارش با یک ماشین سواری قرمز رفتند. رنگ قرمز ماشین به‌قدری جلب‌توجه‌کننده است که انگار دارم با ماشین آتش‌نشانی رانندگی می‌کنم، اما حالا کاری درموردش از دستم برنمی‌آید. همان‌طور که در ماشین منتظر وندی‌ام تا سروکله‌اش پیدا شود، پیامی از طرف داگلاس دریافت می‌کنم:

امشب می‌آی؟

داگلاس حتی وقتی حضور ندارد از من می‌خواهد نظافت کنم. می‌پذیرم انجامش دهم و اصلاً تعجب نمی‌کنم که حتی وقتی بیرون از شهر است، کارهایم را رصد می‌کند و برنامهٔ نظافتم را تأیید می‌کند. این کارش، با توجه به اینکه قرار است وقتی به خانه برمی‌گردد متوجه شود همسرش ناپدید شده است، کمی ناراحتم می‌کند. اما به‌منظور تلاش برای عادی نشان دادن شرایط، من هم برایش پیامی می‌فرستم.

می‌رم.

البته، من آنجا نخواهم بود. می‌خواهم همسرش را به مکان امنی منتقل کنم. باوجود ناراحتی‌ام درمورد مشکل پیش‌آمده در مرکز کرایهٔ ماشین و مسافتی که باید رانندگی کنم، باید به خودم لبخند بزنم. وندی بالاخره داگلاس را ترک می‌کند. این چیزی است که به‌نظرم خیلی ارزشمند است و به همین دلیل هم تصمیم گرفتم مدرک مددکاری اجتماعی بگیرم. چیزی که می‌خواهم این است که زندگی‌ام را صرف کمک به چنین آدم‌هایی کنم.

از آینهٔ جلو می‌توانم ببینم وندی با دو ساک در دست از پایین خیابان می‌آید. موهایش را خیلی ساده پشت سرش دم‌اسبی کرده است، عینک‌آفتابی بر چشم دارد و شلوار جین و سویی‌شرت پوشیده است. از ماشین پیاده می‌شوم تا به او در گذاشتن ساک‌هایش در صندوق‌عقب کمک کنم. با دیدن من چهره‌اش کاملاً باز می‌شود و می‌گوید: «یادم رفته بود که جین چقدر راحته.»

«جین نمی‌پوشی؟»

«داگلاس ازش متنفره.» چینی به بینی‌اش می‌دهد. «برای همین فقط با خودم جین آورده‌م!»

درحالی‌که ساک‌هایش را در صندوق‌عقب می‌گذارم می‌خندم. هر دو سوار ماشین می‌شویم، جی‌پی‌اس را روشن می‌کنم و وارد جاده می‌شویم. الان چند سال است که دیگر پشت فرمان ننشسته‌ام و دوباره رانندگی کردن حس خوبی دارد. البته رانندگی در شهر فوق‌العاده استرس‌زاست، اما به‌زودی وارد بزرگراه می‌شویم و رانندگی بی‌دردسر خواهد بود؛ حداقل تا وقتی به ساعت ترافیک نزدیک شویم.

از وندی می‌پرسم: «خب، داگلاس به چیزی شک نکرد؟»

عینک‌آفتابی‌اش را روی بینی گردش جابه‌جا می‌کند. «فکر نمی‌کنم. قبل از رفتنش برای خداحافظی اومد و من هم وانمود کردم روی تخت خوابم برده.» نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «درست همین الان، احتمالاً سوار هواپیما به مقصد لس آنجلس شده.»

«خوبه.»

عینک‌آفتابی‌اش را برمی‌دارد تا نگاهم کند. «تو که درمورد این چیزها به کسی چیزی نگفتی، درسته؟»

«مطلقاً نه. به هیچ‌کس.»

خیالش راحت می‌شود. «بی‌صبرانه منتظرم از اینجا خارج بشم. دیشب اصلاً نتونستم بخوابم.»

«نگران نباش. تند می‌رونم. خیلی زود می‌رسیم به متل.»

به‌محض اینکه جمله‌ام به پایان می‌رسد، با صدای گوش‌خراشی پشت چراغ‌قرمز متوقف می‌شوم و با فاصلهٔ خیلی کم از کنار عابر پیاده‌ای رد

می‌شوم که ناسزا نثارم می‌کند. ما باید به‌سرعت به آنجا برسیم، اما مهم‌تر از آن، باید صحیح و سالم برسیم.

پشت چراغ‌قرمز که ایستاده‌ایم ناخودآگاه متوجه ماشین پشت‌سرمان می‌شوم. یک سدان مشکی است.

چراغ جلوی سمت راستش هم شکسته است.

یا چپش است؟ گردن می‌کشم تا به پشت‌سرم نگاه کنم، چون همیشه از توی آینه چپ و راست را قاتی می‌کنم. نه، قطعاً چراغ جلوی سمت *راست* است.

بیشتر گردن می‌کشم تا به سپر جلویش هم نگاهی بیندازم. دایرهٔ کوچکی رویش دارد که لوگوی مزداست. دلم هری می‌ریزد. یک مزدای مشکی با چراغ شکستهٔ جلو. همان ماشینی است که در چند ماه گذشته بارها دیده‌ام.

سعی می‌کنم نگاهی هم به پلاکش بیندازم، اما پیش از آنکه به‌وضوح متوجه چیزی بشوم، صدای بوق ممتدی از پشت‌سرم می‌شنوم. بسیارخب، باید پیش از آنکه کسی سلاحی دربیاورد و به من شلیک کند، دوباره حرکت کنم.

پیشانی وندی در بالای عینک‌آفتابی‌اش چین می‌خورد. «حالت خوبه؟ مشکل چیه؟»

نمی‌دانم باید به او بگویم یا نه. امکان ندارد در حین رانندگی بتوانم شمارهٔ پلاکش را به‌خوبی ببینم، اما درعین‌حال او واقعاً عصبی است. نمی‌خواهم بترسانمش و بگویم احتمالاً کسی تعقیبم می‌کند.

مخصوصاً اگر آن یک نفر شوهرش باشد.

الزاماً نباید داگلاس باشد. علی‌رغم چیزی که خانم رندال گفت، این احتمال وجود دارد که خاویر از زندان آزاد شده باشد و حالا دارد عذابم می‌دهد.

اما خیلی منطقی نیست. چه او در زندان باشد و چه نباشد، مطمئناً الان مشکلات خودش را دارد و نمی‌آید وقتش را با تعقیب من در منهتن هدر دهد و باز هم مطمئناً نه این‌همه راه تا آلبانی.

همان‌طور که به‌سمت بزرگراه می‌روم، سعی می‌کنم خلاقانه رانندگی کنم. نگاهی به مزدا می‌اندازم و لاین را عوض می‌کنم و سعی می‌کنم بفهمم او هم لاینش را عوض می‌کند یا نه. همیشه این کار را نمی‌کند، اما درعین‌حال

هربار که از آینه به عقب نگاه می‌کنم پشت‌سرمان است. یک لحظه هم موفق می‌شوم سه حرف اول پلاکش را ببینم: F۵۸.

حرف و اعداد پلاک همان ماشینی است که همیشه تعقیبم می‌کند.

وقتی نزدیک است از بغل به اس‌یووی سبزی بکوبم، وندی جیغی می‌کشد و می‌گوید: «میلی! یواش‌تر، لطفاً! نمی‌خوام درگیر تصادف هم بشم.»

زیر لب می‌گویم: «ببخشید، از آخرین‌باری که پشت فرمون نشسته‌م مدت‌ها گذشته.»

بالاخره به آزادراه فرانکلین روزولت [۵۷] می‌رسیم و من یک چشمم به آینهٔ عقب ماشینم است. مزدای مشکی تمام مدت پشت‌سرم است و تعقیبم کردنم در آزادراه برای آن ماشین خیلی راحت‌تر است. هنوز به ساعت اوج ترافیک نرسیده‌ایم، به همین دلیل لاین‌ها هم کاملاً بازند.

اما این معنا را هم دارد که می‌توانم با سرعت زیاد رانندگی کنم و از او دور شوم.

وارد آزادراه که می‌شوم پایم را روی پدال گاز می‌گذارم و تندتر می‌رانم.

ببینیم این مزدای قدیمی می‌تونه با سرعت هشتاد تا حرکت کنه. اما بعد آینهٔ عقبم را چک می‌کنم.

مزدا رفته و با من وارد بزرگراه نشده است.

نفس راحتی می‌کشم، هم خیالم راحت شده است و هم گیج شده‌ام. مطمئنم آن ماشین تعقیبم می‌کرد. سر زندگی‌ام شرط می‌بندم، اما انگار تصادفی بود. هیچ‌کس تعقیبم نمی‌کند. همه‌چیز درست می‌شود.

بیست‌وهشت

وندی پیشنهاد می‌کند: «بیا بریم مک‌دونالد.»

او به طرز فجیعی از ایدهٔ خرید فست‌فود هیجان‌زده است. ازآنجاکه پنجاه درصد خوراک روزانهٔ من فست فود است، چندان هیجان‌زده نیستم؛ اما داگلاس درمورد اینکه وندی چه باید بخورد و نخورد خیلی سخت‌گیر است، باوجوداینکه او آن‌قدر استخوانی و محروم از چربی است که می‌ترسم خوردن حتی یک سیب‌زمینی سرخ‌کرده باعث مرگش شود.

خوشبختانه، تابلویی با لوگوی مک‌دونالد کنار بزرگراه ظاهر می‌شود. به همین دلیل از اولین خروجی خارج می‌شوم. به‌هرحال می‌توانم کمی بنزین هم بزنم. وارد پارکینگ مک‌دونالد می‌شوم و چشمان وندی برق می‌زند. درِ سمت خودش را که باز می‌کند، بوی غذاهای سرخ‌کردنی بینی‌ام را پر می‌کند. تقریباً می‌خواهم به دنبال او از ماشین پیاده شوم که زنگ تلفن همراهم به صدا درمی‌آید. آن را برمی‌دارم و با دیدن نام براک روی صفحه‌نمایش دلم هری می‌ریزد.

وای *نه*؛ آن‌قدر درگیر نجات وندی بودم که یادم رفت قرار شاممان را کنسل کنم. چطور توانستم باز هم این کار را با او بکنم؟ من از براک خیلی خوشم می‌آید. چرا رابطه‌مان را خراب می‌کنم؟

گاهی فکر می‌کنم عمداً این کار را انجام می‌دهم. به همین دلیل حالا رهایم می‌کند، قبل از گفتن حقیقت، به‌خاطر آسیب‌های زیادی که به او رساندم ترک می‌کند.

فریاد می‌زنم: «تو جلوتر برو، اونجا می‌بینمت.»

این مکالمه‌ای نیست که سریع به پایان برسد. شاید هم *خیلی* سریع تمام شود.

به‌محض اینکه وندی از ماشین پیاده می‌شود، تماس را برقرار می‌کنم. اصلاً جای تعجب ندارد که براک عصبانی باشد. «کجایی؟ فکر می‌کردم ساعت هفت اینجا باشی.»

«اِمم... برنامه‌م تغییر کرد.»

«باشه، خب، کی می‌آی؟»

کاش می‌توانستم بگویم همین دوروبرم، اما واقعیت این است که ساعت‌ها پیش، از او دور شده‌ام و گفتنش اصلاً آسان نیست. «فکر نمی‌کنم امشب

به‌موقع برسم.»

«چرا نه؟»

بیش از هرچیزی، کاش می‌توانستم به او بگویم. در میان گذاشتنش با کسی آرامش‌بخش است، اما وندی به دلیل موجهی مرا قسم داد که رازدار باشم.

«یه کاری دارم که باید انجام بدم. درس بخونم.»

براک دیگر کمی عصبانی نیست، بلکه کاملاً عصبانی است. «جدی می‌گی؟ میلی ما برای امشب برنامه‌ریزی کرده بودیم و تو نه‌فقط خبر ندادی که نمی‌آی، بلکه حالا هم این بهانهٔ مزخرف رو می‌آری که می‌خوای درس بخونی؟»

نمی‌دانم چرا این بهانهٔ قابل‌قبولی نیست و شاید واقعاً امشب باید درس می‌خواندم!

«ببین، براک...»

می‌غرد: «تو گوش کن. من صبور بودم، اما دیگه صبرم تموم شده. باید بدونم چه احساسی به من داری و این رابطه به کجا ختم می‌شه. چون من آمادگی چیزهای بیشتری رو دارم و می‌خوام بدونم که وقتم رو تلف نمی‌کنم.»

براک واقعاً آمادهٔ سروسامان گرفتن است. می‌دانم تا حدی به‌خاطر قلب بیمارش است و شاید بخشی‌اش هم به‌خاطر تمایل وصف‌نشدنی‌اش به دستاوردهای بیشتر باشد که خیلی از مردم در سی‌سالگی دچارش می‌شوند. او بازی درنمی‌آورد. یا باید جدی‌اش بگیرم یا رهایش کنم. کار درستی است.

زمزمه می‌کنم: «وقتت رو تلف نمی‌کنی، قول می‌دم. فقط همه‌چیز من کمی به هم ریخته، اما قسم می‌خورم، واقعاً بهت اهمیت می‌دم.»

«اهمیت می‌دی؟ چون گاهی اصلاً مطمئن نیستم.»

می‌دانم او در پی چیست و می‌دانم دو انتخاب بیشتر ندارم. یا باید چیزی را که می‌خواهد بشنود به او بگویم یا باید رابطه‌ام را با او به هم بزنم.

هرچند منظورم از حرفی که می‌خواهم بزنم این نیست. براک واقعاً پسر خوبی است و من نمی‌خواهم رابطه‌ام را به هم بزنم. زندگی‌ای که با او تصور می‌کنم، همان چیزی است که همیشه می‌خواستم و نمی‌خواهم او را از دست بدهم.

نفس عمیقی می‌کشم. «من بهت اهمیت می‌دهم. من... من دوستت دارم.»
می‌توانم فروکش کردن عصبانیتش را حس کنم. «من هم دوستت دارم، میلی. واقعاً دوستت دارم.»
«و باید با هم صحبت کنیم.» باید به‌زودی درمورد خودم همه‌چیز را به او بگویم. نمی‌توانم منتظر اتفاق غیرمنتظرهٔ دیگری باشم. باید همه‌چیز را بگویم و مطمئن شوم که باز هم می‌خواهد با من باشد یا نه. «به‌محض اینکه همه‌چیز حل بشه، باشه؟ هفتهٔ آینده.»
می‌گوید: «باشه.» کاملاً مطمئنم الان با هرچیزی که بگویم موافقت می‌کند.
«و اگه درس خوندنت رو تموم کردی، شاید بتونیم فردا شب با هم شام بخوریم و شب هم اینجا بمونی.»
ما همیشه شب را در آپارتمان او می‌گذارنیم و نمی‌دانم چرا به خودش زحمت می‌دهد و لباس و قرص‌هایش را در خانهٔ من می‌گذارد. اما باید اعتراف کنم خانهٔ او قشنگ‌تر و بسیار راحت‌تر است. «البته.»
«میلی دوستت دارم.»
خدای من، حالا ظاهراً مکالمه‌مان را این‌طوری تمام می‌کنیم. «من هم دوستت دارم.»
تلفن را قطع می‌کنم، هنوز احساس خوبی به این مکالمه ندارم. هنوز او را دارم، اما تا کی؟ او می‌گوید دوستم دارد، اما گاهی احساس می‌کنم اصلاً من را نمی‌شناسد.
اما احتمالاً همهٔ این چیزها ایرادی ندارد. شاید وقتی حقیقت را درموردم بفهمد باز هم دوستم داشته باشد، باز هم بتوانیم با هم باشیم و خانه‌ای در حومهٔ شهر بگیریم و با بچه‌هایمان پرش کنیم و با هم زندگی کامل و طبیعی‌ای داشته باشیم.
فقط اینکه همیشه گمان می‌کنم چنین اتفاقی برای من نمی‌افتد. من هیچ‌وقت طبیعی و کامل نمی‌شوم و فقط یک مرد در زندگی‌ام بود که این را خوب درک کرده بود.

بیست‌ونه

در بهترین شرایط، این مسیر سه تا چهار ساعت طول می‌کشید. با ترافیک، درنهایت نزدیک به پنج ساعت در جاده بودم، سی دقیقه هم برای وقتی‌که در مک‌دونالد توقف کردیم اضافه شد. این توقف ارزشش را داشت، چون دیدم وندی یک همبرگر بزرگ و یک پرس سیب‌زمینی را چطور با ولع خورد. تازه هنوز مجبورم مسیر برگشت را طی کنم، اگرچه آن موقع ساعت نُه شب است و حداقل جاده باید خلوت‌تر باشد. مطمئنم می‌توانم آن را در کمتر از سه ساعت طی کنم.

به آلبانی که نزدیک می‌شویم، کنار جاده در استراحتگاهی که متلی را تبلیغ می‌کند توقف می‌کنم. ظاهراً دقیقاً همان‌جایی است که دنبالش هستیم... جای ارزان‌قیمتی است با چراغ‌های چشمک‌زن که به‌گفتهٔ تبلیغ اتاق خالی دارد. درِ اتاق‌ها به محوطه باز می‌شوند، به همین دلیل وندی برای ورود مجبور نیست وارد لابی شود. وارد پارکینگی می‌شوم که تعداد کمی ماشین در آن پارک شده است.

می‌گویم: «خب، رسیدیم.»

«بله...» در طول سفر من و وندی زیاد با هم حرف نزدیم. بیشتر موسیقی گوش دادیم و حالا وحشت در چشم‌هایش موج می‌زند. «میلی، شاید این اشتباهه.»

«اشتباه نیست. واقعاً داری کار درستی انجام می‌دی.»

دست‌هایش را بر هم فشار می‌دهد. «اون باهوش‌تر از منه، داگلاس نابغه‌ست و با ثروتی که در اختیارشه پیدام می‌کنه. اون تک‌تک متل‌ها رو چک می‌کنه و اون یاروی پشت میز احتمالاً همه‌چیز رو درمورد من بهش می‌گه.»

محکم می‌گویم: «نه، نمی‌گه. چون قراره من برات اتاق بگیرم، یادته؟ هیچ‌کس تو رو نمی‌بینه.»

وندی در آستانهٔ حملهٔ وحشت‌زدگی است، اما دو نفس عمیق می‌کشد و بالاخره سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. «باشه، شاید حق با تو باشه.»

وندی کمی پول نقد از داخل کیفش درمی‌آورد و به من می‌دهد. از ماشین پیاده می‌شوم تا به دفتر اصلی متل بروم. مردی که پشت میز جلویی است، اوایل دههٔ سوم زندگی‌اش است و ریش پرپشتی دارد و گوشی تلفن در

دست راستش است. اگر در شیفت نیمه‌شب هم کار می‌کرد کمتر از این هیجان‌زده به نظر نمی‌رسید.

می‌گویم: «سلام، می‌خوام یه اتاق رزرو کنم، لطفاً.»

نگاهش را از روی گوشی تلفنش بالا نمی‌آورد. «مدرک شناسایی عکس‌دار، لطفاً.»

برای این خواسته‌اش آماده بودم و به همین دلیل هم اجازه ندادم وندی خودش کارهای رزرو را انجام دهد. با تحویل گواهی‌نامهٔ رانندگی‌ام احساس آرامش می‌کنم. احتمالاً وارد سیستم نمی‌شود، وارد هارد درایو این کامپیوتر. نه اینکه داگلاس لزوماً دنبال من بگردد، اما که می‌داند؟ اگر به همان باهوشی‌ای باشد که وندی فکر می‌کند، احتمالاً این سرنخ‌ها را کنار هم می‌گذارد.

و اگر این‌قدر باهوش باشد، احتمالاً در معرض خطر جدی قرار دارم.

خوشبختانه، او بی‌هیچ بحثی پول نقد را می‌پذیرد و کارت اعتباری نمی‌خواهد. اگر کارت اعتباری می‌خواست مجبور می‌شدم کارت اعتباری خودم را تحویلش بدهم، اما ظاهراً می‌توانیم بدون گذاشتن رد پای الکترونیکی این کار را انجام دهیم.

مرد کلیدی را از روی قفسهٔ پشت سرش برمی‌دارد. «اتاق ۲۰۷. تقریباً پشت اینجاست.» اینجا در واقع یک مدرسهٔ فوق‌العاده قدیمی است.

می‌گویم: «عالیه.»

چشمکی می‌زند. «می‌دونم این همون چیزیه که می‌خوای.»

از درون می‌نالم. البته، می‌دانم امکان ندارد این یارو من را به خاطر نسپارد، زن مجردی که شب دیروقت اتاق می‌خواهد، اما خوشبختانه، خیلی به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد. شاید فکر می‌کند برنامه‌ای دارم. هدفم همین است.

با کلید اتاق متل به ماشین برمی‌گردم. وندی از روی صندلی کمک‌راننده بلند می‌شود و کلاه بیسبالش را تا روی پیشانی‌اش پایین آورده است.

احتمالاً در آیندهٔ نزدیک موهایش را کوتاه و رنگ می‌کند، شاید با قیچی آشپزخانه و کمی رنگ ارزان‌قیمت از داروخانه این کار را بکند. اما در حال حاضر، کلاه بیسبال کفایت می‌کند.

وندی اشک‌ریزان می‌گوید: «به‌خاطرش ازت متشکرم، تو زندگیم رو نجات دادی، میلی.»

«کمترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.»

نگاهی به من می‌اندازد. «فکر می‌کنم هر دومون می‌دونیم که درست نیست.»

کمک می‌کنم ساک‌هایش را از صندوق‌عقب بردارد و لحظه‌ای در پارکینگ متروکهٔ آنجا می‌ایستیم و به هم خیره می‌مانیم. نمی‌دانم هیچ‌وقت دوباره وندی را می‌بینم یا نه. امیدوارم نبینم، چون دیدنش به این معناست که این مأموریت شکست خورده است.

یک بار دیگر می‌گوید: «متشکرم.» و پیش از آنکه کلاً بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، دستش را دورم حلقه می‌کند. یک بار دیگر از نحیف بودنش حیرت می‌کنم. امیدوارم در چند سال آینده مک‌دونالد زیاد بخورد.

می‌گویم: «موفق باشی.»

با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «مراقب باش. لطفاً مراقب باش. داگلاس دنبالم می‌گرده و هر کاری می‌کنه.»

«می‌تونم از پسش بربیام. قول می‌دم.»

به نظر نمی‌رسد که حرفم را کاملاً باور کند، اما ساک‌ها را از صندوق‌عقب برمی‌دارد. او را تماشا می‌کنم که به‌سمت اتاق ۲۰۷ می‌رود که کلاً پشت متل است. تا وقتی از جلوی چشم‌هایم ناپدید می‌شود نگاهش می‌کنم، بعد در جایم می‌چرخم و سوار ماشین می‌شوم و به خانه برمی‌گردم.

سی

وقتی به شهر برمی‌گردم دیگر تقریباً نیمه‌شب است.

برخلاف ترافیک سپربه‌سپر مسیر رفت، حالا دیگر خیابان‌ها خلوت شده‌اند و حتی وقتی با تأخیر از پشت چراغ سبز حرکت می‌کنم، هیچ‌کس برایم بوق نمی‌زند. هیچ‌کس نیمه‌شب چهارشنبه بیرون نیست.

اگر ماشین را تا ساعت دوازده شب برنگردانم، هپی کار رنتال کرایهٔ یک روز دیگر را هم از من دریافت می‌کند، به همین دلیل باید به‌موقع به محل اجاره بروم. وارد پارکینگشان که می‌شوم پنج دقیقه به ساعت دوازده مانده است. بهتر است سختگیری نکنند.

پسری که پشت پیشخان محل کرایهٔ ماشین است به اندازهٔ پسری که سه ساعت قبل در متل بود هوشیار و مشتاق به نظر می‌رسد. سوئیچ هیوندا را روی پیشخان می‌اندازم و آن را به‌سمتش هل می‌دهم.

اطلاع می‌دهم: «قبل از ساعت دوازده شبه، پس فقط یه روز دستم بود.»

خودم را برای بحث آماده می‌کنم، اما پسر فقط شانه‌ای بالا می‌اندازد و سوئیچ را می‌پذیرد و می‌گوید: «باشه.»

خمیازه‌ای می‌کشد. تقریباً هشت ساعت تمام رانندگی کرده‌ام و ناگهان متوجه می‌شوم که چقدر خسته‌ام. بی‌صبرانه منتظرم روی تختم ولو شوم. خوشبختانه فردا کلاس ندارم و می‌توانم دیر از خواب بیدار شوم. بدیهی است که شغل نظافتم را هم دیگر ندارم.

فقط لحظه‌ای که قدم به خیابان می‌گذارم، حکمت برگرداندن ماشین تا قبل از ساعت دوازده را زیر سؤال می‌برم. حالا باید به برانکس جنوبی برگردم و ماشین ندارم. باوجوداینکه مطمئنم می‌توانم از خودم محافظت کنم، هنوز نمی‌دانم این ساعت شب استفاده از مترو فکر خوبی است یا نه. شاید آخر هفته‌ها خوب باشد، اما چهارشنبه شب نه، فقط من و دزدها و متجاوزها هستیم.

اما الان توان مالی اوبر گرفتن ندارم. الان حتی شغلی هم ندارم.

یک بلوک پایین‌تر از هپی کار رنتال، نبش خیابان می‌ایستم و گزینه‌هایم را می‌سنجم، چراغ‌های جلوی چند ماشین خیابان را روشن می‌کنند. درست به‌محض اینکه رویم را برمی‌گردانم، ماشینی را می‌بینم که به من نزدیک می‌شود؛ یک سواری سیاه با لوگوی مزدا روی سپر جلویش.

و چراغ شکستهٔ سمت راستش.
حتی قبل از آنکه بتوانم پلاک ماشین را خوب ببینم، می‌دانم همان ماشینی است که دو ماه گذشته تعقیبم کرده است. همان ماشینی که امروز بعدازظهر هم که وندی را می‌بردم تعقیبم می‌کرد. حالا تنها پیدایم کرده‌اند.
نیمه‌شب و نبش خیابانی خلوت.
مزدا کنار خیابان توقف می‌کند. به‌سختی می‌توانم شبح مرد پشت فرمان را تشخیص دهم. ماشین خاموش می‌شود، اما چراغ‌های جلویش مستقیم به‌سمت من می‌تابند، آن‌قدر نورشان شدید است که باید دور شوم.
بعد درِ ماشین باز می‌شود.

سی‌ویک

بدون درگیری تسلیم نمی‌شوم.

دیوانه‌وار کیفم را به هم می‌ریزم و دنبال اسپری فلفلم می‌گردم. هنوز بعد از اینکه آن را برای اولین بار به صورت خاویر پاشیدم، کمی از آن باقی مانده است. اگر داگلاس باشد، اجازه نمی‌دهم از طریق من اطلاعاتی به‌دست بیاورد و اگر خاویر باشد، یک بار نابودش کردم، پس باز هم می‌توانم این کار را بکنم. نمی‌ترسم.

هرچند با پیاده شدنش ضربان قبلم واقعاً تند می‌شود. با انگشت‌هایم اسپری فلفل را لمس می‌کنم. آن را بیرون می‌آورم. انگشتم روی نازلش است. به شبح سیاه می‌گویم: «نزدیک نشو!»

شبح دستش را به‌آرامی بالا می‌برد و صدای آشنایی به گوش می‌رسد: «میلی، نپاش.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا صدا را تشخیص دهم. ناگهان احساسات صمیمانه‌ای به جانم و بی‌اختیار لبخندی به صورتم می‌نشیند. اسپری فلفل را پایین می‌آورم و به‌سمت مردی می‌روم که هنوز با دست‌هایی بالابرده ایستاده است.

دستم را که دورش حلقه می‌کنم می‌نالم: «انزو! خدای من!»

لحظه‌ای هیچ احساسی ندارم جز شادی محض. همیشه در کنارش به‌شدت احساس امنیت می‌کردم و نمی‌دانستم که باز هم کنارش خواهم بود یا نه. و حالا او اینجاست. با همان لبخندی که باعث می‌شود فکر کنم شگفت‌انگیزترین آدمی هستم که تا به حال دیده است.

کنار گوشم زمزمه می‌کند: «میلی، خیلی خوشحالم که برگشتم.»

«کی برگشتی؟»

لحظه‌ای مکث می‌کند و می‌گوید: «کمی بیشتر از سه ماه.»

اگر ضبط‌صوتی بود که داشت آهنگ زیبایی برای تجدید دیدارمان پخش می‌کرد، در این لحظه باید آهنگ قطع می‌شد. خودم را عقب می‌کشم، دهانم باز مانده است. «سه ماه پیش؟»

هرآنچه باید بدانم در صورت خجالت‌زده‌اش می‌بینم و متأسفانه، همه‌چیز وحشتناک منطقی می‌شود. در چند ماه گذشته بارها احساس می‌کردم کسی تعقیبم می‌کند، تماشایم می‌کند. به خاویر و داگلاس شک داشتم، اما

هیچ‌کدام از آنها ربطی به این کار نداشتند. تمام مدت انزو بود. انزو صاحب آن مزدای مشکی با چراغ جلوی شکسته بود. از دیدنش آن‌قدر هیجان‌زده بودم که به آنچه به صورتم خیره مانده بود توجهی نکردم.

«تو تعقیبم می‌کردی؟» ضربه‌ای به بازویش می‌زنم. «باورم نمی‌شه! چرا این کار رو می‌کردی؟»

فکش منقبض می‌شود. «تعقیبت نمی‌کردم، بادیگاردت بودم.»

«بادیگارد؟» دست‌به‌سینه می‌شوم. «بهونهٔ خوبی نیست. چرا نیومدی پیشم و به‌جای اینکه سه ماه تعقیبم کنی، خودت رو نشون ندادی؟»

«چون...» با چشم‌های تیره‌اش به پایین نگاه می‌کند. «چون فکر می‌کردم از دستم عصبانی‌ای. چون وقتی ازم خواستی برگردم، برنگشتم.»

«درسته، از دستت عصبانی *بودم*. ازت پرسیدم کی برمی‌گردی و تو حتی جوابم رو ندادی.»

«اما، میلی، نمی‌تونستم. مادرم... من تنها کسی بودم که اون داشت و حالش خیلی بد بود. چطور می‌تونستم تنهاش بذارم؟»

به او یادآوری می‌کنم: «ولی الان که تنها مونده.»

اخم می‌کند. «بله، اما دلیلش اینه که فوت کرده.»

خب، حالا احساس آشغال بودن می‌کنم. «انزو، خیلی متأسفم.»

لحظه‌ای ساکت می‌شود. «بله.»

بغض کوچکی را که در گلویم ایجاد شده است قورت می‌دهم. «من باید... اگه بهم گفته بودی، به‌خاطر تو می‌اومدم اونجا. اما تو فقط... دست‌به‌سرم کردی. می‌دونی که.»

انزو دندان‌قروچه می‌کند. «*نمی‌تونستم* برگردم. من فقط همین رو بهت گفتم، هیچ‌وقت بهت نگفتم که دیگه دوستت ندارم.» نگاهی به من می‌اندازد. «تو بودی که همه‌چی رو تموم کردی. تو بودی که شروع کردی به قرار گذاشتن با بروکلی [۵۸].»

تابی به چشم‌هایم می‌دهم. «اسمش براکه.»

«دارم بهت می‌گم که خودت خواستی جدا بشی. نه من. من هنوز... هیچ‌وقت از دوست داشتنت دست برنداشتم.»

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: «باشه، درسته. تو ازم انتظار داری باور کنم بعد از من با هیچ زن دیگه‌ای نبودی؟»

«نه. با هیچ زن دیگه‌ای نبودم.»

به چشم‌هایم خیره می‌شود؛ جدی می‌گوید. کاری که انزو انجام نمی‌دهد دروغ گفتن است. به‌هرحال، نه به من. اما باز هم ممکن است اشتباه کنم. اینکه تعقیبم کند اصلاً به ذهنم نمی‌رسید.

با لحن محکمی می‌گویم: «نباید این‌طوری تعقیبم می‌کردی، وحشتناکه. باید بهم می‌گفتی که اینجایی.»

ابروهای مشکی‌اش بالا می‌روند. «که بهم بگی گمشو؟ به‌هرحال، همون‌طور که گفتم، بادیگاردتم. تو بادیگارد لازم داری.»

«لازم ندارم. می‌تونم از خودم محافظت کنم.»

حالا نوبت انزوست که پوزخند بزند. «واقعاً؟ توی محلهٔ وحشتناکی تو برانکس جنوبی زندگی می‌کنی! فکر می‌کنی لازم نیست مراقبت باشم؟ بذار مطمئنت کنم، اگه من پشت سرت نبودم، بادیگاردت نبودم، حداقل یه روز هم نمی‌تونستی از ایستگاه مترو به خونه‌ت برسی.»

تمام موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند. دارد حقیقت را می‌گوید؟ آیا در سایه‌های پشت‌سرم خطری در کمینم بود که بی‌آنکه او بدانم آنها را رفع کرده بود؟

با لحن آرامی می‌گویم: «همون‌طور که گفتی من با براک رابطه دارم، اگه کمک لازم داشته باشم اون می‌تونه ازم محافظت کنه، خیلی خیلی ازت متشکرم.»

«همون‌جوری که ازت در مقابل خاویر مارین محافظت کرد؟»

شنیدن این اسم از دهان انزو مثل کوبیده شدن مشتی به صورتم است.

«منظورت چیه؟»

حتی در تاریکی هم می‌توانستم مشت شدن دست‌های انزو را ببینم. «اون مرد... بهت حمله کرد. من نتونستم کاری کنم که جلوش رو بگیرم، چون توی ساختمونت بود. بعد هم که *آزادش کردن* و این بروکلی تو...»

صورتم گُر می‌گیرد. «براک.»

صدایش پر از خشم می‌شود. «متأسفم. *براک*. اون هیچ کاری نکرد. هیچ *کاری*. براش اصلاً اهمیتی نداشت مردی که به تو حمله کرده *هنوز اون بیرونه*. بدون مجازات! از کنارش گذشت! اما برای من... مهم بود.» با مشت

به سینه‌اش می‌کوبد. «پس مطمئن شدم که به سزای کارش برسه، که هیچ‌وقت دوباره اذیتت نمی‌کنه.»

سرم ناگهان گیج می‌رود. به یاد دارم وقتی خاویر را دستبندزده از ساختمان بیرون می‌آوردند، چطور فریاد می‌زد مواد مخدری که در خانه‌اش پیدا کرده‌اند به او تعلق ندارند. خانم رندال گفت همه از اینکه او مواد می‌فروخته شوکه شده‌اند. «تو کسی بودی که...»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «یه یارویی رو می‌شناختم.»

به‌خاطر انزو، خاویر در زندان است. اگر او نبود، آن مرد هنوز در خیابان‌ها ول می‌چرخید. حق با انزوست... براک هیچ کاری نکرد.

ناگهان دیگر به فکری که می‌کنم اطمینان ندارم.

«عجله کن.» به مزدایش اشاره می‌کند. «می‌رسونمت خونه و می‌تونی فکر کنی ازم متنفری یا نه.»

منصفانه است.

سوار ماشین می‌شوم. انزو پشت فرمان می‌نشیند و من هم کنارش می‌نشینم. ماشین بوی او را می‌دهد. همان بوی همیشگی که شبیه بوی جنگل است. چشم‌هایم را می‌بندم و در گذشته گم می‌شوم. چرا باید برود؟ حالا همه‌چیز خیلی پیچیده است. او کارهای زیاد اشتباهی انجام داده است. نمی‌توانم ببخشمش.

می‌توانم؟

با حرکت به‌سمت بالای شهر می‌گوید: «خب، امروز با این‌همه عجله کجا می‌رفتی؟»

نخ آویزان روی شلوار جینم را می‌کشم. «انگار نمی‌دونی.»

«میلی، من همه‌چیز رو نمی‌دونم.» نگاهم می‌کند، روی صورتش تا حدی سایه افتاده است. «بهم بگو.»

پس من هم می‌گویم.

سی‌ودو

همه‌چیز را به او می‌گویم. آخرین جزئیات بدرفتاری داگلاس و فرار وندی را برایش تعریف می‌کنم.

به وندی قول دادم به کسی چیزی نگویم، اما هرکسی انزو کسی نیست. او درک می‌کند. ما شانه‌به‌شانهٔ هم به زنانی مثل وندی کمک می‌کنیم. اگر در کل دنیا یک نفر باشد که بتوانم به او اعتماد کنم و این داستان را برایش بگویم، انزو است.

پیش از آنکه به پایان داستان برسم تقریباً جلوی در ساختمان رسیده‌ایم. انزو چیز زیادی نگفته است، هرچند که عادی است. من هیچ‌وقت شنوندهٔ پروپاقرصی مثل او ندیده‌ام. اما درعین‌حال، اینکه نمی‌توانم بفهمم چه فکری می‌کند دیوانه‌ام می‌کند.

درنهایت بعد از گفتن اینکه وندی را در هتل گذاشتم و به شهر برگشتم، اضافه می‌کنم: «خب، همین. حالا جاش امنه.»

انزو هنوز ساکت است. بعد بالاخره می‌گوید: «شاید.»

«شاید نه. جاش *امنه*.»

«این مرد، داگلاس گاریک، مرد قدرتمند و خطرناکیه. فکر نمی‌کنم به همین راحتی باشه.»

«چون این کار رو بدون تو انجام دادم این حرف رو می‌زنی. باور نمی‌کنی بدون تو هم تونسته باشم این کار رو بکنم.»

او وارد خیابانی می‌شود که ساختمانم آنجاست. خیابان کاملاً ساکت و تاریک است، فقط مرد تنهایی سر نبش دارد چیزی می‌کشد که ظاهراً سیگار نیست. به این خیابان که نگاه می‌کنم، می‌توانم بفهمم چرا همچنان از من مراقبت می‌کند، هرچند فکر نمی‌کنم لازم باشد.

او برمی‌گردد تا به چشم‌هایم نگاه کند. به‌آرامی می‌گوید: «من باور دارم که تو از پس هر کاری برمی‌آی، اما میلی، فقط دارم می‌گم... مراقب باش.»

«وندی خیلی مراقبه.»

«نه.» با چشم‌های تیره‌اش به چشم‌هایم زل می‌زند. «مراقب باش. اون رفته، اما تو هنوز اینجایی.»

متوجهم چه می‌گوید. اگر داگلاس کوچک‌ترین شکی کند که من در ناپدید شدن همسرش نقشی داشته‌ام، می‌تواند همه‌چیز را برایم سخت کند. اما

کاملاً آماده‌ام. من با مردانی به‌مراتب خطرناک‌تر از او برخورد کرده‌ام و موفق شده‌ام.

می‌گویم: «مراقبم. تو دیگه مسئولیتی در قبال من نداری که لازم باشه نگرانم باشی. پس نیازی نیست مراقبم باشی.»

«خب، کی مراقبته؟ بروکلی؟»

صورتم گر می‌گیرد. «راستش، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدومتون لازم باشه مراقبم باشین. وقتی اون عوضی توی ساختمون بهم حمله کرد، خیلی خوب از خودم محافظت کردم. پس نگرانم نباش. اگه باید نگران کسی باشی، اون داگلاس گاریکه، به‌خاطر *من*!»

می‌گوید: «خب، این هم هست.»

لحظه‌ای به هم خیره می‌مانیم. کاش ترکم نمی‌کرد و به ایتالیا برنمی‌گشت. اگر این اتفاق نیفتاده بود، می‌توانست در ماجرای وندی کمکم کند.

می‌توانست زودتر از شک و تردیدش به من بگوید و با هم به آن رسیدگی کنیم. می‌توانست کمکش کند کارت شناسایی جدیدی بگیرد تا انتخاب‌های بیشتری داشته باشد.

امشب هم به جای بروکلی، با او به خانه می‌رفتم. منظورم *براک* است.

می‌گویم: «بهتره برم.»

سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. «باشه.»

باوجوداینکه تمایلی به پیاده شدن از ماشین ندارم، کمربندم را باز می‌کنم.

«باید از تعقیبم دست برداری.»

«باشه.»

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «جدی می‌گم. الان من با کس دیگه‌ای هستم. تو داری تعقیبم می‌کنی و این ترسناکه و لزومی نداره. باید دست برداری یا... مجبور می‌شم با پلیس تماس بگیرم.»

«گفتم باشه.» دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. زیر پلیور سبکش تی‌شرتی پوشیده است و متأسفانه هنوز می‌توانم عضلات زیرش را تصور کنم. «من حرفم رو بهت زدم. دیگه تماشایی در کار نیست.»

«خوبه.»

دیگر آن احساس وحشتناک را که کسی دارد تماشایم می‌کند تجربه نخواهم کرد. من رسماً معمای مزدای سیاهی را که چراغ جلویش شکسته

است حل کرده‌ام و این ماشین دیگر دوباره آزارم نمی‌دهد. باید خیالم راحت شود، اما نمی‌شود و اگر حسی هم دارم بیشتر ناراحتی است. یک فرشتهٔ محافظ داشتم و خودم حتی از آن خبر نداشتم.

«به‌هرحال...» درِ سمت کمک‌راننده را باز می‌کنم. «فکر می‌کنم این خداحافظی برای همیشه باشه.»

می‌خواهم از ماشین پیاده شوم که انزو بازویم را می‌گیرد. برمی‌گردم تا نگاهش کنم، ابروهای تیره‌اش درهم گره خورده‌اند. می‌گوید: «شماره تلفنم هنوز همونه. بهم نیاز داشتی زنگ بزن، بلافاصله اونجام.»

سعی می‌کنم زورکی لبخند بزنم، اما خیلی مشهود نیست. «بهت نیازی ندارم. تو باید... مثلاً، دوست‌دختر دیگه‌ای پیدا کنی. جدی می‌گم.»

بازویم را رها می‌کند، اما آن اخم را هنوز بر چهره دارد. «تماس می‌گیری. صبر می‌کنم.»

از اینکه تا این حد مطمئن است با او تماس می‌گیرم عصبانی می‌شوم. اگر یک چیز هم درموردم بداند این است که می‌توانم مراقب خودم باشم. گاهی هم کمی *زیادی* خوب می‌توانم از خودم مراقبت کنم.

اما وقتی دارم از پله‌های ساختمان به طبقهٔ سوم می‌روم، ته دلم احساس وحشتناکی دارم. اگر حق با انزو باشد، چه؟ اگر داگلاس گاریک را دست‌کم گرفته باشم، چه؟ با توجه به چیزهایی که از او دیده‌ام، واقعاً مرد وحشتناکی است و علاوه بر این بسیار ثروتمند است.

وندی احتمالاً نمی‌تواند به همین راحتی از دست او فرار کند، می‌تواند؟ وقتی من و انزو به زنان برای فرار از دست همسران آزارگرشان کمک می‌کردیم، با دقت خیلی زیادی برنامه‌ریزی می‌کردیم و حتی بعد از آن گاهی دستمان رو می‌شد. احساس می‌کنم داگلاس خیلی باهوش‌تر از بسیاری از مردانی است که با آنها سروکار داشته‌ام. حالا دیگر می‌دانم او کسی نبود که با ماشین تعقیبم می‌کرد، اما احتمالاً راه‌های دیگری برای زیرنظر داشتن همسرش دارد.

اگر او از برنامهٔ امشب ما کاملاً خبر داشت، چه؟

با رسیدن به طبقهٔ سوم این فکر مثل یک تُن آجر بر سرم می‌ریزد. مثل خیابان، طبقهٔ سوم ساختمان هم کاملاً ساکت است و حتی اگر انزو بیرون

منتظر مانده باشد، باوجوداینکه مجبورش کردم قول بدهد دیگر ادامه ندهد، نمی‌تواند اینجا کمکی به من بکند.

به درِ بستهٔ آپارتمانم خیره می‌شوم. از داخل چفت دارد، اما نمی‌توانم وقتی از خانه خارج می‌شوم چفتش را هم ببندم. قفل در تقریباً به طرز رقت‌انگیزی به‌راحتی باز می‌شود. حتی من هم می‌توانم این کار را بکنم. اما هیچ‌وقت به‌خاطر این مورد نگران نشدم، چون چیزی ندارم که ارزش دزدیده شدن داشته باشد.

اگر کسی بخواهد وارد آپارتمانم شود، برایش خیلی راحت است.

کلید درِ آپارتمانم در دست راستم است، اما پیش از آنکه آن را وارد قفل کنم درنگ می‌کنم. اگر داگلاس یک قدم جلوتر از من باشد، چه؟ اگر داگلاس در آپارتمان منتظرم باشد و آمادهٔ وادار کردنم برای لو دادن مکان وندی، چه؟

انزو هرکجا که باشد، نمی‌تواند خیلی دور شده باشد. شمارهٔ او را در تلفنم ذخیره کرده بودم، هیچ‌وقت هم پاکش نکرده بودم. می‌توانم با او تماس بگیرم و بخواهم به آپارتمانم بیاید تا مطمئن شوم امن است.

البته، بعد از سخنرانی‌ام درمورد اینکه نیازی به او ندارم، این کار مستلزم زیر پا گذاشتن غرورم است. اما در طول زندگی‌ام بارها این کار را انجام داده‌ام. یک بار دیگر هم انجامش دهم چه می‌شود؟

کلیدها را در مشتم فشار می‌دهم. باید تصمیم بگیرم.

شک‌های آزاردهنده‌ام را کنار می‌زنم و کلید را وارد قفل می‌کنم. با چرخش آن، قلبم در قفسهٔ سینه‌ام تندتند می‌تپد، اما در را فشار می‌دهم و باز می‌کنم.

لحظه‌ای انتظار دارم چیزی به‌سمتم بپرد. از اینکه اسپری فلفلم را در دست ندارم به خودم ناسزا می‌گویم. اما وقتی وارد خانه می‌شوم، همه‌چیز آرام است. هیچ‌کس منتظرم نیست. هیچ‌کس به‌سمتم نمی‌پرد. اصلاً کسی اینجا نیست.

طوری با صدای بلند می‌گویم «سلام!» انگار مزاحمم همین‌جا نشسته و منتظر سلام کردن من است.

هیچ پاسخی دریافت نمی‌کنم. در آپارتمان تنها هستم. احتمالاً داگلاس همه‌چیز را کنار هم گذاشته، اما هنوز اتفاقی نیفتاده است.

به همین دلیل درِ آپارتمانم را پشت‌سرم می‌بندم و قفلش می‌کنم.

سی‌وسه

براک درحالی‌که چنگال پری از نودل پد تای [۵۹] را در دهانش فرومی‌برد می‌گوید: «می‌دونی، تو شرکت حقوقی من یه کار نیمه‌وقت هست. متصدی پذیرش. علاقه داری؟»

در آپارتمان براک و در اتاق غذاخوری کوچکش شام می‌خوریم. خانوادهٔ گاریک اتاق غذاخوری فوق‌العاده‌ای دارند، اما بیشتر آپارتمان‌های نیویورک در قسمت کوچکی از اتاق نشیمن میزی دارند که می‌توان آن را به‌طور دستی برای بیش از چهار نفر بزرگ کرد. با توجه به استانداردهای منهتن، می‌توان آپارتمان براک را *بزرگ* در نظر گرفت. در آپارتمان‌های *کوچک* اصلاً فضای غذاخوری جداگانه وجود ندارد و آشپزخانه و اتاق نشیمن و حمام و اتاق‌خواب همگی یک فضای مشترک دارند، مثل آپارتمان من.

بااین‌اوصاف براک اگر بخواهد می‌تواند بهتر از آن را فراهم کند. پدر و مادرش ثروتمندند؛ ثروتشان به اندازهٔ ثروت داگلاس نیست، اما قطعاً سطح بالا هستند و باوجوداینکه سعی می‌کنند پولی در اختیار پسرشان بگذارند، او نمی‌خواهد چیزی از آنها بگیرد. براک همیشه دوست دارد بگوید *اونها به من ماهیگیری یاد دادن*. به‌نظر او همین که آنها هزینهٔ مدرک دانشگاه آیوی لیگ [۶۰] و گرفتن مدرک حقوقش را داده‌اند کافی است و حالا تأمین هزینه‌های زندگی‌اش به خودش مربوط است، یعنی خودش *ماهی* می‌گیرد. من به این خصوصیتش احترام می‌گذارم. او واقعاً پسر فوق‌العاده‌ای است و از اینکه من را تحت فشار قرار نداده تا تاریخ دیگری را برای صحبت کردن تعیین کنم از او سپاسگزارم، هرچند حالا به نظر می‌رسد می‌توانم آن را برای مدت محدودی عقب بیندازم؛ باوجوداینکه می‌دانم نباید این کار را بکنم.

کمی بیشتر کاری قرمز با برنج سفیدم قاتی می‌کنم. من عاشق غذاهای این رستوران هستم، چون کاری‌هایش همیشه فوق‌العاده تند است. «کار منشی‌گری، ها؟»

براک سرش را تکان می‌دهد. «تو دنبالش بودی، درسته؟»

تقریباً سه روز است که وندی را در آلبانی پیاده کردم. به براک هم درمورد اینکه آنها دیگر به خدماتم نیازی ندارند، سربسته چیزهایی گفتم و دلیلی نداشت که شک کند اتفاق دیگری افتاده است. داگلاس گاریک قرار است

فردا از سفر برگردد و وقتی به آن فکر می‌کنم، احساس می‌کنم حالم بد می‌شود. اما هنوز معتقدم همه‌چیز درست می‌شود.

درهرصورت باید برای رها کردن شغل خدماتی راهی پیدا کنم. شاید هفتهٔ آینده برای داگلاس پیامی بفرستم تا بداند که برنامه‌ام پر شده است و دیگر نمی‌توانم برایش کار کنم. با این کار رسماً بیکار می‌شوم و فکر یک شغل ثابت با ساعات کاری مشخص و مزایا فوق‌العاده است.

می‌گویم: «عالی به نظر می‌رسه، اما این شغل متصدی پذیرش به برنامهٔ درسیم لطمه نمی‌زنه؟»

«همون‌طور که گفتم، این شغل پاره‌وقته. واقعاً دنبال کسی می‌گردن که بتونه آخر هفته‌ها کار کنه. برای تو عالیه.»

عالی بود. خیلی عالی بود. براک به من گفته بود همه در شرکت درآمد بالایی دارند و بعد دیگر مجبور نبودم درگیر کار کردن برای زوج‌های عصبی منهتن باشم.

البته، اگر شرکت براک به استخدام من فکر می‌کرد، سابقه‌ام را بررسی می‌کردند و وقتی از گذشته‌ام باخبر می‌شدند، خب، او هم باخبر می‌شد. می‌توانم تصور کنم که کسی در شرکت به این خاطر مسخره‌اش می‌کند. *هی، براک. شنیده‌م نامزدت سابقه‌داره.*

تقریباً می‌توانم عکس‌العملش را هم تصور کنم. آن لبخند ساده و همیشگی‌اش از صورتش پاک می‌شود. چی؟ *منظورت چیه؟* و پس از آن، مکالمه‌مان بعد از برگشت او از سر کار به خانه... وای خدایا...

دیگر دارد از کنترل خارج می‌شود. به اندازهٔ کافی این را از او پنهان کرده‌ام و اگر به انزو گفتم که این مرد همان مرد زندگی‌ام است، پس یعنی درموردش جدی‌ام و باید با او کاملاً صادق باشم.

براک می‌گوید: «پدر و مادرم دعوت شده‌ن به یه عروسی، ماه آینده می‌آن اینجا و من...» لبخند کجی می‌زند. «همه‌مون با هم شام می‌خوریم.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «پدر و مادرت؟»

براک دستش را از آن‌طرف میز دراز می‌کند و روی دستم می‌گذارد. «می‌خوام اونها ببیننت. می‌خوام با زنی که عاشقشم آشنا بشن.»

اگر ما در مسابقهٔ «دوستت دارم» گفتن شرکت کرده بودیم، براک با اختلاف ده به یک خردوخمیرم کرده بود.

دارد از کنترل خارج می‌شود. دیگر نمی‌توانم این صحبت را به تعویق بیندازم. باید همه‌چیز را به او بگویم. الان.

چنگالم را پایین می‌گذارم. «هی براک. یه چیزی هست که باید درموردش باهات صحبت کنم.»

تابی به ابروهایش می‌دهد. «خب...»

«اِمم...»

«چیز خوبی به نظر نمی‌رسه.»

«نه، این...» سعی می‌کنم آب دهانم را قورت دهم، اما دهانم خیلی خشک شده است. دستم را به‌سمت لیوانم دراز می‌کنم، اما وقتی کاری‌های تند را می‌خوردم تمام آب را هم نوشیده بودم. «بذار آب بیارم.»

لیوان آب را به‌سرعت برمی‌دارم و به آشپزخانه می‌روم، در همان حال براک هم به من خیره شده است. لیوانم را زیر فیلتر آب می‌گیرم و یک بار هم که شده آرزو می‌کنم کمی آرام‌تر پر شود. هم‌زمان با پر شدن لیوان آب تلفن همراهم در جیبم زنگ می‌زند. چه کسی با من تماس گرفته است؟ اسم وندی روی صفحهٔ گوشی‌ام است. شماره‌اش را ثبت کرده بودم که اگر در برنامهٔ فرارش با مشکلی مواجه شد و به مداخلهٔ من نیاز داشت بتواند تماس بگیرد. اما او آن گوشی را در آپارتمانش جا گذاشته بود. پس چرا حالا با من تماس گرفته بود؟

تلفن را جواب می‌دهم و صدایم را پایین می‌آورم تا براک نشنود. مطمئنم او هیچ‌کدام از این کارها را تأیید نمی‌کند، به‌خصوص که داگلاس گاریک را می‌شناسد و فکر می‌کند پسر خوبی است. خیلی مهم است که حتی یک کلمه هم به او چیزی نگویم. زمزمه می‌کنم: «وندی، چی شده؟»

لحظه‌ای آن‌طرف خط فقط سکوت است. بعد صدای هق‌هق آرامی به گوش می‌رسد. «من برگشتم. من رو برگردوند.»

«وای خدای من...»

«میلی...» صدایش می‌لرزد. «می‌شه لطفاً بیای اینجا؟»

از آپارتمان براک تا پنت‌هاوس پیاده فقط پانزده دقیقه راه است. تا بیست دقیقهٔ دیگر می‌توانم آنجا باشم. اما چطور می‌توانم؟ من تازه بحث جدی‌ای را با براک شروع کرده‌ام که احتمالاً بقیهٔ شب طول می‌کشد.

اما او به اندازهٔ وندی به من نیاز ندارد.

قول می‌دهم: «خیلی زود اونجام.»
لیوان آبم را در آشپزخانه رها می‌کنم و به اتاق نشیمن برمی‌گردم. براک ظاهراً از وقتی‌که من از آشپزخانه خارج شدم اصلاً به بشقاب پد تایش دست نزده است. می‌گوید: «خب؟»
می‌گویم: «ببین، یه کار فوری برام پیش اومده. من... من باید برم.»
«الان؟»
می‌گویم: «خیلی خیلی متأسفم. فردا شب با هم صحبت می‌کنیم، قول می‌دم.»
لب پایین براک آویزان شده است. «میلی...»
«قول می‌دم.» با چشم‌هایم به او التماس می‌کنم. «و... من هم دوست دارم پدر و مادرت رو ببینم. فکر می‌کنم عالیه.»
انگار آخرین جملاتم او را آرام می‌کنند. می‌گوید: «می‌دونم برای دیدن پدر و مادرم استرس داری، اما عاشق مامانم می‌شی. اون هم اهل بروکلینه. دانشگاه بروکلین رفته و لهجه‌ش مثل لهجهٔ توئه.»
«من اصلاً لهجه ندارم.»
نیشخندی می‌زند. «داری. یه کوچولو. خیلی بامزه‌ست.»
«آره، آره...» از پشت میز بلند می‌شود و دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. باوجوداینکه برای رفتن به پنت‌هاوس بی‌قرارم، اجازه می‌دهم مرا در آغوش بگیرد. «فقط می‌خوام بدونی اگه چیز هولناکی درمورد خودت هست که فکر می‌کنی باید بهم بگی، مشکلی نیست بگو. هرچی باشه باز هم دوستت دارم.»
به چشم‌های آبی‌اش خیره می‌شوم و مطمئنم جدی می‌گوید. قول می‌دهم: «به‌زودی درموردش با هم صحبت می‌کنیم. و... من هم خیلی دوستت دارم.»
هربار که این جمله را می‌گویم، گفتنش برایم راحت‌تر می‌شود. لب‌هایم را می‌بوسد.
لحظه‌ای آرزو می‌کنم کاش مجبور نبودم بروم، اما چاره‌ای ندارم.

سی‌وچهار

چرخ‌دنده‌های آسانسور بیشتر از حد معمول ساییده می‌شوند.

از خودم می‌پرسم این آسانسور چقدر قدیمی است. جایی خوانده بودم که آسانسورها اولین بار اواخر دهۀ ۱۹۲۰ در خانه‌ها استفاده شدند. بنابراین اگر این آسانسور یکی از آن مدل‌های اولیۀ تاریخ هم باشد هنوز قدمتش کمتر از یک قرن است. پس فکر می‌کنم باید خیالم راحت باشد.

بااین‌حال، یکی از همین روزها، تمام این چرخ‌دنده‌های قدیمی وسط چرخیدن از کار می‌افتند و من تا آخر عمرم در این آسانسور گیر می‌کنم.

نگاهی به ساعتم می‌اندازم. از لحظه‌ای که وندی با من تماس گرفت فقط بیست دقیقه گذشته است. از آنچه قرار است بعد از رسیدن به طبقۀ بیستم بفهمم، به‌شدت می‌ترسم.

خدای من این آسانسور کندتر از این هم ممکن است حرکت کند؟

بالاخره آسانسور با صدای جیرجیری متوقف می‌شود و درهایش باز می‌شود. خورشید در آسمان غروب کرده و پنت‌هاوس تاریک است. چرا هیچ‌کس چراغ‌ها را روشن نکرده است؟ اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

فریاد می‌زنم: «سلام!»

بعد فکر وحشتناکی به ذهنم می‌رسد.

اگر داگلاس اینجا باشد، چه؟ اگر او وندی را مجبور کرده باشد با من تماس بگیرد و بخواهد اینجا بیایم تا بتواند برای کمکم به وندی مجازاتم کند، چه؟ ظاهراً او توانایی انجام چنین کارهایی را دارد.

در کیفم دنبال اسپری فلفل می‌گردم. کنار کرم‌پودرم گذاشته بودمش. آن را بیرون می‌آورم و با دست راستم می‌گیرم.

جیغ می‌کشم: «وندی!»

دست چپم را به‌سمت جیب چپ شلوار جینم می‌برم که تلفن همراهم را آنجا گذاشته‌ام. نمی‌خواهم با پلیس تماس بگیرم، اما هم‌زمان درمورد آنچه در این آپارتمان پیدا خواهم کرد احساس وحشتناکی دارم.

وارد اتاق نشیمن می‌شوم، صدای قدم‌هایم در این آپارتمان خالی و ساکت مثل صدای شلیک گلوله است. قلبم با دیدن لکۀ سرخی روی فرش می‌ایستد. بعد بدنی روی مبلمان الماننند آنجا دراز کشیده است.

فریاد می‌زنم: «وندی!»

آنچه می‌بینم خیلی بدتر از چیزی است که فکر می‌کردم. داگلاس دنبال همسرش نیست یا سعی نمی‌کند انتقام بگیرد. او را پیدا کرده است و حالا جنازهٔ وندی روی کاناپه افتاده. به‌سمتش می‌دوم و انتظار دارم زخم چاقویی را روی سینه‌اش ببینم و لکه‌های سرخی روی لباس آبی تیره‌اش. اما هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌بینم.

بعد او چشم‌هایش را باز می‌کند.

«وندی!» احساس می‌کنم دارم بر اثر سکتهٔ قلبی از حال می‌روم. کاش کمی از داروهای براک همراهم بود، چون قلبم ریتم نامنظم و دیوانه‌واری دارد.

«وای، خدای من! فکر کردم تو...»

«مرده‌م؟» روی کاناپه می‌نشیند و تازه متوجه می‌شوم لکهٔ سرخ روی فرش به‌خاطر ریخته شدن شراب سرخ از لیوان روی میز جلوی مبل است. اگر این را تمیز نکنم داگلاس مرا می‌کشد. به‌تلخی می‌خندد. «وای، کاش مرده بودم.»

آن‌قدر برای پیدا کردن زخم روی بدنش تمرکز کرده‌ام که متوجه کبودی روی گونهٔ چپش نمی‌شوم، همان‌جایی که آخرین کبودی‌اش تازه داشت کم‌رنگ می‌شد. با دیدن آن چهره‌ام درهم می‌رود، فقط می‌توانم تصور کنم چه چیزی باعث به وجود آمدن این کبودی شده است.

نفس عمیقی می‌کشم. «صورتت.»

«بدترینش نیست.» وندی خودش را روی کاناپه بالا می‌کشد و جمع‌وجور می‌کند و دستش را روی قفسهٔ سینه‌اش می‌گذارد.

«قطعاً دنده‌هام رو هم شکسته.»

«باید بری بیمارستان!»

«فکرش رو هم نکن.» نگاهی به من می‌اندازد. «اما کیسهٔ یخ فکر خوبیه.» به‌سمت آشپرخانه می‌دوم و کیسهٔ یخ را می‌بینم که در فریزر است. آن را لای دستمال آشپزخانه می‌گذارم و برایش می‌آورم. تشکرکنان آن را می‌گیرد. لحظه‌ای برای اینکه کیسهٔ یخ را روی کدام قسمت از بدنش بگذارد فکر می‌کند و بعد روی سینه‌اش می‌گذارد.

با صدایی که خیلی بلندتر از زمزمه نیست می‌گوید: «وقتی رسیدیم به مزرعهٔ فیونا توی پوتسدام، اون اونجا بود. می‌دونست.»

سرم را تکان می‌دهم. متوجه نمی‌شوم چطور چنین چیزی اتفاق افتاده است. انتظار داشتم بالاخره پیدایش کند، اما به این سرعت؟

چشم‌هایش را می‌بندد تا جلوی سردردش را بگیرد. «نمی‌دونم چطور پیدامون کرد. فکرش رو می‌کردم که بالاخره پیدام کنه، اما نه به این سرعت. فکر می‌کردم وقت بیشتری دارم...»

«می‌دونم...»

«میلی...» جابه‌جا می‌شود و کیسهٔ یخ به‌راحتی می‌افتد. «تو به کسی گفته بودی که کجا رفتیم؟»

«قطعاً نه!»

خب، این کاملاً درست نیست. من به یک نفر گفتم. به انزو گفتم.

اما گفتن به انزو معادل است با نگفتن به هیچ‌کس. انزو هیچ‌وقت یک کلمه از چنین مسائلی را بر زبان نمی‌آورد. اگر هم می‌خواست کاری بکند، سعی می‌کرد از وندی محافظت کند.

کیسهٔ یخ را دوباره سر جایش می‌گذارد. «چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم می‌تونم از دستش فرار کنم. این زندگی منه. اگه فقط... بپذیرمش، زندگی خیلی آسون‌تر می‌شه.»

دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم و دستش را فشار می‌دهم. «نباید بپذیری. وندی، من کمکت می‌کنم. نباید بقیهٔ زندگیت رو صرف کنار اومدن با اون کنی.»

«می‌دونم نیتت خوبه...»

«نه.» فکم منقبض می‌شود. «گوش کن، من کمکت می‌کنم. بهت قول می‌دم.»

وندی چیزی نمی‌گوید. او دیگر باورم نمی‌کند. اما من به‌نحوی همهٔ این چیزها را درست می‌کنم.

نمی‌گذارم داگلاس گاریک با چنین آسیبی که به او زده است قسر در برود.

سی‌وپنج

هنوز برای گاریک‌ها کار می‌کنم.

نمی‌توانم به براک بگویم دلیل واقعی اینکه چرا می‌خواهم هنوز با آنها بمانم و مصاحبهٔ شرکتش را رد کردم چیست. فقط گفتم آنها بالاخره به این نتیجه رسیدند که به من نیاز دارند. او سؤالات بیشتری نکرد، اما خب دلیلش این بود که از او دوری کرده‌ام.

بار دیگر که او را می‌بینم باید درمورد گذشته‌ام حقیقت را بگویم. دیگر وقتش است. معنایش این نیست که نمی‌ترسم، اما از بخت خوبم دو روز گذشته سرم شلوغ بوده است. باوجوداینکه قول داده‌ام «به‌زودی» همه‌چیز را برایش توضیح دهم، به معنای واقعی کلمه اصلاً زمان مناسبی نیست. شاید هیچ‌وقت زمان مناسبی نباشد.

اما باید بگویم. خدایا، او باید پیش از معرفی من به پدر و مادرش همه‌چیز را بداند.

امشب من برای خانوادهٔ گاریک شام آماده می‌کنم. سینهٔ مرغ را در فر کباب می‌کنم و سیب‌زمینی‌ها را روی اجاق آب‌پز می‌کنم تا با استفاده از غذاساز پورهٔ سیب‌زمینی کاملاً لطیفی درست کنم. درست همان‌طوری که داگلاس دوست دارد. اگر می‌دانستم که وندی از آن نمی‌خورد داخلش تف می‌کردم.

دارم فر را چک می‌کنم که وندی به آشپزخانه سرک می‌کشد، صورت کبودش خیلی بهتر به نظر می‌رسد و وقتی راه می‌رود دیگر به خودش نمی‌پیچد، به همین دلیل فکر می‌کنم حالش رو به بهبودی است.

می‌گویم: «شام تقریباً آماده‌ست.»

لحظه‌ای در چارچوب در مکث می‌کند و بالاخره می‌گوید: «میلی، باید یه لحظه باهات صحبت کنم. می‌تونی بیای اتاق نشیمن؟»

چند دقیقه رها کردن غذا نباید اشکالی داشته باشد، به همین دلیل بلافاصله پشت سر وندی تا اتاق نشیمن و میز کنج اتاق می‌آیم. حالت چهره‌اش عجیب است. احساس نگرانی می‌کنم. چند روز پیش به او قول دادم راهی برای خروجش از این موقعیت پیدا می‌کنم و هنوز به این قولم عمل نکرده‌ام. اما عمل می‌کنم.

فقط دارم سعی می‌کنم بدون دخالت انزو راهی پیدا کنم.

می‌گوید: «چند روز پیش توی قفسهٔ کتاب‌های داگلاس یه چیزی پیدا کردم، چیزی که دوست دارم تو هم ببینی.»

با ترکیبی از کنجکاوی و اضطراب پشت سرش حرکت می‌کنم. لنگان‌لنگان از پله‌ها بالا می‌رود و وارد کتابخانهٔ سالن می‌شود. او چیزی را که ظاهراً فرهنگ لغتی است از قفسه بیرون می‌آورد و آن را روی طبقهٔ خالی پایین می‌گذارد. آن را باز می‌کند و متوجه می‌شوم فرهنگ لغت کاملاً توخالی است.

و داخلش یک تفنگ است.

دستم را روی دهانم می‌گذارم. «وای خدای من. این مال داگلاسه؟»

سرش را تکان می‌دهد. «می‌دونستم یه جایی توی این خونه سلاح داره، اما هیچ‌وقت نمی‌دونستم اون رو کجا گذاشته.»

«حتی جای امنی هم نذاشته.»

وندی سلاح را از داخل کتاب خالی‌شده برمی‌دارد و آن را در دست می‌گیرد، درست مثل کسی که قبلاً هیچ‌وقت سلاحی در دست نگرفته است. «این یه راه چاره‌ست.»

موج وحشت شکل‌گرفته در قفسهٔ سینه‌ام را عقب می‌رانم. «نه. نه. بهم اعتماد کن، اینکه چقدر ناامیدی اهمیتی نداره، تو *نباید* این کار رو بکنی.»

در ارتباط با سلاح تجربهٔ زیادی ندارم، اما در انجام کارهای افراطی از روی ناامیدی تجربهٔ زیادی دارم. من هرگز این راه را نمی‌روم. او هم نباید برود. اما وندی گوش نمی‌کند. سلاح را دودستی گرفته و به آن‌سمت اتاق نشانه رفته است. انگشتش روی ماشه نیست، اما قصدش مشخص است.

به او التماس می‌کنم: «لطفاً این کار رو نکن.»

می‌گوید: «پر هم هست، تو اینترنت گشتم ببینم چطور می‌تونم چکش کنم. پنج تا تیر توشه.»

نمی‌توانم از تکان دادن سرم دست برم دارم. «وندی، بهت اطمینان می‌دم. تو نباید این کار رو بکنی.»

رویش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند، گونهٔ چپش بر اثر ضربهٔ مشت شوهرش کبود شده است؛ هرچند دیگر در حال محو و زرد شدن است. «چه انتخاب دیگه‌ای دارم؟»

«می‌خوای بقیهٔ عمرت رو توی زندان بگذرونی؟»

«من الان هم توی زندانم.»

سلاح را از دستش می‌گیرم و آن را دوباره روی میز می‌گذارم. آرام به او می‌گویم: «به من گوش کن. تو نباید این کار رو بکنی. راه دیگه‌ای هم هست.»

«دیگه باورت نمی‌کنم.»

وندی را تصور می‌کنم که سلاح را به‌سمت صورت داگلاس نشانه رفته است. با این طرز نگه داشتن سلاح و این‌همه لرزیدن، احتمالاً از فاصلهٔ نزدیک هم تیرش به خطا می‌رود. «اصلاً می‌دونی چطوری می‌شه باهاش شلیک کرد؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «این رو به‌سمت هرکسی که می‌خوای بکشیش نشونه می‌ری و بعد ماشه رو می‌کشی. قرار نیست که موشک بفرستم فضا!»

«یه کمی بیشتر از اینه.»

چشم‌هایش گرد می‌شوند. «میلی، تو قبلاً به کسی شلیک کرده بودی؟»

مکثم کمی طولانی می‌شود. بله، من کمی تجربهٔ تیراندازی دارم. انزو معتقد بود تیراندازی مهارت خوبی است. به همین علت هر دو چند باری به میدان تیر رفتیم و دورهٔ ایمنی اسلحه را گذراندیم و گواهی‌نامه‌اش را گرفتیم. اما به‌جز در میدان تیر با هیچ نوع سلاحی شلیک نکرده‌ام. به‌سختی در آن تخصصی دارم. «یه‌جورهایی.»

نگاه معناداری به من می‌اندازد. «میلی...»

«نه.» سلاح را برمی‌دارم و داخل فرهنگ لغت خالی می‌گذارم و با ضربه‌ای می‌بندمش. «چنین اتفاقی نمی‌فته.»

«اما...»

با صدای جیرجیرِ باز شدن درهای آسانسور هرچیزی که وندی می‌خواست بگوید نیمه‌تمام می‌ماند. وقتی وندی با سرعت شوکه‌کننده‌ای به‌سمت اتاق مهمان می‌دود، من هم سریع فرهنگ لغت را برمی‌دارم و آن را در همان قفسهٔ کتابخانه می‌گذارم. با عجله از پله‌ها پایین می‌آیم تا داگلاس متوجه نشود چه‌کار می‌کردم.

داگلاس سلانه‌سلانه وارد اتاق نشیمن می‌شود و با دیدن من که از پله‌ها پایین می‌آیم کمی جا می‌خورد و ابروهای پر مشکی‌اش روی پیشانی‌اش بالا

می‌رود. «فکر می‌کردم داری شام رو آماده می‌کنی.»

به او اطمینان می‌دهم: «دارم آماده می‌کنم. الان توی فره.»

«اوم...» با چشمان نافذش به‌قدری صورتم را دقیق بررسی می‌کند که باعث می‌شود به خودم بپیچم. «خب، برای شام چی داریم؟»

باوجوداینکه منوی امروز را خود داگلاس با دقت تنظیم کرده است، جواب می‌دهم: «سینهٔ مرغ برشته، پورهٔ سیب‌زمینی و هویج شیرین.»

داگلاس لحظه‌ای به آن فکر می‌کند. «برای همسرم سیب‌زمینی نذار. معده‌ش رو اذیت می‌کنه.»

«باشه...»

اضافه می‌کند: «فقط یه تیکهٔ کوچیک مرغ بذار. حالش خوب نیست و فکر نمی‌کنم بتونه زیاد بخوره.»

وقتی دارم سیب‌زمینی‌هایی را له می‌کنم که وندی نمی‌تواند سهمی از آنها داشته باشد، بالاخره متوجه می‌شوم چرا وندی تا این حد این‌قدر لاغر است. داگلاس خودش هر شب برای او غذا می‌برد. او تک‌تک لقمه‌هایی را که وندی در دهانش می‌گذارد کنترل می‌کند.

علاوه‌بر سایر چیزها، او وندی را به‌طور سیستماتیک گرسنه نگه می‌دارد. راه دیگر کنترل او، ضعیف نگه داشتنش است تا روحش را بکشد.

حق با وندی است. باید تمام شود.

نکتهٔ مثبتش این است که حالا با خیال راحت می‌توانم در ظرف پورهٔ سیب‌زمینی تف کنم.

سی‌وشش

روی تختم که دراز می‌کشم، هنوز به سلاحی که پنهان شده است فکر می‌کنم.

وقتی وندی آن را به من نشان می‌داد، در چشم‌هایش هیچ اثری از تردید نبود. او واقعاً جدی بود. به نقطه‌ای از ناامیدی رسیده بود که با خودش فکر می‌کرد *یا اون یا من*. این نقطه جای بدی است که در آن مرتکب اشتباهات احمقانه‌ای می‌شوید.

همین الان و نه بعداً باید با انزو تماس بگیرم. او بهتر از من به وندی کمک می‌کند. اما حالا نمی‌توانم تماس بگیرم، نزدیک نیمه‌شب است و اگر در این ساعت از شب با او تماس بگیرم مطمئناً فکر می‌کند منظوری دارم.

نمی‌خواهم فکر اشتباهی بکند.

هرچند بخش کوچکی از من، از آن شبی که از آلبانی برگشتم، از فکر کردن به او دست برنداشته است.

هنوز به‌خاطر آن‌طور ناپدید شدنش از او دلخورم، اما نمی‌توانم منکر شادی محضی شوم که وقتی از ماشین پیاده شد حس کردم. تازه الان می‌فهمم که هیچ‌وقت با براک چنین چیزی را حس نکرده‌ام و فکر نمی‌کنم هرگز حس کنم.

اما این در حق براک منصفانه نیست. او ویژگی‌های خوب زیادی دارد.

مهم‌تر از همه مرد توانمندی است که وقتی به او نیاز دارم هرگز رهایم نمی‌کند. واقعاً از این خصلتش مطمئنم.

از سوی دیگر، نمی‌توانم هیچ‌یک از چیزهایی را که در ارتباط با وندی پیش آمده برایش تعریف کنم. پاسخ او این است: بلافاصله با پلیس تماس بگیر و خودت را درگیرش نکن. تفکر معمول همهٔ وکلا.

انگار موی براک را آتش زده باشم، پیامکی از طرف او روی صفحه‌نمایش گوشی‌ام ظاهر می‌شود:

دوستت دارم.

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. وای، خدای من، این مرد چند بار باید به من بگوید که دوستم دارد؟ انتظار دارد من هم در پاسخ چنین چیزی برایش بنویسم، اما نمی‌توانم خودم را قانع کنم الان این کار را انجام دهم.

این «دوستت دارم» اسیرم می‌کند. پس در عوض سلفی‌ای از خودم می‌گیرم

که لب‌هایم را غنچه کرده‌ام و برایش می‌فرستم. به‌نحوی مثل گفتن «دوستت دارم» است، درست است؟

بلافاصله برایم می‌نویسد:

ناز به نظر می‌رسی، کاش اینجا بودی.

وای خدای من، آیا عملاً هرچیزی که می‌گوید باید به‌نوعی این احساس گناه را در من ایجاد کند که چرا با او هم‌خانه نشدم؟

با ناراحتی گوشی‌ام را کناری می‌اندازم. به‌محض اینکه شروع می‌کنم به مسواک زدن دندان‌هایم، زنگ تلفن همراهم به صدا درمی‌آید. احتمالاً براک است، چون جواب پیامش را ندادم. می‌خواهد بپرسد آیا می‌تواند اینجا بیاید یا نه و من باید مؤدبانه بگویم نه.

فقط وقتی به صفحه‌نمایش تلفن همراهم نگاه می‌کنم، براک نیست. *داگلاس* است.

چرا *داگلاس* نصفه‌شب با من تماس گرفته است؟

یک دقیقه به گوشی خیره می‌شوم، قلبم تندتند می‌تپد. تماس گرفتن رئیسم در این ساعت از شب هیچ دلیل خوبی ندارد. وسوسه می‌شوم که بگذارم تماس روی پیام‌گیر برود، اما انگشتم را روی صفحهٔ گوشی‌ام می‌کشم.

«میلی.» لحنش تند و عصبانی به نظر می‌رسد. «بیدارت که نکردم، کردم؟»

«نه...»

می‌گوید: «خوبه، متأسفم که دیروقت باهات تماس می‌گیرم، اما فکر کردم بهتره که زودتر ازش باخبر بشی. بعد از این هفته، دیگه به خدماتت نیازی نداریم.»

«تو... تو اخراجم می‌کنی؟»

می‌گوید: «خب، اخراجت نمی‌کنم. در واقع می‌ذارم بری. وندی ظاهراً بهتر شده و دوست داره دوباره توی خونهٔ خودمون کمی حریم خصوصی داشته باشه.»

«آهان...»

«این‌طور نیست که کارت قابل‌قبول نبوده.» عجب، متشکرم. «فقط اینکه زوج‌های متأهل به حریم خصوصی نیاز دارن. می‌دونی منظورم چیه دیگه؟»

پیامش را واضح و روشن دریافت می‌کنم. او نمی‌خواهد من با وندی حرف بزنم یا سعی کنم کمکش کنم.

«متوجهی، نه میلی؟» من را تحت فشار می‌گذارد.

از میان دندان‌های به هم قفل‌شده‌ام می‌گویم: «حتماً، البته که متوجهم.»

«خوبه.» لحنش آرام می‌شود. «فقط برای تشکر از تمام کارهایی که برامون کردی، دوست دارم دو تا بلیت بازی متس رو بهت بدم. تو طرف‌دارشی، درسته؟»

به‌آرامی می‌گویم: «بله، از متس...»

«عالیه. همه‌چیز حل شد.»

«اوهوم.»

«شب به‌خیر میلی، خوب بخوابی.»

وقتی تماس را قطع می‌کنم، هنوز احساس بدی دارم. چیزی در این مکالمه آزارم می‌دهد، چیزی که دقیقاً نمی‌توانم انگشت رویش بگذارم. وقتی از پشت خودم را روی تختم می‌اندازم توجهم به تی‌شرت سایز بزرگی جلب می‌شود که موقع خواب می‌پوشم.

تی‌شرت تیم متس است.

نگاهم را بالا می‌آورم و به پنجرهٔ مقابلم چشم می‌دوزم. پرده‌ها مثل همیشه کامل کشیده شده‌اند. به‌سمت پنجره می‌دوم و انگشتانم را لای پرده می‌برم تا بیرون و خیابان را ببینم. کاملاً تاریک است. هیچ مرد خطرناکی بیرون نایستاده است. هیچ‌کس با دوربین چشمی به پنجرهٔ آپارتمانم خیره نشده است.

شاید تصادفی بود. وقتی گفت بلیت متس را به من می‌دهد چیزی در لحنش بود. *دوست دارم دو تا بلیت بازی متس رو بهت بدم. تو طرف‌دارشی، درسته؟*

خدای من، اگر بتواند من را اینجا ببیند، چه؟

اینکه من تی‌شرت متس را موقع خواب می‌پوشم راز خیلی بزرگی نیست. احتمالاً زمانی، وقتی تنم بوده در را باز کرده‌ام. ضمن اینکه تمام مردهای زندگی‌ام که فقط شامل براک و انزو می‌شوند از این موضوع خبر دارند. بااین‌حال چند پیراهن دیگر هم دارم که موقع خواب می‌پوشم. داگلاس می‌دانست که *امشب* چه پوشیده‌ام.

من نزد وندی قسم خورده‌ام که هیچ‌وقت رهایش نمی‌کنم، اما باید اعتراف کنم که کاملاً وحشت کرده‌ام. پرده‌ها کاملاً کشیده‌اند، هیچ‌وقت شب‌ها کنار

نمی‌کشمشان، مخصوصاً مواقعی که لباس‌خوابم را می‌پوشم.

وقتی تلفن همراهم را برمی‌دارم تا پیامی برای براک بفرستم، دست‌هایم می‌لرزند:

می‌خوای بیای اینجا؟

مثل همیشه بلافاصله جواب می‌دهد.

در اسرع وقت اونجام.

سی‌وهفت

به‌محض اینکه تا کردن این لباس‌های شسته‌شده را تمام کنم، می‌روم تا براک را برای شام ملاقات کنم.

داگلاس به من پیام داد و برای آخرین جلسهٔ نظافتم قرار گذاشت. بعد از این، باید دنبال کار جدیدی بگردم؛ بنابراین امیدوارم انعام زیادی بدهد.

هرچند آن‌قدر هم برایش هیجان‌زده نیستم.

خوشحالم این آخرین روزی است که برای گاریک‌ها کار می‌کنم. من وندی را رها نمی‌کنم، اما دیگر نمی‌خواهم در این خانه باشم. داگلاس گاریک من را می‌ترساند و هرقدر بیشتر بتوانم از او دور شوم بهتر است. بیرون از اینجا هر کاری برای کمک به وندی انجام می‌دهم.

چیز دیگری هم هست که در ذهنم سنگینی می‌کند: به‌محض اینکه کارم در اینجا تمام شود، با براک صحبت خواهم کرد. چند باری که او را ملاقات کرده‌ام، با دقت از هر بحث جدی خودداری کردیم، اما دیگر به اندازهٔ کافی طول کشیده است. در آپارتمانش قرار گذاشته‌ایم و می‌خواهم همه‌چیز را به او بگویم. راهنمای کامل میلی. شاید همه‌چیز تمام شود، شاید هم کنار بیاید. فقط یک راه برای فهمیدنش هست.

بیشتر لباس‌های گاریک به خشک‌شویی فرستاده می‌شوند، به همین دلیل فقط تعداد کمی لباس زیر، زیرپوش و جوراب برای شستن هست که بیشترشان موقع انداختن در ماشین لباس‌شویی اصلاً کثیف نبودند. وقتی دارم آنها را در کشوهای مختلف مرتب می‌کنم، نمی‌توانم از فکر کردن به سلاح پنهان‌شده در کتابخانه دست بردارم.

وندی را قسم دادم که کار احمقانه‌ای انجام ندهد. او قول داد، اما اصلاً باور نکردم. وندی به آخر خط رسیده است. سلاح را که در دستش نگه داشته بود، می‌توانستم درماندگی را در صورت کبودش ببینم. دفعهٔ بعد که داگلاس عصبانی‌اش کند، واقعاً احتمال دارد او را بکشد.

نه اینکه مشکلی با خلاص شدن از شر آن عوضی داشته باشم، اما اگر این کار را بکند، به زندان می‌افتد. او هیچ‌وقت به پزشک یا بیمارستانی مراجعه نکرده تا اذیت و آزارهای داگلاس را مستند کند، در دادگاه می‌توانم برای صحت آنچه می‌دانم قسم بخورم، اما احتمالاً کافی نیست.

رسماً تصمیم گرفته‌ام فردا با انزو تماس بگیرم. بهترین کار برای من دور ماندن از این شرایط است، مخصوصاً چون دیگر اینجا کار نمی‌کنم و باید بگذارم انزو از پس کارها بربیاید. از این گذشته او کسی است که همهٔ آن «یه یارویی هست»ها را می‌شناسد. قبلاً تیمی کار کردنمان منطقی به نظر می‌رسید، اما راستش، حالا، دوروبر او بودن سخت است.

انزو به وندی کمک می‌کند. مطمئنم کمک می‌کند.

تازه کار شست‌وشوی لباس‌ها را تمام کرده‌ام که از پایین راهرو صدای افتادن به گوش می‌رسد. قبلاً هم چنین صدایی را اینجا شنیده بودم. تنها تفاوتش این است که حالا می‌دانم این صدا یعنی وندی دارد آسیب می‌بیند. از اتاق‌خواب اصلی بیرون می‌آیم تا ببینم چه خبر است. مثل همیشه درِ اتاق مهمان بسته است، اما می‌توانم صدای داگلاس را بشنوم.

او پایین راهرو می‌غرد: «همین الان این مبلغ رو دیدم که از کارت اعتباری کم شده! این چیه؟ هشتاد دلار برای ناهار توی لا سیپولا [۶۱].»

هیچ‌وقت نشنیده بودم داگلاس با او این‌طوری صحبت کند. احتمالاً متوجه نشده بود من در خانه‌ام. به من گفته بود زود بروم، به همین دلیل احتمالاً فکر کرده بود دیگر رفته‌ام و می‌تواند هرچه می‌خواهد به وندی بگوید، بدون اینکه من بشنوم.

«من... متأسفم.» صدای وندی آشفته است. «با دوستم جیزل [۶۲] برای ناهار قرار گذاشتم. اون دنبال کار می‌گرده، برای همین پیشنهاد کردم من پول رو پرداخت کنم.»

«کی بهت اجازه داد از خونه بری بیرون؟»

«چی؟»

«وندی، کی بهت گفت که می‌تونی از خونه بری بیرون؟»

«من... من فقط... متأسفم، فقط اینکه هر روز توی خونه باشی خیلی سخته و...»

فریاد می‌زند: «احتمال داره کسی تو رو دیده باشه! صورتت رو می‌بینن و بعد چه فکری درموردم می‌کنن؟»

«من... متأسفم، من...»

«البته که متأسفی! تو به هیچ‌چیزی فکر نمی‌کنی، می‌کنی؟ تو *می‌خوای* مردم فکر کنن من هیولام!»

«نه. این‌طوری نیست. قسم می‌خورم.»

سکوتی طولانی ایجاد می‌شود. دعوایشان تمام شد؟ باید بدون اجازه دخالت کنم یا با پلیس تماس بگیرم؟ اما نه، نمی‌توانم با پلیس تماس بگیرم، وندی گفته بود این کار منتفی است.

دلم برای داشتن دوستی در ادارهٔ پلیس نیویورک پر می‌کشد...

تا جایی که جرئت می‌کنم پاورچین‌پاورچین به در نزدیک می‌شوم و تلاش می‌کنم صدایشان را بشنوم. درست به‌محض اینکه می‌خواهم در بزنم، داگلاس دوباره شروع می‌کند به صحبت و این بار عصبانی‌تر به نظر می‌رسد.

«اون رستوران برای تو و دوستت زیادی رمانتیکه، این‌طور نیست؟»

«چی؟ نه! اونجا... رمانتیک نیست.»

«وندی، همیشه می‌تونم بفهمم کی دروغ می‌گی. اون ناهار رمانتیک رو با کی خوردی؟»

«بهت گفتم! جیزل بود.»

«درسته. حالا *راستش* رو بهم بگو. همون یارویی نبود که تو رو رسوند به شمال ایالت؟»

به اتاق نزدیک‌تر می‌شوم. وندی هق‌هق می‌کند.

می‌نالد: «جیزل بود.»

داگلاس پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «مزخرفه، من به همسر ولگردم اجازه نمی‌دم با مردهای دیگه دور شهر بگرده! تحقیرآمیزه.»

آن وقت است که صدای بلند بدی از داخل اتاق به گوش می‌رسد و وندی جیغ می‌کشد.

نمی‌توانم بگذارم به او آسیبی برساند. باید کاری انجام دهم. فقط اتاق ناگهان در سکوت فرومی‌رود.

بعد صدایی شبیه صدای خرخر از داخل اتاق به گوش می‌رسد.

انگار زنی در حال خفه شدن است.

دیگر وقت تلف کردن جایز نیست. باید اتفاقی را که دارد در آن اتاق رخ می‌دهد، متوقف کنم.

و بعد یاد آن سلاح می‌افتم.

سی‌وهشت

دقیقاً یادم هست که سلاح کجاست.

به‌سمت قفسهٔ کتاب می‌دوم و فرهنگ لغت را بیرون می‌کشم. سلاح در همان جای خالیِ میان کتاب است که دو روز پیش وندی نشانم داده بود. دقیقاً همان‌طوری که می‌دانستم. با دست‌های کمی لرزان آن را برمی‌دارم. در همان حال که به هفت‌تیری که در دست دارم خیره شده‌ام، با خودم فکر می‌کنم آیا دارم اشتباه می‌کنم یا نه. باوجوداینکه چیز وحشتناکی در آن اتاق جریان دارد، نمی‌دانم آیا بردن سلاح به آن اتاق همه‌چیز را پیچیده‌تر می‌کند یا نه.

وقتی احتمال شلیک به کسی وجود دارد، همه‌چیز به‌سرعت بدتر می‌شود. اما من نمی‌خواهم به داگلاس شلیک کنم. این گزینه منتفی است. قصدم ترساندنش است، زیرا هیچ‌چیزی ترسناک‌تر از هفت‌تیر نیست. من برای پایان همه‌چیز روی عامل غافل‌گیری حساب می‌کنم.

با هفت‌تیری که در دستم جا خوش کرده است، با عجله در راهروی تاریک به‌سمت اتاق مهمان می‌روم. به‌نحوی وحشتناک است.

می‌خواهم در بزنم، اما بعد تصمیم می‌گیرم دستگیرهٔ در را امتحان کنم. به‌راحتی میان دستم می‌چرخد. در را که هل می‌دهم و باز می‌کنم، صدایی از پس ذهنم می‌گوید:

میلی، این هفت‌تیر رو بذار زمین، بدون این مدیریتش کن. داری اشتباه وحشتناکی می‌کنی.

اما دیگر خیلی دیر شده است.

درِ اتاق‌خواب مهمان را باز می‌کنم و آنچه جلوی چشم‌هایم است نفسم را بند می‌آورد: داگلاس و وندی. داگلاس او را به دیوار فشار می‌دهد، دست‌هایش را دور گردن وندی حلقه کرده و صورت وندی هم کبود شده است. او دهانش را باز کرده تا جیغ بکشد، اما هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شود.

خدای من، داگلاس دارد او را می‌کشد.

نمی‌دانم دارد خفه‌اش می‌کند یا با دست‌های خالی گردنش را می‌شکند، اما همین حالا باید کاری انجام دهم، نمی‌توانم فقط آنجا بایستم و اجازه دهم این اتفاق بیفتد. اما از اشتباهات گذشته‌ام درس گرفته‌ام. درست است که

هفت‌تیری دارم، اما قصد ندارم او را بکشم. تهدید کردنش کافی است و بعد به پلیس می‌گویم اینجا چه دیدم.

میلی، تو می‌تونی این کار رو انجام بدی. بهش آسیبی نرسون. فقط مجبورش کن وندی رو رها کنه.

به‌سمتش فریاد می‌زنم: «داگلاس! ولش کن!»

انتظار دارم با کلی عذرخواهی و توضیح از او دور شود. اما انگشتانش اصلاً تکان نمی‌خورد. وندی صدای خرخر دیگری درمی‌آورد.

به همین دلیل هفت‌تیر را به‌سمت قفسهٔ سینه‌اش نشانه می‌روم.

صدایم می‌لرزد. «جدی می‌گم. ولش کن وگرنه شلیک می‌کنم.»

اما داگلاس انگار نمی‌شنود چه می‌گویم. چشم‌هایش وحشی شده‌اند و ظاهراً می‌خواهد کارش را تمام کند، همین‌جا و همین الان. وندی از چنگ زدن به او دست برمی‌دارد و بدنش سست می‌شود. دیگر وقت مذاکره نیست. اگر در این چند ثانیهٔ آخر کاری انجام ندهم، داگلاس او را می‌کشد.

می‌گذارم اتفاق بیفتد.

با صدای گرفته و خش‌داری می‌گویم: «به خدا قسم، اگه ولش نکنی، بهت شلیک می‌کنم!»

اما رهایش نمی‌کند و همچنان به فشار دادن گردن وندی ادامه می‌دهد.

انتخاب دیگری ندارم. در این شرایط فقط یک کار می‌توانم انجام دهم.

ماشه را می‌کشم.

سی‌ونه

چند ثانیه پس از طنین صدای شلیک در آپارتمان، بدن داگلاس سست می‌شود. صدا خیلی بلندتر از چیزی است که انتظار داشتم، آن‌قدر بلند که مطمئناً همسایه‌ها شنیده‌اند. خب، شاید هم نه. در جایی مثل اینجا، دیوارها و سقف عایق صدا دارند و طبقهٔ پایین هم مثل حائلی عمل می‌کند.

از طرف دیگر دست داگلاس از دور گردن وندی می‌لغزد.

وندی زانو می‌زند، سرفه می‌کند و اشک می‌ریزد و دست‌هایش دور گلویش است، درحالی‌که شوهرش روی زمین افتاده و بدنش بی‌حرکت است. بعد از لحظه‌ای، حوضچهٔ سرخی زیرش و روی فرش مخملی پخش می‌شود.

وای، نه.

دوباره نه.

هفت‌تیر از دستم می‌افتد روی زمین و تالاپی صدا می‌کند. احساس می‌کنم کاملاً خشکم زده است. داگلاس گاریک اصلاً حرکت نمی‌کند و حوضچهٔ زیرش دائماً بزرگ‌تر می‌شود. می‌خواستم به شانه‌اش شلیک کنم تا مجبورش کنم دست‌هایش را از دور گردن وندی بردارد. می‌خواستم بترسانمش، نه اینکه او را بکشم.

انگار به هدف نخورده است.

وندی چشم‌های خیس اشکش را می‌مالد. به طرز معجزه‌آسایی هنوز هوشیار است. کنار شوهرش زانو می‌زند و دستش را روی گردنش، روی سرخرگ کاروتیدش می‌گذارد. لحظه‌ای دستش را همان‌جا نگه می‌دارد، بعد به من نگاه می‌کند. «نبض نداره.»

وای خدای من!

زیر لب می‌گوید: «اون مرده، واقعاً مرده.»

به‌سختی می‌گویم: «نمی‌خواستم بکشمش. من... من فقط می‌خواستم دستش رو از روی گردنت برداره. هیچ‌وقت نمی‌خواستم...»

وندی می‌گوید: «ازت متشکرم. برای نجات زندگیم ازت متشکرم. می‌دونستم که نجاتم می‌دی.»

لحظه‌ای فقط به هم خیره می‌مانیم. من زندگی‌اش را نجات داده بودم. باید این یادم می‌ماند. وقتی پلیس‌ها اینجا می‌رسیدند باید این را برای پلیس توضیح می‌دادم.

وندی، باوجوداینکه پاهایش می‌لرزند، سر پا می‌ایستد. «تو باید بری. ما... ما می‌تونیم اثر انگشت روی هفت‌تیر رو پاک کنیم. این جواب می‌ده، نه؟ بله، بله، مطمئنم جواب می‌ده. من تا دو ساعت دیگه با پلیس تماس نمی‌گیرم و بعد بهشون می‌گم... وای! می‌تونم بگم که فکر می‌کردم داگلاس دزده و تصادفی بهش شلیک کردم. تمامش تصادفی بود، می‌دونی که؟ باورشون می‌شه. مطمئنم باورشون می‌شه.»

او تندتند صحبت می‌کند؛ ترسیده است. بااینکه دوست دارم مقصر شناخته نشوم، داستانش یک سوراخ بزرگ دارد. «اما دربان دیده که داگلاس کِی وارد ساختمون شده.»

سرش را تکان می‌دهد. «نه، ندیده. بعضی از ساکنین به درِ ورودی پشتی دسترسی دارن و اون همیشه از اون راه وارد می‌شه.»

«اونجا دوربین نداره؟»

«نه، نه. دوربین نداره.»

«دوربین‌های آسانسور چطور؟»

«اونها؟» پوزخندی می‌زند. «اونها جنبهٔ دکوری دارن. یکی‌شون پنج سال پیش شکست و یکی دیگه‌شون هم دو سال پیش کلاً از کار افتاد.»

این راه‌حل واقعاً ممکن است مفید باشد؟ من با خونسردی کامل به داگلاس گاریک شلیک کردم. آیا امکان دارد بتوانم بی‌هیچ دردسری از عواقب این کارم خلاص شوم؟ از طرف دیگر، این اولین بارم نیست.

او از روی جنازهٔ داگلاس قدم برمی‌دارد و با احتیاط از کنار حوضچهٔ خون رد می‌شود. «مسئولیت این کار رو می‌پذیرم. به عهدهٔ خودمه. من تو رو وارد این ماجرا کردم و با خودم پایین نمی‌کشمت. تا هنوز وقت داری از اینجا برو.»

«وندی...»

«برو!» چشم‌هایش همان حالت وحشیانهٔ چشم‌های داگلاس را دارند، وقتی داشت او را خفه می‌کرد. «میلی، لطفاً. این تنها راهه.»

به‌آرامی می‌گویم: «باشه، اما... اگه بهم نیاز داشتی...»

دستش را دراز می‌کند تا بازویم را فشار دهد. «باور کن، تو به اندازهٔ کافی کارت رو کردی.» لحظه‌ای مکث می‌کند. «باید تمام پیامک‌هات رو پاک کنی. همهٔ اونهایی که من یا داگلاس فرستاده بودیم. محض احتیاط.»

فکر خیلی خوبی است. من و وندی درمورد موضوعاتی با هم صحبت کرده بودیم که نمی‌خواهم وقتی پلیس شروع می‌کند به تحقیق درمورد قتل، از آنها باخبر شود. احتمالاً بهتر است پیام‌های ردوبدل‌شدهٔ بین من و داگلاس را هم نبینند، با توجه به اینکه امروز هم آخرین جلسه‌ای بود که اینجا می‌آمدم.

کیفم را برمی‌دارم. دست‌هایم به‌شدت می‌لرزند، اما می‌توانم تمام پیام‌های ردوبدل‌شده‌ام با گاریک‌ها را از گوشی‌ام پاک کنم.

می‌گوید: «سعی نکن باهام تماسی بگیری، میلی، من حواسم به این کار هست. نگران نباش.»

می‌خواهم بحث کنم، اما بعد دهانم را می‌بندم. هیچ فایده‌ای ندارد. وندی دیگر تصمیم گرفته است مقصر شناخته شود و به نفعم است که به او چنین اجازه‌ای بدهم. از پنت‌هاوس خداحافظی می‌کنم، می‌دانم دیگر هرگز دوباره به این ساختمان قدم نمی‌گذارم. وقتی از اتاق‌خواب بیرون می‌آیم آخرین چیزی که می‌بینم وندی است که بالای سر پیکر بی‌جان داگلاس ایستاده. لبخند می‌زند.

چهل

در تمام مسیر برگشت به خانه نمی‌توانم مانع لرزیدنم شوم.

احتمالاً همه در مترو فکر می‌کنند دیوانه‌ام، چون باوجوداینکه شلوغ است، تا وقتی به برانکس برسم هیچ‌کس کنارم نمی‌نشیند. کلاً در تمام مسیر خودم را بغل کردم و به عقب و جلو تاب خوردم.

باورم نمی‌شود او را کشته باشم، چنین قصدی نداشتم.

نه، منصفانه نیست. من به قفسهٔ سینهٔ مردی شلیک کردم. اینکه بگویم نمی‌خواستم بمیرد دروغ است، اما وقتی هفت‌تیر جاسازی‌شده در فرهنگ لغت را دیدم، این آخرین چیزی بود که می‌خواستم سراغش بروم.

اما درست می‌شود. قبلاً هم در چنین شرایطی بوده‌ام. وندی به داستانش می‌چسبد و پلیس اصلاً متوجه نمی‌شود من هم درگیر ماجرا بوده‌ام.

حالا فقط باید با این موضوع که مردی را کشته‌ام دست‌وپنجه نرم کنم.

دوباره.

به‌محض اینکه از ایستگاه مترو خارج می‌شوم، زنگ تلفن همراهم به صدا درمی‌آید. یک تماس بی‌پاسخ. آن را از کیفم بیرون می‌آورم، تقریباً انتظار دارم وندی باشد، اما تمام صفحه پر است از تماس‌های بی‌پاسخ و پیام‌های صوتی براک.

وای، نه. قرار بود امشب شام را با هم بخوریم. قرار بود همان شبی باشد که با هم صحبت می‌کنیم. خب، دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد.

لحظه‌ای به اسم براک روی صفحهٔ گوشی‌ام خیره می‌شوم، می‌دانم باید با او تماس بگیرم، اما نمی‌خواهم این کار را بکنم. بالاخره، روی اسمش می‌زنم. بلافاصله جوابم را می‌دهد.

«میلی؟» لحنش ترکیبی از عصبانیت و نگرانی است. «کجایی؟»

«من...» کاش قبل از تماس با او، بهانهٔ موجهی جور می‌کردم. «حالم خوب نیست.»

«وای، واقعاً؟ دقیقاً، چه مشکلی داری؟» شک دارد.

«من... دلم درد می‌کنه.» وقتی دیگر چیزی نمی‌گوید، تصمیم می‌گیرم با جزئیات دیگری آب‌وتابش دهم. «یکهو پیش اومد. حالم خیلی بده. فقط دارم... می‌دونی که، بیرون‌روی دارم و... خب، از هر دو طرف. فکر می‌کنم امشب باید خونه بمونم.»

خودم را آماده می‌کنم تا پس از شنیدن داستان ساختگی‌ام سرم داد بکشد، اما صدایش نرم می‌شود. «انگار حالت خوب نیست.»

«آره...»

پیشنهاد می‌کند: «می‌تونم بیام، می‌تونم برات سوپ مرغ بیارم؟ پشتت رو ماساژ بدم؟»

من بهترین همراه تاریخ را دارم. او پسر خوبی است. به‌محض اینکه این موضوع تمام شود، واقعاً جبران می‌کنم. از ته دل دوستش دارم. فکر می‌کنم. «نه، اما متشکرم.» نفس عمیقی می‌کشم. «فقط باید تنها باشم تا حالم بهتر بشه. به یه وقت دیگه‌ای موکولش کنیم؟»

می‌گوید: «البته، تو فقط خوب شو.»

تلفن را که قطع می‌کنم بیش از هر چیز دیگری به‌خاطر رفتارم با براک عذاب‌وجدان دارم. اما نمی‌خواهم او را هم درگیر این آشفتگی کنم. تنها کسی که می‌توانم در این مورد با او صحبت کنم انزوست و این به دلایل زیادی فکر خیلی بدی است. فقط باید بروم خانه و درموردش فکر کنم. به‌زودی این را پشت سر می‌گذارم.

چهل‌ویک

از خواب که بیدار می‌شوم احساس می‌کنم با کامیون تصادف کرده‌ام و شقیقهٔ سمت راستم می‌تپد.

دیشب نتوانستم بخوابم. این پهلو و آن پهلو می‌شدم و هربار که می‌خواست خوابم ببرد، جنازهٔ داگلاس را کف پنت‌هاوس می‌دیدم. بالاخره، تلوتلوخوران به حمام رفتم و یکی از قرص‌های خواب را که آنجا انبار کرده بودم برداشتم. بعد به خوابی پر از رؤیا فرورفتم و گرفتار چشم‌های جنازهٔ رئیس سابقم شدم که به من خیره شده بود.

روی تختم غلت می‌زنم و به موهای به‌هم‌گوریده‌ام دست می‌کشم. نبض شقیقه‌ام تشدید می‌شود و لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه می‌شوم کسی در می‌زند.

کسی پشت در است.

موفق می‌شوم از تختم بیرون بیایم و ربدوشامبرم را می‌پوشم.

با صدای گرفته و خش‌دارم می‌گویم: «اومدم!» امیدوارم این کوبیدن تمام شود؛ اما هرکسی که پشت در است آدم سمجی است.

از چشمی در نگاه می‌کنم. مردی آنجا ایستاده است؛ با پیراهن سفید اتوشده و کراوات مشکی و روی آنها ترنچ کت [۶۳] بر تن دارد. با صدای بلند می‌گویم: «کیه؟»

صدای ناواضحی می‌گوید: «کارآگاه رامیرز [۶۴]، از ادارهٔ پلیس نیویورک.»

وای نه.

اما مشکلی نیست، دلیلی ندارد که دستپاچه شوم. رئیسم مرده است، مشخص است که می‌خواهند چند سؤال از من بکنند. جای نگرانی ندارد.

قفل را می‌چرخانم و لای در را باز می‌کنم. بدون اجازهٔ صریحم نمی‌تواند وارد اینجا شود و قصد ندارم چنین اجازه‌ای به او بدهم. نه اینکه چیزی برای پنهان کردن داشته باشم، اما محض احتیاط.

با صدای بم و شوکه‌کننده‌ای می‌گوید: «دوشیزه کالووی؟» با توجه به پف زیر چشم‌هایش و نسبت موهای خاکستری و مشکی‌اش حدس می‌زنم حدوداً پنجاه‌ساله باشد.

با شک و تردید می‌گویم: «بله.»

می‌پرسد: «می‌خواستم بدونم می‌تونم چند تا سؤال ازتون بکنم؟»

«درمورد چی؟» تمام تلاشم را می‌کنم که صورتم خالی از هر حسی باشد.
مکثی می‌کند و با دقت به صورتم نگاه می‌کند. «شما مردی به اسم داگلاس گاریک رو می‌شناسین؟»
«بله...» اعتراف به شناختنش که ضرری ندارد. اثبات اینکه برای گاریک‌ها کار می‌کنم آسان است.
«اون دیشب کشته شده.»
«خدای من!» دستم را روی دهانم می‌گذارم، سعی می‌کنم مبهوت به نظر برسم. «وحشتناکه!»
«امیدوار بودم بتونین با من به ادارهٔ پلیس بیایین و به چند سؤال جواب بدین.»
صورت کارآگاه رامیرز مثل ماسک است. لب‌هایش همچون خط صافی‌اند و هیچ حالتی ندارند. اما به ادارهٔ پلیس بروم؟ جدی به نظر می‌رسد. از طرفی او برایم دستبندی آماده نکرده است و چیزی هم از حق‌وحقوقم نمی‌گوید.
مطمئنم این پرونده را جدی‌تر می‌گیرند، چون داگلاس آدم بسیار مهم و ثروتمندی بود.
«کی باید بیام؟»
بی‌درنگ می‌گوید: «همین الان، من می‌رسونمتون.»
«من... مجبورم بیام؟»
اگر بازداشت نشده باشم، مجبور نیستم با او بروم؛ من از تمام حقوقم به‌خوبی خبر دارم؛ اما دوست دارم ببینم چه می‌خواهد می‌گوید.
بالاخره جواب می‌دهد: «مجبور نیستین، اما به‌شدت بهتون توصیه می‌کنم بیایین. هرطورشده باید با هم صحبت کنیم.»
احساس می‌کنم حالم بد است. ظاهراً چیزی بیش از چند سؤال معمولی درمورد کارفرمایم است. می‌گویم: «می‌خوام با وکیلم تماس بگیرم.»
رامیرز به من چشم می‌دوزد. «فکر نمی‌کنم لازم باشه، اما این حق رو دارین که این کار رو انجام بدین.»
نمی‌دانم چه سؤالاتی می‌خواهند بکنند، اما از فکر بودن در ادارهٔ پلیس بودن آن هم بدون همراهی وکیل خوشم نمی‌آید، مهم نیست او چه می‌گوید.
متأسفانه، فقط یک وکیل می‌شناسم که می‌توانم همین الان با او تماس بگیرم که البته گفت‌وگوی سختی هم می‌شود.

رامیرز منتظر می‌ماند تا تلفن همراهم را روشن کنم و با براک تماس بگیرم. تا الان دیگر باید سر کار باشد، اما فقط بعد از دو بوق جواب می‌دهد. براک بیشتر روزش را پشت میزش می‌گذراند و خیلی به سالن دادگاه نمی‌رود.

«سلام میلی، حالت خوبه؟»

«اِمم... نه دقیقاً...»

«دل‌دردت بدتر شده؟»

«چی؟»

براک آن‌طرف خط لحظه‌ای ساکت می‌شود. «دیشب بهم گفتی دل‌درد داری.»

وای، درست است. تقریباً فراموش کرده بودم دیشب برای نرفتن به آپارتمانش چه دروغی به او گفته بودم. «بله، بهتر شده اما به‌خاطر یه چیز دیگه به کمکت نیاز دارم. برای یه چیز مهم.»

«البته. چه کمکی؟»

«خب، اِمم...» صدایم را پایین می‌آورم تا رامیرز نتواند بشنود. «رئیس سابقم رو می‌شناسی، داگلاس گاریک؟ اون راستش... دیشب به قتل رسیده.»

براک با تعجب می‌گوید: «یا عیسای مسیح، میلی، این وحشتناکه. می‌دونن کی این کار رو کرده؟»

«نه، اما...» نگاهی به رامیرز می‌اندازم که دارد تماشایم می‌کند. «اما می‌خوان از من توی ادارهٔ پلیس بازجویی کنن.»

«وای. فکر می‌کنن تو چیز مهمی می‌دونی؟»

«حدس می‌زنم، ولی واقعاً نمی‌دونم. به‌هرحال... اگه وکیلی باهام اونجا باشه احساس بهتری دارم.» گلویم را صاف می‌کنم. «خب، می‌دونی، اگه و باهام باشی.»

«باشه، البته.» می‌خواهم از میان خطوط تلفن عبور کنم و به او برسم و بغلش کنم. «به‌محض اینکه کارم رو تموم کنم اونجا می‌بینمت. مطمئنم مشکلی پیش نمی‌آد، اما خوشحال می‌شم به‌خاطر تو اونجا باشم.»

درحالی‌که آدرس ادارهٔ پلیسی را که کارآگاه رامیرز آنجا از من بازجویی می‌کند برایش می‌فرستم، ناخودآگاه با خودم فکر می‌کنم من و براک به‌زودی مجبور می‌شویم درمورد آنچه دیشب قصد داشتم با او درمیان بگذارم با هم گفت‌وگو کنیم.

چهل‌ودو

وقتی به ادارهٔ پلیس در منهتن می‌رسم دیگر کاملاً ترسیده‌ام. کارآگاه رامیرز در حین رانندگی تا اینجا سعی کرد صحبت کند، اما بیشتر با یک کلمه یا با بی‌حوصلگی پاسخش را دادم. حتی وقتی درمورد آب‌وهوا صحبت می‌کرد، احساس می‌کردم دنبال اطلاعات است و من نمی‌خواستم چیزی به او ارائه کنم.

اما وقتی به ادارهٔ پلیس می‌رسیم، براک آنجا منتظرم است. کت‌شلوار طوسی پوشیده و کراوات آبی‌اش را زده است که باعث می‌شود چشم‌هایش واقعاً آبی به نظر برسند. وقتی من را می‌بیند که وارد ادارهٔ پلیس می‌شوم، لبخندی می‌زند و اصلاً نگران به نظر نمی‌رسد. این به‌زودی تغییر خواهد کرد.

به رامیرز می‌گویم: «وکیلم اونجاست. می‌خوام قبل از اینکه ازم سؤالی بکنین خصوصی باهاش صحبت کنم.»

رامیرز قاطعانه سرش را تکان می‌دهد. «برای اینکه صحبت کنین اتاقی در اختیارتون می‌ذاریم و وقتی آماده شدین، سؤالاتم رو مطرح می‌کنم.»

او من را به اتاق کوچک و مربع‌شکلی می‌برد که وسط آن یک میز پلاستیکی قرار دارد و چند صندلی که دورش چیده شده‌اند. سال‌هاست در اتاق بازجویی نبوده‌ام و دیدنش باعث می‌شود نفسم بند بیاید. مخصوصاً وقتی من را روی صندلی می‌نشاند و با بستن در تنهایم می‌گذارد. فکر می‌کردم براک با من به اینجا می‌آید، اما ظاهراً بیرون مشغول است. نمی‌دانم دارند به او چه می‌گویند.

نزدیک به چهل دقیقهٔ دیگر را هم تنها در آن اتاق می‌گذرانم و بیشتر نگران می‌شوم. وقتی چهرهٔ آشنای براک در چارچوب در ظاهر می‌شود، تقریباً نزدیک است گریه کنم.

می‌گویم: «چی باعث شد این‌قدر طول بکشه؟»

براک حالت آشفته‌ای در صورتش دارد و همان‌طور که روی صندلی مقابلم می‌نشیند کمی خشک و رسمی به نظر می‌رسد. خطی بین ابروهایش افتاده است.

«میلی، من بیرون با کارآگاه صحبت کردم. تمایل ندارن چیز زیادی بهم بگن، اما این یه سؤال و جواب معمولی نیست. مظنون جدی‌شون تویی.»

به او خیره می‌شوم. چطور امکان دارد؟ وندی به پلیس گفته که او به داگلاس شلیک کرده است. به داستانش شک کرده‌اند؟ شسته‌رفته بود. مگر اینکه...

می‌گوید: «حکم بازرسی آپارتمانت رو دارن.» حکم *بازرسی*؟ «الان هم یه تیم اونجاست.»

دارن آپارتمانم رو می‌گردن؟ نمی‌توانم تصور کنم دنبال چه چیزی هستند. هیچ‌چیز مشکوکی آنجا ندارم. خوشبختانه، دیشب لباس‌هایم هم خونی نشدند. آنها را بررسی کردم.

براک سرش را تکان می‌دهد. «چرا فکر می‌کنن تو اون رو کشته باشی؟ اصلاً منطقی نیست.»

همین است. باید درمورد گذشته‌ام به او بگویم. اگر قرار باشد وکیلم باشد، باید بداند. در غیر این صورت مثل احمق‌ها به نظر می‌رسد. می‌گویم: «ببین، یه چیزی هست که باید درمورد من بدونی.»

ابروهایش را برایم بالا می‌برد، منتظر است.

خیلی سخت است. به‌خاطر اینکه زودتر چیزی به او نگفته‌ام به خودم ناسزا می‌گویم، اما حالا که می‌خواهم این کار را بکنم، متوجه می‌شوم چرا این‌قدر عقبش انداخته‌ام. «می‌دونی، من سابقهٔ زندان دارم.»

«چی؟ *سابقهٔ زندان*؟ یعنی توی زندان بودی؟» انگار لولای فکش شل شده است.

«آره. سابقهٔ زندان یعنی همین.»

«برای چی؟»

و حالا سخت‌ترین بخشش فرامی‌رسد. «قتل.»

به نظر می‌رسد براک دو ثانیه با غش کردن فاصله دارد. امیدوارم قلبش خوب باشد. «*قتل*؟»

«دفاع شخصی بود.» که خیلی درست نیست. «اون مرد به دوستم حمله کرد و من جلوش رو گرفتم. اون موقع نوجوون بودم.»

او نگاهی به من می‌اندازد. «کسی به‌خاطر دفاع شخصی زندان نمی‌ره.»

«بعضی‌ها می‌رن.»

ظاهراً حرفم را باور نمی‌کند، اما نمی‌خواهم درمورد پسری که قصد تجاوز به دوستم را داشت جزئیات بیشتری در اختیارش بگذارم، درمورد اینکه چطور

مانعش شدم. درعین‌حال دادستان‌ها آن را طوری نشان دادند که انگار من زیاده‌روی کرده بودم.

زمزمه‌وار می‌گوید: «تعجبی نداره که هیچ‌وقت نتونسته بودی مدرک کالجت رو بگیری، همیشه به خودم می‌گفتم دیر شکوفا شدی.»

نگاهم را پایین می‌اندازم و می‌گویم: «متأسفم، باید بهت می‌گفتم.»

«وای خدای من، این‌طوری فکر می‌کنی؟»

دوباره می‌گویم: «متأسفم. اما می‌ترسیدم اگه بهت بگم، نگاهت به من... خب، همین‌طوری باشه که الان نگاه می‌کنی.»

براک دستش را میان موهایش می‌کند. «یا عیسای مسیح، میلی. من فقط... می‌دونستم یه چیزی هست که نمی‌خوای درموردش بهم بگی، اما هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم...»

نفسی می‌کشم. «آره.»

گره کراواتش را شل می‌کند. «باشه. باشه، تو سابقهٔ زندان داری. این الان به کنار، چرا فکر می‌کنن تو قاتل داگلاس گاریکی؟»

نمی‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم، چون نمی‌دانم وندی به پلیس چه گفته است. باوجوداینکه همهٔ چیزهایی که به براک می‌گویم ظاهراً محرمانه است، نمی‌توانم خودم را به گفتن اتفاقی که دیشب افتاد راضی کنم. «نمی‌دونم.»

متفکرانه سرش را خم می‌کند. «دیشب بهم گفتی که مریضی. تو از آپارتمانشون زودتر اومده بودی بیرون؟»

محتاطانه می‌گویم: «خب، من کارم رو تموم کردم.» می‌دانم دربان می‌تواند تأیید کند که چه موقع آپارتمان را ترک کردم. «اما چون حالم خوب نبود، مستقیم رفتم خونه. وقتی با هم تلفنی صحبت کردیم دیگه خونه بودم. وقتی از آپارتمانشون اومدم بیرون، داگلاس خونه نبود.»

براک به چانه‌اش دست می‌کشد. «باشه. فقط به‌خاطر سابقه‌ت بهت سخت گرفته‌ن. این مشکل رو حل می‌کنیم.»

کاش من هم مثل او مطمئن بودم.

چهل‌وسه

ظاهراً رامیرز نمی‌تواند بلافاصله با من صحبت کند، که فکر می‌کنم روشی است برای درهم شکستنم. براک باید به تماسی از محل کارش جواب می‌داد، به همین دلیل من را در اتاق بازرسی تنها گذاشت و یک ساعتِ بعد را در سکوت وحشتناکی گذراندم.

وقتی بالاخره رامیرز با براک، دقیقاً پشت سرش، وارد اتاق می‌شود تا با من صحبت کند، تقریباً دو ساعت است که در ادارهٔ پلیس هستم. براک کنارم می‌نشیند و از زیر میز دستم را فشار می‌دهد. اینکه از سابقه‌ام باخبر شده و هنوز کاملاً از من متنفر نشده آرامش‌بخش است. هرچند هنوز روزهای اول است.

کارآگاه می‌گوید: «از صبرتون متشکرم، خانم کالووی.» هنوز صورتش کاملاً بی‌احساس است. «چند تا سؤال درمورد آقای گاریک دارم.»

می‌گویم: «باشه.» صدایم دارد ضبط می‌شود، به همین دلیل سعی می‌کنم لحنم آرام و سنجیده باشد.

رامیرز می‌پرسد: «شما دیشب کجا بودین؟»

«من به پنت‌هاوس گاریک‌ها رفته بودم تا چند تا کار سبک نظافت و شست‌وشو رو انجام بدم و بعد رفتم خونه.»

«چه ساعتی پنت‌هاوس رو ترک کردین؟»

«حدود شیش و سی دقیقه.»

«وقتی اونجا بودین با آقای گاریک صحبت کردین؟»

سرم را تکان می‌دهم. به یاد حرف وندی می‌افتم. هر دویمان فقط باید یک داستان را تعریف می‌کردیم. باید خوب عمل کنیم. «نه.»

رامیرز از پاسخم تعجب می‌کند. «خب، آقای گاریک از شما نخواسته بود که دیشب همدیگه رو توی آپارتمانش ببینین؟»

پلک می‌زنم، گیج شده‌ام. «نه...»

«خانم کالووی.» نگاه خیرهٔ کارآگاه به من، مشکوک‌تر شده است. «شما با آقای گاریک چه ارتباطی داشتین؟»

«ارتباط؟» نگاهی به براک می‌اندازم که حالا اخم کرده است. «اون کارفرمام بود. خب، اون و وندی، همسرش.»

«شما رابطهٔ خاصی هم با ایشون داشتین؟»

تقریباً نفسم بند می‌آید: «نه!»

«حتی یه بار؟»

می‌خواهم دستم را دراز کنم و کارآگاه را تکان بدهم، اما خوشبختانه، براک مداخله می‌کند و می‌گوید: «خانم کالووی جواب سؤالتون رو دادن. ایشون با آقای گاریک هیچ نوع رابطه‌ای نداشته به‌جز رابطهٔ کاری.»

کارآگاه رامیرز پوشه‌ای را از روی میز برمی‌دارد و چند برگه را که به هم منگنه شده‌اند بیرون می‌آورد. آن را روی میز به‌سمتم هل می‌دهد. «ما توی کشوی درآور آقای گاریک تلفن اعتباری پیدا کردیم. این پیامک‌ها که می‌بینین، از این تلفن بین شما ردوبدل شده.»

برگه‌ها را برمی‌دارم و درحالی‌که براک هم از روی شانه‌ام سرک می‌کشد، شروع می‌کنم به بررسی‌شان. پیامک‌ها را می‌شناسم. همان پیامک‌هایی هستند که داگلاس در طول چند ماه گذشته برای تأیید روزهای کاری‌ام برایم فرستاده بود. اما خارج از فضای کاری معنای دیگری به خودشان می‌گیرند.

امشب کارت تموم شده؟

شب می‌بینمت.

امشب بیا.

علاوه بر این، تمام پیامک‌های من درمورد مواد غذایی و شست‌وشوی لباس‌ها ناپدید شده‌اند. تک‌تک پیامک‌ها این‌طور نشان می‌دهند که با هم قرار داریم. چشم‌های براک با خواندن پیامک‌ها از حدقه بیرون می‌زنند.

می‌گویم: «بله، اینها پیامک‌هایی‌ان که با هم ردوبدل کردیم، اما تمامشون درمورد کارهای روزانه‌م بودن.»

«آقای گاریک برای کار از تلفن اعتباری استفاده می‌کرد؟»

دندان‌هایم را روی‌هم فشار می‌دهم. «من نمی‌دونستم. فکر می‌کردم خط ثابتشونه.»

رامیرز می‌گوید: «فهمیدم.»

اضافه می‌کنم: «پیام‌های دیگه‌ای هم باید باشه که بیشتر درمورد مواد غذایی و لباس‌های شستنی بود. اینجا نیستن... انگار پاک شده‌ن.»

«شما این پیامک‌ها رو توی تلفن همراه خودتون دارین؟»

«نه... همه رو پاک کردم.» چون وندی گفت پاکشان کنم.

«چرا؟»

«چرا نباید می‌کردم؟» می‌خندم. به نظر می‌رسد صدایش بلند است. «شما همهٔ پیامک‌هاتون رو نگه می‌دارین؟»

احتمالاً نگه می‌دارد. احتمالاً پیامک‌های ده سال قبلش را هم نگه می‌دارد. هرچند راستش را بخواهید، اگر وندی به من نگفته بود هیچ‌وقت پاکشان نمی‌کردم.

می‌گوید: «همچنین یه تماس هم با شما برقرار شده که نیمه‌شب بوده. آیا *کارفرماتون نیمه‌شب‌ها* هم باهاتون تماس می‌گیره؟»

با شک و تردید می‌گویم: «فقط یه بار اتفاق افتاد.»

می‌فهمم که چقدر همهٔ این بهانه‌ها ضعیف به نظر می‌رسند. منطقی نیست؛ چرا داگلاس با تلفن *اعتباری* به من پیامک می‌داد؟ این‌طوری نیست که او من را برای قتل خودش آماده کرده باشد. نگاهی به براک می‌اندازم که در بدترین زمان ممکن ساکت شده است.

رامیرز باز هم پوشه را باز می‌کند. خدایا، باز هم هست؟ چطور ممکن است باز هم چیزی وجود داشته باشد؟ «و... این رو می‌شناسین؟»

عکس تاری از یک دستبند است. آن را می‌شناسم، چون همان دستبندی است که داگلاس بعد از اینکه چشم وندی را کبود کرد برایش کادو گرفت.

می‌گویم: «بله. دستبند وندیه.»

ابروهای رامیرز بالا می‌پرند. «خب چرا ما این دستبند رو در جعبهٔ جواهرات شما در آپارتمانتون پیدا کردیم؟»

«وندی... وندی این رو بهم داد.»

ابروهایش حالا دیگر به خط رویش موهایش می‌چسبند. «وندی گاریک دستبند الماسی به ارزش ده‌هزار دلار به شما داده؟»

دستبندی ده*هزاردلاری*؟ ارزش آن دستبند ده‌هزار دلار است؟ من چیزی به ارزش ده‌هزار دلار در جعبهٔ کوچک جواهراتم داشتم؟

می‌گویم: «بهم گفت هدیهٔ شوهرش بوده.»

عکس دیگری از پوشه درمی‌آورد و به من می‌دهد. «حکاکی روش چی؟ آشنا نیست؟»

حکاکی‌ای که قبلاً روی دستبند وندی خوانده بودم حالا آن‌قدر روی صفحهٔ کاغذ آشکار است که من و براک هر دو می‌توانیم به‌وضوح بخوانیمش.

برای و، تا ابد مال منی، عاشقت د.

می‌گویم: «درسته، تقدیم به و. تقدیم به وندی.»

رامیرز با انگشتش روی عکس می‌زند. «اسم شما با حرف و شروع نمی‌شه؟ ویلهلمینا؟»

«من...» ناگهان دهانم خشک می‌شود. منتظر می‌مانم تا براک مداخله کند و به خط سیر سؤالات اعتراض کند، اما او هم منتظر شنیدن جواب من است.

«من همیشه از میلی استفاده می‌کنم.»

«اما اسم شما ویلهلمیناست.»

«بله...»

«همچنین...» وای، باز هم هست؟ چطور ممکن است باز هم باشد؟ اما یک بار دیگر او دستش را به‌سمت آن پوشهٔ لعنتی دراز می‌کند و عکس پرینت‌شدهٔ دیگری بیرون می‌آورد. «این هدیه از طرف آقای گاریک بود؟»

عکس را از دستش بیرون می‌کشم. همان لباسی است که داگلاس از من خواست پس بدهم. اما بعد اصلاً رسیدش را نداد یا نگفت چطور تهیه شده بود. با تمام چیزهایی که پیش آمد، این را فراموش کرده بودم. به همین دلیل فقط در پاکت کاغذی ته کمد لباس‌هایم باقی ماند.

باوجوداینکه آشکارا می‌دانم به کجا منتهی می‌شود با ضعف می‌گویم: «نه، آقای گاریک ازم خواست لباس رو پس بدم.»

«خب، برای چی بیش از یک ماه توی کمد لباس شما مونده؟»

«اون... اون هیچ‌وقت رسیدش رو بهم نداد.»

حتی به براک نگاه هم نمی‌کنم. خدا می‌داند در سرش چه می‌گذرد.

می‌خواهم به او اطمینان بدهم که تمام اینها سوءتفاهم وحشتناکی است. اما با حضور کارآگاه در اتاق نمی‌توانم.

می‌گویم: «ببینین، می‌خواستم پسش بدم. ازش درمورد رسید پرسیدم و اون بهم گفت برام می‌آره، اما هر دومون یادمون رفت.»

رامیرز می‌گوید: «خانم کالووی، شما می‌دونستین که اون لباس از اسکار د لا رنتا [۶۵] به قیمت شش‌هزار دلار خریده شده؟ و فقط فکر کردین یادش رفته رسید رو بهتون بده؟»

خدای...

این ریسک را به جان می‌خرم و به براک نگاهی می‌اندازم. در صورتش هیچ احساسی دیده نمی‌شود و فقط سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. او را با خودم به اینجا آوردم که وکیلم باشد، اما ثابت کرد کاملاً بی‌فایده است.

رامیرز اضافه می‌کند: «همچنین...» وای نه! ممکن نیست چیز دیگری هم باشد. قطعاً هیچ‌چیز دیگری از گاریک نپذیرفته بودم. دیگر هیچ‌چیزی نمی‌تواند از آن پوشه بیرون بیاورد. «شما هفتهٔ گذشته یه شب رو با آقای داگلاس گاریک توی متل گذروندین؟»

فریاد می‌زنم: «نه!»

گلویش را صاف می‌کند. «پس شما چهارشنبهٔ گذشته وقتی آقای گاریک در متلی توی آلبانی جلسهٔ کاری داشتن اونجا نرفتین و هزینهٔ یک شب اقامت رو نقداً پرداخت نکردین؟»

دهانم باز می‌ماند، اما هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شود.

براک ناگهان می‌گوید: «چهارشنبهٔ گذشته؟ همون روزی که قرار بود همدیگه رو برای شام ببینیم و تو من رو کاشتی! رفته بودی اونجا؟»

نمی‌توانم دروغ بگویم. من گواهی‌نامهٔ رانندگی‌ام را به متصدی متل داده بودم. «بله، من اتاقی توی متلی در آلبانی اجاره کرده بودم. اما این‌طوری که شما فکر می‌کنین نیست.»

رامیرز دست‌به‌سینه می‌شود. «گوش می‌دم.»

نمی‌دانم چه باید بگویم. نمی‌خواهم راز وندی را فاش کنم. اگر آنها متوجه مشکلات زناشویی گاریک‌ها بشوند، وندی ممکن است گرفتار قتل شود. باوجوداینکه نمی‌خواهم مقصر شناخته شوم، نمی‌خواهم او هم مقصر شناخته شود.

با شک می‌گویم: «نیاز داشتم یه شب دور باشم.»

«پس برای گذروندن شب، خیلی تصادفی رفتی هتلی توی آلبانی؟»

نگاهم بین رامیرز و براک که هر دو به شکلی باورنکردنی شک دارند سرگردان است. «من هیچ رابطه‌ای با داگلاس گاریک نداشتم. قسم می‌خورم. حتی اگه هم داشتم – که نداشتم – به این معنی نیست که من اون رو کشته‌م، به‌خاطر خدا!»

«اون دیشب رابطه‌ش رو با شما به هم زد.» درحالی‌که همچنان به من چشم دوخته است افشا می‌کند: «شما از دستش عصبانی بودین و با هفت‌تیری که

داشتین بهش شلیک کردین.»

«نه...» احساس می‌کنم دهانم خشک شده است. «به اندازهٔ سر سوزن هم درست نیست. شما هیچی نمی‌دونین.»

رامیرز به عکس‌های روی میز اشاره می‌کند. «می‌تونی ببینی که چرا مظنون به نظر می‌رسی.»

می‌نالم: «اما درست نیست. من هیچ‌وقت هیچ رابطه‌ای با داگلاس گاریک نداشتم. واقعاً دیوونه‌کننده‌ست.»

کارآگاه این بار چیزی نمی‌گوید و فقط به من خیره می‌شود.

می‌گویم: «من هیچ‌وقت لمسش نکردم. قسم می‌خورم! فقط از وندی گاریک بپرسین. اون تمام چیزهایی رو که گفتم تأیید می‌کنه. ازش بپرسین!»

کارآگاه رامیرز می‌گوید: «خانم کالووی، وندی گاریک از رابطهٔ عاشقانهٔ شما و شوهرش به ما گفت.»

«چی؟ ببخشید؟»

«اون گفت آقای گاریک دیروز به رابطه‌ش با شما اعتراف کرده و به قصد پایان همه‌چیز شما رو اونجا دعوت کرده، اما وقتی وندی رسیده خونه، دیده که شوهرش روی زمین افتاده و به ضرب گلوله کشته شده.»

نه...او این کار را نکرده... بعد از تمام کارهایی که برایش کردم...

او می‌گوید: «و... اثر انگشت شما روی هفت‌تیر پیدا شده.»

چهل‌وچهار

از این لحظه بازجویی بدتر می‌شود.

سعی می‌کنم تصاویر حقیقی ماجرا را طوری کنار هم بگذارم و در اختیارشان قرار دهم که به شلیک مرگ‌بار در خانهٔ داگلاس گاریک ختم نشود. از آزاری که داگلاس گاریک به وندی می‌داد و تلاشم برای کمک به او می‌گویم. می‌گویم وندی سلاح را نشانم داد و گفت از آن برای محافظت استفاده می‌کند و به همین دلیل هم اثر انگشتم روی آن پیدا شده، هرچند برای توضیح اینکه چرا اثر انگشت وندی روی آن نیست مشکل دارم. از حالت چهرهٔ کارآگاه رامیرز می‌توانم بفهمم که هیچ‌کدام از حرف‌هایم را باور نمی‌کند.

در پایان روده‌درازی‌ام، مطمئنم رامیرز حقوقم را برایم می‌خواند و من را به سلول زندان می‌برد. اما در عوض سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «زود برمی‌گردم، جایی نرو.»

کارآگاه از جایش برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود، صدای بسته شدن در پشت سرش طنین می‌اندازد و من و براک را در اتاق بازجویی تنها می‌گذارد.

براک به میز پلاستیکی خیره شده است. او قرار بود در نقش وکیل من اینجا باشد، اما در بیست دقیقهٔ گذشته یک کلمه هم نگفته است. اگر می‌دانستم همه‌چیز این‌طوری برملا می‌شود، هیچ‌وقت از او نمی‌خواستم بیاید.

می‌گویم: «براک؟»

نگاهش را به‌آرامی بالا می‌آورد.

آرام می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

«نه.» با حالتی عصبی نگاهم می‌کند. «میلی، این چه کوفتی بود؟ جداً؟»

با صدای جیرجیرمانندی می‌گویم: «براک، نمی‌تونی باور...»

ناگهان با عصبانیت می‌گوید: «چی رو باور کنم؟ من تا همین چند ساعت پیش نمی‌دونستم که به جرم قتل زندانی شده بودی. حالا هم متوجه شدم با اون عوضی پول‌داری که براش کار می‌کردی به من خیانت می‌کردی...»

«من بهت خیانت نمی‌کردم! هیچ‌وقت بهت خیانت نمی‌کردم!»

«خب، چهارشنبهٔ گذشته چه غلطی می‌کردی؟ دیشب چی‌کار می‌کردی؟ تمام اون شب‌های دیگه‌ای که قرار بود با هم شام بخوریم و من رو

پیچوندی چی‌کار می‌کردی؟ می‌بینی که همه‌چیز چقدر مشکوکه. مخصوصاً چون سابقهٔ قتل داری.»

خب، فقط یک بار هم نبود. اما احساس می‌کنم مطرح کردن این اطلاعات کمکی به پرونده‌ام نمی‌کند. «بهت گفتم که داشتم سعی می‌کردم به وندی کمک کنم.»

«تو داشتی به زنی کمک می‌کردی که حالا تو رو به داشتن رابطهٔ عاشقانه با شوهرش و بعد قتل متهم کرده؟»

بسیارخب، وقتی این‌طوری مطرحش می‌کند... «نمی‌دونم چرا اینها رو به کارآگاه گفته. شاید ترسیده. اما بهم اعتماد کن، اون وندی رو آزار می‌داد. با چشم‌های خودم دیدم.»

می‌توان در چهرهٔ جذابش دید که احساساتش جریحه‌دار شده است. نگاهم می‌کند و می‌گوید: «دیشب بهت زنگ زدم و تو واقعاً از یه چیزی به هم ریخته بودی. مشخصه که دل‌درد نداشتی. دروغ بود.»

اعتراف می‌کنم: «بله، دروغ بود.»

«میلی!» با گفتن اسمم صدایش می‌لرزد. «تو داگلاس گاریک رو کشتی؟»

تقریباً تمام چیزهایی که کارآگاه رامیرز من را به آن متهم کرد نادرست بود. اما یک چیز درست بود. من به داگلاس گاریک شلیک کردم. من او را کشتم و حتی اگر همه‌چیز را انکار کنم، این واقعیت باقی می‌ماند.

براک زیر لب می‌گوید: «وای، یا عیسای مسیح. میلی. باورم نمی‌شه که تو...»

می‌گویم: «اون‌جوری نیست که تو فکر می‌کنی.»

براک طوری از جا بلند می‌شود که صندلی پلاستیکی‌اش روی زمین سخت آنجا پرسروصدا کشیده می‌شود. «میلی، من نمی‌تونم ازت دفاع کنم. درست نیست و... نمی‌تونم.»

علی‌رغم اینکه براک در طول بازجویی بی‌فایده بود، فکر اینکه ترکم کند بیشتر مرا می‌ترساند. «می‌دونی که من پولی برای وکیل ندارم...»

«خب، از وکیل تسخیری استفاده کن یا پول قرض بگیر یا... نمی‌دونم. اما من نمی‌تونم باشم. متأسفم.»

«خب، همین...» به او که نگاه می‌کنم چانه‌ام می‌لرزد. «تو داری ازم جدا می‌شی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «فکر می‌کنم. راستش اصلاً نمی‌دونم تو کی هستی.»
دستش را لای موهایش می‌کند و وسواس‌گونه تارهایش را می‌کشد. «باورم نمی‌شه این اتفاق داره می‌فته. واقعاً نمی‌تونم. می‌خواستم با پدر و مادرم آشنا بشی. واقعاً فکر می‌کردم که من و تو...»
نیازی به کامل کردن فکرش ندارد. او آینده‌ای را تصور می‌کرد که در آن با هم ازدواج می‌کردیم، بچه‌دار و پیر می‌شدیم. تصور نمی‌کرد رابطه‌اش با منی که به قتل متهم شده‌ام در ادارهٔ پلیس به پایان برسد.
پس واقعاً نمی‌توانم او را برای رفتنش سرزنش کنم. اما به‌محض بسته شدن در پشت سرش، اشک‌هایم سرازیر می‌شوند.

چهل‌وپنج

معجزهٔ واقعی این است که کارآگاه رامیرز بعد از تمام این چیزها من را دستگیر نمی‌کند. وقتی خبر می‌دهد که می‌توانم بروم، واقعاً از او می‌پرسم: «مطمئنین؟» مطمئن بودم دستگیرم می‌کنند، اما او به اینکه نباید از شهر بیرون بروم اکتفا می‌کند و اجازه می‌دهد بروم. با توجه به اینکه نه ماشین دارم و نه پول، به این زودی‌ها جایی نمی‌روم.

بعد از اینکه از ادارهٔ پلیس بیرون می‌روم، دستم به‌طور غریزی به‌سمت تلفن همراهم می‌رود و متوجه می‌شوم کسی را ندارم تا با او تماس بگیرم. به‌طور طبیعی، باید با براک تماس می‌گرفتم تا خبر دهم که آزاد شده‌ام، اما احساس می‌کنم او اهمیتی نمی‌دهد.

البته، یک نفر هست که اهمیت می‌دهد.

انزو.

انزو کمکم می‌کند. اگر با او تماس بگیرم، بی‌هیچ سؤالی تک‌تک حرف‌هایم را باور می‌کند؛ اما مطمئن نیستم که آیا می‌خواهم دوباره آن مسیر را طی کنم یا نه. درمورد اینکه به کمکش نیازی ندارم، برایش آن سخنرانی را کردم و حالا قرار نیست یک هفته بعد از آن به‌سمتش برگردم و التماسش کنم که نجاتم بدهد.

می‌توانم خودم را نجات بدهم. حتی بازداشت هم نشده‌ام. شاید همه‌چیز درست شود.

بعد از لحظه‌ای سبک‌سنگین کردن گزینه‌هایم، شمارهٔ تماس وندی را از لیست مخاطبینم انتخاب می‌کنم. نمی‌دانم درست است که الان با او تماس بگیرم یا نه، اما به پاسخی نیاز دارم. ما دیشب با هم توافقی کرده بودیم و چیزی که کارآگاه می‌گفت کاملاً برخلاف چیزی بود که تصمیم گرفته بودیم. از طرفی ممکن است کارآگاه تمام این چیزها را از خودش درآورده باشد تا فقط من را بترساند یا وندی را گرفتار کند. هیچ کار آن کارآگاه باعث تعجبم نمی‌شود.

طبیعتاً، مستقیم به پیام‌گیر صوتی‌اش وصل می‌شوم.

احتمالاً باید به خانه بروم. ضمن اینکه ممکن است فردا دستگیرم کنند و دیگر نتوانم به خانه برگردم. این‌طور هم نیست که بتوانم وثیقه‌ای بگذارم.

با قطار به آپارتمانم در برانکس برمی‌گردم. بعد از تمام اتفاقات امروز، به‌سختی می‌توانم قدمی بردارم. پنج دقیقه در کیفم دنبال کلیدهایم می‌گردم، تا اینکه مطمئن می‌شوم گمشان کرده‌ام. درست وقتی می‌خواهم تسلیم شوم، متوجه می‌شوم ته کیفم است.

«میلی!»

به‌محض اینکه قدم به داخل آپارتمان می‌گذارم، صاحب‌خانه‌ام، خانم رندال، با عجله از آپارتمانش در طبقهٔ اول بیرون می‌آید. یکی از پیراهن‌های بزرگش را پوشیده که دور کمرش گشاد است. صورت چروکش مچاله شده و لب پایینش آویزان است.

او می‌نالد: «پلیس اینجا بود! اونها وادارم کردن درِ آپارتمان رو باز کنم تا بگردن! برگه‌ای داشتن که نوشته بود باید بذارم وارد بشن!»

«می‌دونم، متأسفم.»

خانم رندال چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «تو اونجا مواد مخفی کرده‌ی؟»

«نه! قطعاً نه!» فقط یک نفر را کشته‌ام، همین. هیس!

می‌گوید: «من نمی‌خوام دیگه مشکلی توی آپارتمانم داشته باشم. *تو* چیزی به‌جز دردسر نیستی. دو بار پلیس به‌خاطر تو اومده اینجا! ازت می‌خوام آپارتمان رو *تخلیه کنی*. یه هفته فرصت داری.»

می‌نالم: «یه هفته! اما خانم رندال...»

با صدای آرامی می‌گوید: «یه هفته و بعد قفل‌ها رو عوض می‌کنم. نمی‌خوام این دوروبر باشی و باید هر کاری که توی آپارتمانت انجام می‌دی متوقف بشه.»

باوجود تمام این اتفاقاتی که دارد برایم می‌افتد، چطور می‌توانم آپارتمان دیگری پیدا کنم؟ شاید بهتر بود دستگیر می‌شدم. حداقل بعد، جایی برای ماندن و غذای رایگان داشتم.

دو طبقهٔ مانده از پله‌های آپارتمانم را طی می‌کنم. همان‌طور که انتظار داشتم با آپارتمان به‌هم‌ریخته‌ای مواجه می‌شوم و توی ذوقم نمی‌خورد. پلیس‌هایی که آپارتمانم را گشته‌اند حتی به خودشان زحمت نداده‌اند دوباره وسایل را سر جایشان بگذارند. تمام شب طول خواهد کشید تا همه‌جا را مرتب کنم.

روی کاناپه‌ام ولو می‌شوم، خسته‌ام؛ امشب نمی‌توانم این آشفتگی را مرتب کنم.

شاید فردا. شاید هم هیچ‌وقت. به‌هرحال اگر به زندان بروم دیگر چه فایده‌ای دارد؟

در عوض کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون مزخرفم را روشن می‌کنم. فکر می‌کنم این کاری است که در آخرین شب آزادی‌ام می‌خواهم انجام دهم. متأسفانه روی شبکهٔ خبر روشن می‌شود. در حال حاضر داستان قتل داگلاس گاریک در همهٔ خبرها هست. گویندهٔ اخبار با آن موهای بلوند براقش گزارش می‌کند که پلیس دارد با «فرد مظنونی» صحبت می‌کند. هی، من خبرساز شده‌ام. فرد مظنون من هستم.

بعد فیلمی از وندی پخش می‌کنند که دارد با خبرنگار صحبت می‌کند، چشم‌هایش سرخ و پف‌کرده‌اند. کبودی‌های صورتش کاملاً از بین رفته‌اند، که گمان می‌کنم به‌خاطر آرایشش است. او به‌سمت دوربین برمی‌گردد. «شوهرم داگلاس مرد بی‌نظیری بود.» با چنان لحن محکمی حرف می‌زند که اصلاً شبیه خودش به نظر نمی‌رسد. «اون مهربون و باهوش بود و ما قصد داشتیم به‌زودی خانواده‌مون رو بزرگ کنیم. حقش نبود زندگیش این‌قدر زود به پایان برسه. منصفانه نیست که...» ساکت می‌شود. از فشار احساسات خفه می‌شود. «من... متأسفم...»

این چی بود؟

وندی بعد از کاری که داگلاس با او کرد، چطور می‌توانست این‌طوری درموردش صحبت کند؟ درک می‌کنم که نمی‌خواهد درمورد کسی که مرده بد حرف بزند، اما با حرف‌هایش باعث می‌شود داگلاس قدیس به نظر برسد. مردی که فقط چند ثانیه زمان لازم داشت تا او را خفه کند و من به زندگی‌اش خاتمه دادم. چرا *اینها* را به خبرنگار نمی‌گوید؟

فیلم قطع می‌شود و به گویندهٔ اخبار برمی‌گردد. با چشم‌های آبی‌اش به دوربین نگاه می‌کند. «اگر الان به ما ملحق شده‌اید؛ موضوع اصلی ما قتل وحشیانهٔ مدیرعامل مولتی‌میلیونر کوین‌استاک، داگلاس گاریک است. جنازهٔ او دیشب در حالی در آپارتمانش در آپر وست ساید پیدا شد که تیری به قفسهٔ سینه‌اش شلیک شده بود.»

روی صفحهٔ تلویزیون عکس مرد چهل‌ساله‌ای به نمایش درمی‌آید که عنوان «داگلاس گاریک، مدیرعامل کوین‌استاک» را دارد.

به صفحهٔ تلویزیون خیره می‌شوم، به موهای تیرهٔ مرد و چشم‌های قهوه‌ای و چال چانه و چین‌های دور چشم‌هایش و لبخندی که به دوربین می‌زند.

همان‌طور که به عکس داگلاس گاریک خیره شده‌ام، متوجه چیزی می‌شوم.

من قبلاً هرگز این مرد را در زندگی‌ام ندیده‌ام.

مردی که عکسش روی صفحهٔ تلویزیون است، کاملاً برایم غریبه است. او کمی شبیه مردی است که در پنت‌هاوس با او در تماس بودم و از دور احتمالاً متوجه تفاوتشان نمی‌شوید. اما او نیست. قطعاً او نیست. این مرد آدم کاملاً متفاوتی است.

خب، اگر این مرد که تصویرش از تلویزیون پخش شد داگلاس گاریک است...

کدام خری را دیشب کشتم؟

بخش دوم

چهل‌وشش
وندی

احتمالاً فکر می‌کنید آدم وحشتناکی‌ام.

اگر بگویم باوجوداینکه داگلاس هرگز نوک انگشتانش هم به من نمی‌خورد، باز هم شوهر وحشتناکی بود، کمکی می‌کند؟ او تحقیرم کرد و زندگی‌ام را عذاب‌آور کرد.

خوشحال می‌شدم که طلاق بگیرم. لازم نبود به قتلش ختم شود. همه‌اش تقصیر خودش بود.

و میلی؟ خب، او قربانی بدشانسی است؛ اما او هم آن‌قدرها که فکر می‌کنید خوب نیست. به نفع خودش هم هست که زندگی‌اش را پشت میله‌ها بگذراند.

اما حتی پس از شنیدن داستان من، احتمالاً باز هم فکر می‌کنید آدم وحشتناکی‌ام. احتمالاً حق داگلاس مرگ نبود. احتمالاً فکر می‌کنید من کسی هستم که سزاوار رفتن به زندان تا آخر عمر است.

راستش، اصلاً برایم مهم نیست.

***

چطور از قتل شوهرتان قسر در بروید، راهنمایی وندی گاریک.

قدم اول: با مرد مجرد، بی‌شعور و فوق‌العاده ثروتمندی آشنا شوید.

چهار سال قبل

من از هنر معاصر چیزی سر در نمی‌آورم.

دوستم آلیسا [۶۶] دعوت‌نامه‌ای از نمایشگاهی فرستاد، اما خیلی برایم عجیب بود. من عادت دارم نقاشی‌ها را به‌شکل کارهای زیبای هنری تحسین کنم. اما اینها؟ حتی نمی‌دانم چه هستند.

عنوان نمایشگاه ساده است: پوشاک. دقیقاً هم همین است. لباس‌ها از دیوار آویزانند، تکه‌تکه شده‌اند، دوباره با تکه‌هایی از مخمل، ساتن، ابریشم و پلی‌استر وصله شده‌اند. خیلی مسخره است. از کی تابه‌حال هنر شبیه چیزی به نظر می‌رسد که بچه‌ها در کلاس‌های هنرهای دستی مدرسه‌شان درست می‌کنند؟

کاری که الان به آن نگاه می‌کنم عنوانش *جوراب* است. به‌درستی نام‌گذاری شده است. یک قاب غول‌پیکر حداقل به اندازهٔ من است و سانت‌به‌سانتش با

جوراب‌هایی در اشکال و سایزهای مختلف پوشیده شده است.

من فقط... به‌سادگی متوجهش نمی‌شوم.

صدای مردانه‌ای پشت‌سرم می‌گوید: «یکی از جوراب‌هام سوراخه، به‌نظرت قبول می‌کنن یکی از این جوراب‌ها رو ازشون قرض بگیرم؟»

برای یافتن صاحب صدا رویم را برمی‌گردانم. بلافاصله داگلاس گاریک را می‌شناسم. قبل از این برنامه، عکس نادری را که آلیسا پیدایش کرده بود با دقت زیاد بررسی کرده بودم، این موهای قهوه‌ای ژولیده‌اش، چین‌های دورچشم‌هایش، لبخندش و دندان پیشین کج سمت چپش، همگی را به ذهنم سپرده بودم. او پیراهن سفید ارزان‌قیمتی پوشیده که می‌شود آن را در والمارت [۶۷] پیدا کرد. یک دکمه‌اش کنده شده است. نه، صبر کنید، تمام دکمه‌هایش کنده شده‌اند. تک‌تک دکمه‌هایش... باید ریش‌هایش را هم اصلاح کند، خیلی زود.

اصلاً نمی‌شد حدس زد این مرد یکی از ثروتمندترین آدم‌های این کشور است.

جواب می‌دهم: «فکر نمی‌کنم متوجهش بشن.» سعی می‌کنم خونسرد به نظر برسم، اما قلبم دارد از جا کنده می‌شود.

او نیشخندی می‌زند و دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. در عکسی که دیده بودم اصلاً متوجه نشده بودم، اما در واقعیت غبغب داشت؛ هرچند چیزی نیست که با کمی رژیم و ورزش نتوان ترتیبش را داد. «داگ گاریک.»

با او دست می‌دهم، دستش گرم است، دستم در دستش جای می‌گیرد، انگار طوری طراحی شده‌اند که با هم هماهنگ باشند. «وندی پالمر.»

می‌گوید: «وندی پالمر، از آشنایی باهات خوشحالم.» با چشم‌های قهوه‌ای‌اش به چشم‌هایم خیره می‌شود.

«آقای گاریک، من هم همین‌طور.»

«خب...» با کفش‌های کتانی کهنه‌اش عقب می‌کشد. «نظرتون درمورد پوشاک چیه؟»

به دور اتاق و به انواع آثار هنری با محوریت لباس نگاهی می‌اندازم. کمی درمورد داگلاس گاریک می‌دانم و معتقدم او مردی است که قدر حقیقت را می‌داند. می‌گویم: «راستش، خیلی متوجهش نمی‌شم. خودم می‌تونم هرکدوم

از اینها رو با کمی چسب المر و یه جعبه از لباس‌های گودویل [۶۸] درست کنم.»

داگلاس اخم می‌کند. «اما نکته‌ش همین نیست؟ این هنرمند داره سعی می‌کنه وضعیت موجود رو به چالش بکشه و به نقد هنر سنتی بپردازه و نشون بده که می‌شه حتی معمولی‌ترین چیزها رو هم به چیزی تبدیل کرد که احساساتت رو تحریک کنن.»

«آهان.» لعنتی، حالا باید به یک پاسخ هوشمندانه فکر کنم. «خب، به‌نظرم تأثیر متقابل بافت و رنگ...»

با دیدن پوزخند روی لب‌هایش کوتاه می‌آیم. لحظه‌ای آن را حفظ می‌کند و بعد می‌خندد. «این مزخرفات جوری به نظر می‌رسن که انگار خودم هم بهشون معتقدم؟»

با شرمندگی اعتراف می‌کنم: «یه‌کم.»

«می‌دونی از چی این گالری خوشم می‌آد؟ از غذاش. غذاش...» نوک انگشتانش را می‌بوسد. «خارق‌العاده‌ست. من به‌خاطر پیش‌غذاهاش حاضرم به چند تا دیوار جورابی نگاه کنم.»

زیر لب می‌گویم: «بله.» از وقتی اینجا آمده‌ام یک لقمه هم نخورده‌ام. این لباس دونا کارن قالب تنم است و به شکم و باسن و سینه‌ام به‌خوبی چسبیده است، اما اگر شروع کنم به خوردن میگو با سس کوکتل، برآمدگی ناخوشایندی ایجاد می‌شود.

به دست‌های خالی‌ام نگاه می‌کند. «اجازه بده برات از غذاهای محبوبم بیارم. بهم اعتماد کن.»

لبخند می‌زنم. «کنجکاو شدم.»

«وندی پالمر، از جات تکون نخور.»

داگلاس پیش از رفتن به‌سمت میز پیش‌غذاها چشمکی می‌زند. او بشقابی برمی‌دارد و شروع می‌کند به پر کردنِ آن با مقدار بسیار زیادی از غذاها. وای، خدایا. چرا این‌همه غذا برمی‌دارد؟ من خیلی خودم را درگیر صبحانه یا ناهار نمی‌کنم و پیش از اینکه به اینجا بیایم سالاد خورده بودم. این مرد با من چه می‌کند؟

تقریباً نزدیک است از آن‌همه غذایی که روی بشقاب می‌چیند استرس بگیرم، اما درنهایت یک بشقاب کوچولوست، به همین دلیل ایرادی ندارد.

فردا شب کمتر شام می‌خورم.

او به‌سرعت به‌سمتم برمی‌گردد و مشتاق است چیزهایی را که برایم غارت کرده نشانم دهد. «اینها غذاهای موردعلاقهٔ منن. اول تارت قارچ رو امتحان کن.»

آن را برمی‌دارم و یک گاز می‌زنم. بهشتی است. حدس می‌زنم همین یک گاز حدوداً پانصد کالری دارد. جای تعجب ندارد که داگلاس غبغب دارد و چون زن نیست و به طرز باورنکردنی‌ای ثروتمند است برایش مهم نیست.

می‌گوید: «حالا یه قطعه‌ای اونجاست که بهش می‌گن *شلوار*. می‌خوای ریسک کنی و حدس بزنی به چی می‌خوایم نگاه کنیم؟»

نیشخندی می‌زند و باوجوداینکه یقهٔ لباسم خیلی باز است، فقط به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

خیلی آسان‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم.

چهل‌وهفت

قدم دوم: به مرد بسیار ثروتمندی بچسبید.

سه سال قبل

داگلاس می‌تواند به‌شدت آزاردهنده باشد.

او زجرم می‌دهد. وانمود می‌کند مرد خوبی است – حتی با توجه به شغل و ثروت شخصی‌اش، و خاکی بودنش – اما سادیسم دارد.

هیچ توجیه دیگری برای این رفتارش وجود ندارد.

به او می‌پرم: «فکر می‌کنی داری چی‌کار می‌کنی؟»

حداقل این لطف را دارد که شرمنده به نظر برسد. باید باشد! اینکه مردی با لباس خانه در اتاق نشیمنمان نشسته باشد به‌قدر کافی بد هست، اما قرار است تا کمتر از یک ساعت دیگر در مهمانی خانهٔ لیلاند جاسپر [۶۹] شرکت کنیم و او اصلاً آماده نیست. ازآنجاکه احتمال می‌دادم طبق معمول دیر کنیم، برنامه‌ریزی کرده بودم و بااین‌حال، هنوز با شلوار گرمکن و تی‌شرتی که پوشیده در آشپزخانه ایستاده است و با چاقوی کره‌خوری از داخل ظرف نوتلا می‌خورد.

قلبم طاقت این دیوانگی را ندارد.

می‌گوید: «گرسنه‌م شد.» چاقو را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارد و سطح مرمری آن را قهوه‌ای می‌کند.

با صبری که به‌سرعت رو به کاهش است می‌گویم: «داگلاس، قرار بود تا ده دقیقهٔ دیگه بریم. تو هنوز لباس‌هات رو عوض نکرده‌ی.»

«کجا بریم؟»

دارد عذابم می‌دهد و عمداً هم این کار را می‌کند. نمی‌توانم تصور کنم این رفتار عمدی نیست، هیچ‌کس نمی‌تواند تا این حد ابله باشد.

«خونهٔ لیلاند! مهمونی امشبه!»

می‌نالد: «وای، درسته.» به پیشانی‌اش دست می‌کشد. «یامسیح، مجبوریم بریم؟ ما از لیلاند و شوهرش متنفریم. چنین چیزی رو نگفته بودیم؟ *لیلاند* دیگه چه اسمیه؟ احتمالاً این اسم رو از خودش درآورده.»

درهرصورت درست می‌گوید، اما معنایش این نیست که می‌توانیم در این مهمانی شرکت نکنیم. همه به این مهمانی دعوت شده‌اند و می‌خواهم آنها لباس جدید پرادا [۷۰] یی را که می‌پوشم و موهای خرمایی به‌خوبی حالت

داده‌شده و هایلایت‌شده‌ام را ببینند و ببینند چطور با دست‌های حلقه‌شده دور بازوی نامزد خوش‌تیپ و به‌شدت ثروتمندم که کت‌شلوار آرمانی پوشیده و شکم بزرگش را پنهان کرده وارد می‌شوم. من او را به‌وضوح با این هدف انتخاب کردم. قبل از اینکه من را داشته باشد همیشه با چنان کت‌شلوارهای ارزان‌قیمتی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت که می‌شد طرح کلی روده‌اش را از پشتشان دید.

با غیظ می‌گویم: «باید بریم، دیگه نمی‌خوام یه کلمه هم بشنوم. باید لباس‌هات رو عوض کنی! فوراً!»

داگلاس بازویم را می‌گیرد و من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند و می‌گوید: «اما وندی، بی‌خیال، این مهمونی خیلی مزخرفه. فقط بیا... نمی‌دونم، بیا بریم فیلم تماشا کنیم، خودمون دو تایی، مثل اون اوایل که با هم می‌رفتیم. شاید فیلم جدید *انتقام‌جویان*؟»

چیزی که قبل از دیدن داگلاس درموردش نمی‌دانستم این بود که او به‌شدت منزوی است و حتی سعی نمی‌کند پنهانش کند. تنها چیزی که می‌خواهد این است که فیلم‌های ابرقهرمانی تماشا کند و درحالی‌که لپ‌تاپی روی پایش است، روی کاناپه لم بدهد و از داخل ظرف نوتلا بخورد. آنچه باعث شده او مدیرعامل کوین‌استاک بشود این است که او نابغه‌ای دیوانه است و فناوری‌ای اختراع کرده که درنهایت در تک‌تک بانک‌های کشور از آن استفاده شده است.

برای احتمالاً صدمین بار می‌گویم: «ما به این مهمونی می‌ریم، حالا برو لباس بپوش، عجله کن.» قسم می‌خورم این مرد هیچ‌وقت به حرفم گوش نمی‌دهد. «باشه، *باشه*.»

برای دادن بوسه‌ای نوتلایی خم می‌شود، اما من لباس پرادا پوشیده‌ام، به همین دلیل قدمی به عقب برمی‌دارم و دستم را به‌طرفش دراز می‌کنم و مانعش می‌شوم. می‌گویم: «بمونه برای بعد از عوض کردن لباست.»

داگلاس شیشهٔ نوتلا را در کابینت می‌چپاند و سلانه‌سلانه به اتاق نشیمن برمی‌گردد. کل این آپارتمان مایهٔ شرمساری است، ما فقط سه اتاق‌خواب داریم که یکی از آنها هم دفتر داگلاس است، به همین دلیل انگار فقط دو اتاق‌خواب داریم. به‌محض اینکه ازدواج کنیم جداً باید به‌کل تغییرش دهیم،

همچنین خانهٔ رؤیایی‌مان را در حومهٔ شهر بگیریم. خب در واقع خانهٔ رؤیایی داگلاس است، چون رؤیای من قطعاً زندگی در حومهٔ شهر نیست.
هروقت به خانه‌ای فکر می‌کنم که قرار است روزی در آن زندگی کنیم لبخند می‌زنم. وقتی بچه بودم پدرم تعمیرکار بود و مادرم به‌سختی حداقلِ دستمزدِ کار در یک پیش‌دبستانی را می‌گرفت. خانهٔ کوچکی داشتیم و من و خواهر کوچک‌ترم که تا هشت‌سالگی‌اش عادت داشت شب‌ها رختخوابش را خیس کند اتاقمان مشترک بود. در مدرسه به‌شدت درس خواندم تا بتوانم بورسیهٔ تحصیل در دبیرستان خصوصی پرطمطراقی را بگیرم که دانش‌آموزانش به‌خاطر اینکه مثل آنها خوب لباس نمی‌پوشیدم مسخره‌ام می‌کردند.
تنها چیزی که می‌خواستم یک شلوار جین طراحی‌شده مثل شلوار هم‌کلاسی بی‌رحم و زیبایم مادلین ادمونسان [۷۱] بود و شاید یک کاپشن زمستانی که چند تا سوراخ نداشته باشد و دست‌دوم نباشد.
فکر می‌کردم در کالج می‌توانم همه‌چیز را تغییر دهم، اما آن‌طور که امیدوار بودم این هم جواب نداد. آنجا اتفاق وحشتناکی افتاد که درنهایت به تقلب متهمم کردند و اجازه ندادند به سال اول کالج برگردم. ظاهراً همان لحظه‌ای که به بیرون از محوطهٔ آنجا اسکورت شدم، تمام آیندهٔ شغلی‌ام از بین رفت. آرزو می‌کنم کاش همهٔ آنها می‌توانستند حالا من را ببینند.
در همین لحظه زنگ در به طرز دیوانه‌واری به صدا درمی‌آید. اما پیش از اینکه به داگلاس بگویم حواسم هست، او می‌گوید: «احتمالاً جوئه. چند تا برگه رو که لازم دارم برام آورده. فقط یه دقیقه وقت می‌گیره.»
جو بندک [۷۲] وکیل داگلاس است. هرچند احتمالاً بخشی از دلایل ثروتمند شدن داگلاس است، اصلاً فرد موردعلاقهٔ من در دنیا نیست و البته او هم به‌سختی نفرتش از من را پنهان می‌کند. خوشحال می‌شوم داگلاس از شرش خلاص شود.
خیلی عجیب است که او این‌قدر دیر و موقع غروب به اینجا بیاید. بی‌سابقه نیست، اما غیر معمول است. کنجکاوم که چه می‌خواهد...
وقتی داگلاس برای صحبت با جو می‌رود، همان دوروبر این‌پا و آن‌پا می‌کنم و به صحبت‌هایشان گوش می‌دهم. داگلاس معمولاً من را درگیر کارش نمی‌کند، اما اینکه تا حد امکان بدانم چه خبر است عمل هوشمندانه‌ای است.

داگلاس می‌گوید: «همه‌ش همینه؟»

جو جواب می‌دهد: «بله، یه چیز دیگه هم برات دارم...»

صدای ورق زدن برگه‌ها را می‌شنوم. داگلاس درِ پاکت را باز می‌کند. «وای جو! بهت گفتم که من ازش نمی‌خوام این کار رو بکنه...»

«داگ مجبوری. عروسیت چند هفتهٔ دیگه‌ست، بدون توافق‌نامهٔ پیش از ازدواج نمی‌تونی با این زن ازدواج کنی.»

«چرا نمی‌تونم؟ من بهش اعتماد دارم.»

«اشتباه بزرگیه.»

«ببین، نمی‌تونم... این مثل شروع زندگی مشترک با یه اشتباهه.»

«داگ، بذار بهت یه مشاورهٔ حقوقی رایگان بدم. اگه این ازدواج به هم بخوره، اون نصف هرچیزی رو که داری ازت می‌گیره. این اسناد تنها چیزهایی هستن که ازت محافظت می‌کنن. اگه بدون اینکه وادارش کنی یکی از این برگه‌ها رو امضا کنه، باهاش ازدواج کنی، یه احمق به تمام معنایی.»

«اما...»

«اما نداره. تو بدون امضای این اسناد با این زن ازدواج نمی‌کنی. اگه اون واقعاً دوستت داره و براش مهمه که باهات ازدواج کنه، پس به این قضیه اهمیتی نمی‌ده، درسته؟»

نفسم را حبس می‌کنم و صبر می‌کنم تا بشنوم داگلاس چه می‌گوید. جو علاوه بر اینکه وکیلش است، قدیمی‌ترین و صمیمی‌ترین دوستش هم است.

داگلاس می‌گوید: «باشه، انجامش می‌دم.»

چهل‌وهشت

جو بندک به من می‌گوید: «خیلی سخاوتمندانه‌ست.»

جو بالای سر من و داگ در اتاق نشیمنمان ایستاده است و دارد مرا با پیش‌شرط‌های ازدواج آشنا می‌کند. داگلاس آن شب برگه‌ها را به من نداد. چند روز صبر کرد و آن را با چند شاخه گل و گردنبند الماسی از تیفانی تلطیفش کرد، هرچند خیلی هم از شدت ضربه‌اش نکاست.

به داگلاس که مثل یک آدم نامرتب و ژولیده با شلوار جین و تی‌شرتی بر تن کنارم نشسته است نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «عزیزم، من از ایدهٔ این توافق‌نامه خیلی خوشم نمی‌آد. مجبورم این چیزها رو بپذیرم؟»

جو می‌گوید: «خیلی سخاوتمندانه‌ست، اگه جدا بشین، ده‌میلیون دلار می‌گیری، اما نمی‌تونی درمورد بقیهٔ دارایی‌هاش ادعایی داشته باشی.»

دستم را روی زانوی داگلاس می‌گذارم و می‌گویم: «من دارایی‌هاش رو نمی‌خوام.» جنس شلوار جینش زیر دستم زبر است. «فقط می‌خوام در آرامش ازدواج کنم.»

جو می‌گوید: «خب، امضاش کن من هم دیگه به‌خاطرش اذیتت نمی‌کنم.»

«من فقط...» یک دستمال گلدوزی‌شده از جیبم بیرون می‌آورم و به چشم‌هایم می‌مالم و می‌گویم: «داگلاس، فکر می‌کردم بهم اعتماد داری.»

جو زیر لب می‌گوید: «وای، به‌خاطر مسیح، داگ، واقعاً می‌خوای گرفتار این مزخرفات بشی؟»

داگ نگاهی به دوستش می‌اندازد و دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند. او خیلی زود فریب اشک زن‌ها را می‌خورد. «وندی، اصلاً این‌طوری نیست. من بهت اعتماد دارم و خیلی دوستت دارم.»

صورت خیس از اشکم را به‌سمتش می‌گیرم. «من هم دوستت دارم.»

او اضافه می‌کند: «اما بدون پیش‌شرط ازدواج نمی‌تونم باهات ازدواج کنم، متأسفم.»

در چشم‌های قهوه‌ای داگلاس می‌توانم جدیتش را ببینم. جو متقاعدش کرده و حالا کوکورانه قبول کرده است.

به برگهٔ روی میز مقابلم دزدکی نگاهی می‌اندازم. یک دسته کاغذ پنج‌شش سانتی‌متری است، اما جو برایم نکات اصلی‌اش را برجسته کرده است. این برگه‌ها با حروف سیاه و سفیدشان به من اعلام می‌کنند که اگر طلاق

بگیریم، ده‌میلیون دلار می‌گیرم. این رقم به نیمی از ارزش اموال داگ نزدیک هم نیست، اما سرسری هم نمی‌شود از آن رد شد. اگر همه‌چیز خوب پیش نرود، این مبلغ من را تا آخر عمر در رفاه نگه می‌دارد.

نه اینکه منتظر باشم من و داگلاس از هم جدا شویم. انتظار دارم تا آخر عمر با هم باشیم و تا وقتی‌که مرگ ما را از هم جدا کند و فلان و فلان و فلان با هم باشیم. اما از کجا می‌دانید. داگلاس مثل یک خانهٔ کلنگی است که نیاز به بازسازی دارد، باید اعتراف کنم که احتمال دارد نتوانم مطابق میلم درستش کنم.

می‌گویم: «باشه، امضاش می‌کنم.»

چهل‌ونه

قدم سوم: تا مدتی از زندگی متأهلی‌تان لذت ببرید.

دو سال قبل.

«یا عیسای مسیح، اینجا دیوونه‌کننده‌ست.»

داگلاس تمایلی به خرید این پنت‌هاوس ندارد و فکر می‌کند باید تا آخر عمرمان در همان آپارتمان سه‌خوابهٔ کوچک زندگی کنیم. خب، ما خانه‌ای هم در جزیره داریم، اما نمی‌دانم چند وقت می‌خواهم آنجا بمانم. هرچند داگلاس از خانه خوشش می‌آید. آنجا پنج اتاق‌خواب دارد و او به طرز آزاردهنده‌ای مدام درمورد بچه‌هایی که قرار است آنها را پر کنند حرف می‌زند.

به او یادآوری می‌کنم: «این پنت‌هاوس از چیزی که اورسون دننینگز [۷۳] داره بزرگ‌تر نیست.»

تامی، مشاور املاکمان، مشتاقانه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اینجا فقط یه پنت‌هاوس سطح متوسطه.»

داگلاس نگاهی اجمالی به پنجره‌های قدی می‌اندازد. «نمی‌دونم ما اصلاً چه نیازی به پنت‌هاوس داریم! ما خودمون یه خونهٔ کامل داریم!»

تا وقتی برای خرید آپارتمان اقدام نکرده بودیم، نمی‌دانستم همسرم چقدر تنگ‌نظر است. از نظر او هرجایی که بیش از دو اتاق‌خواب دارد «زیادی بزرگ است» و دائماً خانه‌مان در جزیره را مطرح می‌کند، انگار اصلاً کسی قصد دارد تمام وقتش را در لانگ آیلند [۷۴] بگذراند. لطفاً.

یادآوری می‌کند: «من آپارتمان رو نگه داشتم تا درصورتی‌که برای جلسه‌ای توی شهر کار داشتیم اونجا بمونیم؛ اما جایی نیست که بخوایم توش *زندگی* کنیم. اون ملک بیرون شهر جاییه که قراره توش زندگی کنیم.»

«چرا فقط باید یه جا زندگی کنیم؟»

«چون دیوونه نیستیم؟»

تامی با صدای بلند می‌گوید: «خیلی از مردم هم توی حومهٔ شهر زندگی می‌کنن و هم توی شهر.»

داگلاس بهانه می‌آورد: «ما همین الان هم یه خونه توی شهر داریم!»

او کلافه شده است. داگلاس با مادر مجردش در آپارتمانی در استاتن آیلند [۷۵] بزرگ شده است. او به دبیرستان دولتی خاصی در مرکز شهر رفته که ویژهٔ بچه‌های فوق‌العاده درسخوان است و با ترکیبی از وام، بورسیهٔ تحصیلی و کار دانشجویی، در رشتهٔ مدیریت فناوری اطلاعات تحصیل کرده و مدرکش را گرفته است. او عادت به پول‌دار بودن ندارد و حالا نمی‌داند با آن چه‌کار کند.

داگلاس باید از من درس بگیرد. پدرم هیچ‌وقت با چیزی به‌جز ماشین‌های دست‌چندم رانندگی نکرد و مادرم کوپن‌ها را جمع می‌کرد. تک‌تک چیزهایی که می‌پوشیدیم برای خواهر بزرگ‌ترم خریده بودند و تا وقتی‌که بقیهٔ ما سه فرزند فرصتی برای پوشیدنشان پیدا نمی‌کردیم دور ریخته نمی‌شدند. تک‌تک لباس‌هایی که می‌پوشیدیم تا وقتی‌که دیگر به تاری بند می‌شدند باید پوشیده می‌شدند.

از این سبک زندگی کردن متنفرم. همیشه روی تختم بیدار دراز می‌کشیدم و درمورد اینکه روزی ثروتمند می‌شوم خیال‌پردازی می‌کردم. حالا هم اینجا هستیم، چرا نباید چیزهایی را داشته باشیم که همیشه رؤیایشان را داشتیم؟ بعد از گذراندن دوران کودکی‌مان در فقر، هر دویمان پول‌داریم و واقعاً می‌خواهیم این‌طوری عمل کنیم.

«داگلاس.» انگشتم را پایین دستش می‌کشم. «می‌دونم کمی عجیب به نظر می‌رسه، اما این آپارتمان رؤیایی منه. همین الان هم عاشقش شدم.»

تامی می‌گوید: «و قیمتش هم کم شده.»

داگلاس می‌غرد: «چون هیچ‌کسی نمی‌تونه پول این جای به‌شدت مسخره رو پرداخت کنه.» هرچند می‌توانم بگویم کمی از مقاومتش کاسته شده است.

پلک می‌زنم. «لطفاً، عزیزم. خیلی خوب می‌شه وقتی بچه‌ها رو می‌آریم شهر، جایی برای موندن داشته باشیم.»

این حرفم همیشه جواب می‌دهد. هروقت می‌خواهم کارم را پیش ببرم، فقط کافی است نقش فرزندان بالقوهٔ خیالی‌ام را پررنگ کنم. داگلاس چهار بچه می‌خواهد، اما او کسی نیست که باید آنها را با زور زدن به دنیا بیاورد.

نگاهش نرم می‌شود. «خیلی‌خب، به درک! فرض می‌کنم این پول می‌تونست مثلاً خرج ماشینی بشه که داغون شده یا هر چیز دیگه‌ای.»

تامیِ چرت‌وپرت‌گو تأیید می‌کند: «البته!»

خم می‌شوم تا شوهرم را ببوسم. «متشکرم عزیزم.» همان‌طور که من را در آغوش می‌گیرد، ناخودآگاه متوجه می‌شوم بدنش افتاده‌تر از وقتی شده که برای اولین بار همدیگر را دیدیم، که برعکس چیزی است که باید باشد. باید بیشتر از بقیهٔ چیزها روی این مورد کار کند. داگلاس هنوز پروژه‌ای است که باید خیلی رویش کار شود.

پنجاه

عاشق ناهار خوردن با دوستم آدری [۷۶] هستم. او همیشه از داغ‌ترین شایعات باخبر است.

همیشه رؤیای چنین زندگی‌ای را داشتم که برای صرف ناهار با یکی از دوستان در یکی از گران‌ترین رستوران‌های شهر، وقتم خالی باشد. گاهی دوست دارم نیشگونی از خودم بگیرم تا باورم شود این زندگی خیالات نیست.

و بعد مواقعی هستند که باید با داگلاس وقت بگذرانم و او آخرین شیرهٔ توانم را بمکد. گاهی دوست دارم نیشگونی از او بگیرم.

ظاهراً آدری برای گفتن شایعهٔ بزرگی دارد از هیجان منفجر می‌شود. او با مرد بسیار ثروتمندی ازدواج کرده است (و کمی بزرگ‌تر از خودش)، اما به ثروتمندی داگلاس نیست. او هیچ‌وقت نمی‌تواند از پس خرید پنت‌هاوسی که ما داریم بربیاید.

آدری انگشتش را روی لب‌های به رنگ تمشکش می‌گذارد و می‌گوید: «حدس بزن چی شده!» این همیشه شروع افشای یک شایعهٔ داغ است. نمی‌دانم او تمام این چیزها را از کجا می‌شنود، من هیچ‌*وقت* هیچ‌کدام از اسرارم را به او نمی‌گویم. «طلاق جینجر هوول تموم شد.»

«وای، این یکی خیلی سخت بود.»

کارتر [۷۷] شوهر جینجر برعکس داگلاس بود. او مرد به‌شدت سلطه‌گری بود که هروقت در مهمانی بودیم هرگز از جینجر چشم برنمی‌داشت. هروقت هم که او با ما بیرون می‌آمد، باید دقیقاً به کارتر اطلاع می‌داد که کِی آمده است و چه‌کار می‌کند و کِی برمی‌گردد. می‌دانم این کار برای جینجر خسته‌کننده بود، اما چیزی در نحوهٔ دستور دادن شوهرش بود که به‌نظرم جذاب بود. کارتر برخلاف شوهر من، به‌شدت خوش‌تیپ بود و حواسش به اندامش بود.

آدری به برگ کاهویش گازی می‌زند و می‌گوید: «خب، اون از میلی کمک گرفته.»

«میلی؟ اون کیه؟»

آدری با چنان تعجبی نگاهم می‌کند که گونه‌هایم سرخ می‌شوند. آیا میلی در حلقهٔ اجتماعی ما آدم مهمی است که به‌نوعی فراموشش کرده‌ام؟ اما بعد

آدری می‌گوید: «یه زن نظافتچیه.»

«باشه...»

آدری صدایش را در حد پچ‌پچ پایین می‌آورد و می‌گوید: «اما معروفه که...» این یعنی او می‌خواهد درمورد شایعهٔ *خیلی* خوبی صحبت کند. «به زن‌هایی که با شوهرهاشون مشکل دارن کمک می‌کنه و مراقبشونه.»

«مشکل دارن؟»

در ذهنم تک‌تک عادات بد داگلاس را مرور می‌کنم و در لیستم مقابلشان تیک می‌زنم: همیشه وقتی از دست‌شویی استفاده می‌کند، نیمی از رول دستمال‌توالت را مصرف می‌کند. غذا را مستقیم از ظرف اصلی داخل یخچال می‌خورد، باوجوداینکه دائم از او می‌خواهم این کار را نکند. به خودش زحمت نمی‌دهد وقتی‌که به رستوران شیکی می‌رویم، کاربرد کارد و چنگال‌های مختلف را یاد بگیرد و از آنها درست استفاده کند، حتی وقتی در شروع غذا به او تذکر می‌دهم، باز هم بیشتر مواقع اشتباه می‌کند و باعث می‌شود فکر کنم فقط از روی حدس و گمان عمل می‌کند.

قبلاً فکر می‌کردم می‌توانم داگلاس را تغییر دهم و با کمک من می‌تواند آدم بهتری شود، اما ظاهراً فقط بدتر می‌شود.

آدری توضیح می‌دهد: «مشکلات بد، مثلاً شوهر جینجر رفتارش بد بود، دائم کتکش می‌زد، حتی دستش رو شکسته بود.»

با تعجب می‌گویم: «وای!» نمی‌توانم ادعا کنم من هم چنین مشکلاتی دارم. داگلاس هرگز انگشتش هم به من نخورده است و حتی از تصورش هم وحشت‌زده می‌شود. «چه وحشتناک!»

سرش را با جدیت تکان می‌دهد. «برای همین این زن، میلی، به زن‌ها کمک می‌کنه. بهت می‌گه چی‌کار کنی و چی بگی. منابع مناسب رو در اختیارت می‌ذاره. اون برای جینجر وکیل فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. حتی شنیده‌م که کمک کرده چند تا زن ناپدید بشن، البته اگه این دیگه آخرین راه باشه.»

«عجب!»

آدری پرسروصدا یکی از برگ‌های کاهویش را می‌جود و بعد لب‌هایش را با دستمالش پاک می‌کند. «شنیده‌م میلی توی بعضی شرایط که راه چاره‌ای نداشته، می‌دونی که... مرده رو از سر راه برداشته.»

دهانم را می‌پوشانم. «نه...»

«بله!» آدری از مطرح کردن این افشاگری ذوق‌زده به نظر می‌رسد. «اون خیلی سرسخته، باور کن... اگه مطمئن بشه مردی زنش رو آزار می‌ده تقریباً هر کاری می‌کنه تا جلوش رو بگیره. به‌خاطر حمله به یه یارویی که قصد تجاوز به دوستش رو داشته زندان هم افتاده. اون رو کشته.»

«خدای من...»

آدری کمی دیگر از سالادش می‌خورد و بعد آن را کنار می‌گذارد و باوجوداینکه هنوز حتی نیمی از آن را هم نخورده است و کلاً هم یک سالاد فصل کوچک بود، اعلام می‌کند: «دیگه خیلی سیر شدم، وندی مطمئنی چیزی نمی‌خوای بخوری؟»

جرعه‌ای از لیوانم می‌نوشم. «من کلی صبحانه خورده‌م.»

او چشم‌هایش را تنگ می‌کند، احتمالاً به این خاطر که در طول سه قرار ناهاری که با هم داشتیم چیزی سفارش نداده‌ام. اما همیشه نوشیدنی سفارش داده‌ام.

می‌گوید: «فکر می‌کنم توی بچه‌دار شدن شانسی نداشتی.»

به خودم ناسزا می‌گویم که چرا چند ماه پیش ناخواسته به او گفتم داگلاس از اینکه قصد دارم به‌زودی حامله شوم هیجان‌زده است. فقط از دهانم دررفت. حالا یک سالی هست که برای بچه‌دار شدن تلاش می‌کنیم و خیلی خوب پیش نرفته است؛ منظورم این است که حامله نیستم.

می‌گویم: «نه هنوز.»

آدری می‌گوید: «یه متخصص باروری فوق‌العاده می‌شناسم، لورا رفته پیشش. حالا تو هم برو پیشش.»

دوستمان لورا الان دو پسر دوقلو دارد که آخرین‌بار وقتی در خیابان با او برخورد کردم داشتند جیغ می‌کشیدند. چندشم می‌شود. «مشکلی نیست. ما ترجیح می‌دیم روش‌های سنتی رو امتحان کنیم.»

یادآوری می‌کند: «اما وندی، تو جوون‌تر نمی‌شی، زمان داره می‌گذره.»

«باشه، اسم اون دکتر باروری رو بهم بده.»

قصد ندارم با آن پزشک تماس بگیرم، اما اسمش را در گوشی‌ام ذخیره می‌کنم. اگر داگلاس درمورد این قضیه از من سؤال کند، حداقل می‌توانم بگویم پیگیر هستم.

پنجاه‌ویک

قدم چهارم: بفهمید که شما و همسرتان اصلاً مناسب هم نیستید.

یک سال قبل

داگلاس وارد اتاق غذاخوری خانه‌مان در لانگ آیلند می‌شود و با دیدن میزی که دو بشقاب رویش است لحظه‌ای مکث می‌کند.

می‌پرسد: «بقیهٔ شاممون کجاست؟ توی آشپزخونه‌ست؟»

قبل از او پشت میز نشسته‌ام و دستمالی روی پایم است. «نه. شاممون همینه. بلانکا [۷۸] برامون سالاد درست کرد.»

داگلاس طوری به کاسهٔ سبز نگاه می‌کند که انگار کاسه‌ای پر از سم برایش سرو شده است. «همین؟ همهٔ شاممون همینه؟»

آهی می‌کشم. یادم می‌آید اولین بار که داگلاس را دیدم متوجه غبغبش شدم و آن شب قسم خوردم کاری کنم از بین برود، اما حالا اندامش حتی بدتر از چیزی شده که آن شب بود. راستش انگار خودش هم اصلاً اهمیتی نمی‌دهد.

«این کاهو، گوجه‌فرنگی، خیار و هویج رنده‌شده‌ست. هر روز سالاد خوردن جلوی چاق شدنم رو می‌گیره. تو هم باید امتحانش کنی.»

«وندی، تو مثل چوب لاغری، از فکر خوردن هرچیزی به‌جز برگ کاهو و ساقهٔ کرفس وحشت می‌کنی.»

خشکم می‌زند. «من فقط سلامت می‌مونم.»

داگلاس وقتی مقابل آن سالادِ دلخورکننده می‌نشیند اخم می‌کند و می‌گوید: «من *نگرانتم*. تو هیچ‌وقت هیچی نمی‌خوری و دیروز بعد از دویدن از حال رفتی.»

«از حال نرفتم!»

«رفتی! رنگت پریده بود و وقتی روی کاناپه نشسته بودی، هرچی صدات می‌زدم جواب نمی‌دادی. دیگه می‌خواستم به آمبولانس زنگ بزنم.»

برایش روشن می‌کنم. «خسته بودم، فقط زیاد دویده بودم. چرا فردا نمی‌آی با هم بریم بدویم؟»

«یامسیح، فکر نمی‌کنم بتونم باهات ادامه بدم.»

سرم را تکان می‌دهم. «آهان. خب، پس کدوم یکی‌مون سلامت نیست؟»

داگلاس به موهای تیره‌اش دست می‌کشد. «شاید همین استخونی بودنت مانع حامله شدنت می‌شه. یه جایی خوندم لاغری مفرط برای باروری خوب نیست.»

می‌نالم: «خدای من، همیشه می‌رسیم به این موضوع، نه؟ یعنی دیگه نمی‌تونیم با هم صحبت کنیم و تو آخرش به‌خاطر حامله نشدنم سرزنشم نکنی؟»

داگلاس دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید؛ اما بعد ظاهراً نظرش را عوض می‌کند. «متأسفم، حق با توئه.»

به سالاد مقابلش چشم می‌دوزد و چینی به بینی‌اش می‌دهد.

«سسش بدون چربیه.»

«نمی‌بینمش.»

«بی‌رنگه.»

چنگالش را میان کاهوهای ترد فرومی‌کند و چند تکه برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد و می‌جود. «مطمئنی چیزی توش ریختی؟ چون انگار دارم علف‌های بیرون خونه‌مون رو می‌خورم.»

«به بلانکا گفتم فقط روش اسپری کنه. چون درسته که بدون چربیه، اما بدون کالری که نیست.»

داگلاس به جویدن ادامه می‌دهد و با قورت دادن سالادش سیبک گلویش هم بالا و پایین می‌رود. بعد صندلی‌اش را روی زمین عقب می‌دهد و از جایش بلند می‌شود.

می‌پرسم: «کجا داری می‌ری؟»

«کی‌اف‌سی [۷۹].»

از جایم بلند می‌شوم. «چی؟ داگلاس دست بردار. نمی‌تونی این‌کار رو بکنی. با هم غذا می‌خوریم.»

می‌گوید: «تو چرا با من نمی‌آی؟»

«شوخی می‌کنی؟»

یادآوری می‌کند: «قبلاً که با هم قرار می‌ذاشتیم، گاهی فست‌فود می‌خوردیم.» درست است. هرچند سعی کرده بودم آن خاطرات وحشتناک را فراموش کنم. «بیا دیگه. تا اونجا با ماشین می‌ریم، خوش می‌گذره.

شنیده‌م ساندویچی داره که نونش از مرغ سرخ‌شده درست می‌شه، دلت نمی‌خواد امتحانش کنی؟ یا حداقل ببینی چه شکلیه؟»

روزهای فست فود خوردنم ظاهراً با ازدواجم با یک میلیونر فناوری به پایان رسیده است. سرم را تکان می‌دهم.

داگلاس نگاه غمگینی به من می‌اندازد اما متوقف نمی‌شود. از خانه خارج می‌شود، سوار ماشینش می‌شود و به‌احتمال‌قوی می‌رود ساندویچی بخرد که با نانی از مرغ سرخ‌شده درست شده است.

این همان لحظه‌ای است که متوجه می‌شوم نمی‌توانم به همسرم وفادار بمانم، چون دیگر برایش احترامی قائل نیستم.

پنجاه‌ودو

در مواجهه با فروپاشی ازدواجم، تصمیم می‌گیرم ترتیب یک خریددرمانی را بدهم. یعنی اینکه ما به یک مبلمان دیگر نیاز داریم.

تا وقتی به شهر برگردیم صبر می‌کنم، چون احتمالاً نمی‌توان چیز مناسبی در لانگ آیلند پیدا کرد. داگلاس بدون اطلاع من ترتیبی داد که بیشتر لوازم خانه از آپارتمانش به پنت‌هاوسمان منتقل شود و همه‌چیز وحشتناک است، انگار مبلمانی را از فروشگاهی خریده‌اید که عبارت «تخفیف» یا «انبار» رویش دارد. حتی نمی‌توانم نگاهشان کنم.

سعی کردم برای داگلاس توضیح دهم که وسایل داخل خانه باید با هم تناسب داشته باشند و آن اسباب قدیمی و سنتی نه‌تنها با هم تناسبی ندارند، بلکه با دکور سبک گوتیک خانه هم جور درنمی‌آیند. داگلاس با صورتی خالی از هر حسی فقط نگاهم کرد، چون من به زبان جاوااسکریپت [۸۰] یا کلینگان [۸۱] یا هرچیزی که او بهتر متوجهش می‌شود صحبت نمی‌کردم و بالاخره سرش را تکان داد و گفت برو هرچیزی را که دوست داری بخر.

به همین دلیل دارم می‌روم شکار عتیقه‌های چشمگیری که زینت‌بخش پنت‌هاوس زیبایمان باشند که در لابی ساختمان به مری‌بث سیموندز [۸۲] برخورد می‌کنم.

مری‌بث منشی و دستیار داگلاس است. او را چند بار دیده‌ام و به اندازهٔ کافی خوش‌مشرب است. اوایل دههٔ پنجم عمرش است و موهای بلوندی دارد که دیگر خاکستری شده‌اند و حالت صورتش بی‌تفاوت است. قد دامن تنگ و کوتاهی که پوشیده دقیقاً اندازه‌ای است که ساق پایش را تا جای ممکن پهن نشان دهد. اولین بار که دیدمش، قاطعانه به این نتیجه رسیدم که تهدیدی برای وفاداری همسرم نیست و هیچ‌وقت هم دوباره به او فکر نکردم.

هیجان‌زده می‌گوید: «وای، وندی! خیلی خوشحالم که دیدمت.»

او پاکتی از جنس مانیل در دست دارد و احتمالاً مدارک نه‌چندان جالبی برای داگلاس آورده است. او باید آنها را برای همسرم بیاورد، چون داگلاس به‌ندرت به دفتر می‌رود و ترجیح می‌دهد در هر کافی‌شاپی در شهر یا در لانگ آیلند کار کند.

می‌پرسد: «داگ خونه‌ست؟»

«متأسفانه نه.» نگاهی به ساعتم می‌اندازم. «وقت هم ندارم که ازت تحویل بگیرم. باید پاکت رو بدی دربان.»

لبخند مری‌بث اندکی کم‌رنگ می‌شود، اما سرش را تکان می‌دهد. داگلاس از او به‌خاطر ویژگی‌های اخلاقی خوبش خوشش می‌آید که گمان کنم به معنای بی‌عرضگی‌اش است. «البته، قطعاً، وندی. کجا داری می‌ری؟»

کمی از صمیمتش جا می‌خورم، اما یادم می‌آید وقتی فقیر بودم زندگی روزانهٔ افراد به‌شدت ثروتمند چطور مجذوبم می‌کرد. همیشه مقاله‌های مربوط به زندگی آدم‌هایی مثل خودم را می‌خواندم. به او می‌گویم: «می‌خوام کمی لوازم منزل بخرم.»

چشمانش برق می‌زنند. «لوازم منزل؟ می‌دونی، شوهرم راسل [۸۳] مدیر یه فروشگاه مبلمانه. مغازهٔ کوچیکیه، اما لوازمش فوق‌العاده‌ست. خیلی کمکت می‌کنه.» داخل کیفش دنبال چیزی می‌گردد، نزدیک است پاکت قهوه‌ای از دستش بیفتد. بالاخره کارت مستطیل کوچکی را که کمی رژ لبی شده است بیرون می‌آورد. «این کارتشه. فقط بهش بگو من فرستاده‌مت اونجا.»

کارت را با نوک انگشت اشاره و شستم می‌گیرم. بعد از بودن در کیف مرموز مری‌بث، دیگر تمایلی به لمسش ندارم.

«خب...» با خوش‌رویی لبخندی می‌زند. «خوب شد دیدمت، وندی.»

او برمی‌گردد تا به‌سمت دربان برود، اما قبل از اینکه به او برسد صدایش می‌کنم: «مری‌بث!»

رویش را برمی‌گرداند، همان لبخند روی صورتش نقش بسته است. «بله؟»

می‌گویم: «ترجیح می‌دم خانم گاریک صدام کنی. ما اصلاً با هم دوست نیستیم، ضمن اینکه من همسر رئیستم.»

مری‌بث سعی می‌کند لبخندش را حفظ کند. «البته، خیلی متأسفم خانم گاریک.»

نمی‌دانم بدجنسی کرده‌ام یا نه، اما من با یکی از ثروتمندترین مردان شهر ازدواج نکرده‌ام که کارمندش *وندی* صدایم کند.

پنجاه‌وسه

فقط برای اینکه ثابت کنم وحشتناک‌ترین زن روی زمین نیستم، تصمیم می‌گیرم یکی‌دو تکه از وسایل خانه را از راسل سیموندز بخرم. که احتمالاً خیلی به کارمان نمی‌آید و اگر داشتنشان در خانه خیلی بی‌کلاسی باشد، که گمان می‌کنم چنین باشد، هروقت بخواهم می‌توانم هدیه بدهمشان.

اصلاً عجیب نیست که فروشگاه لوازم منزل جمع‌وجوری است. انتظار مبل‌های خشک و چهارگوش را داشتم، اما وقتی قدم به داخل می‌گذارم، با درآورهای زیبایی مواجه می‌شوم. لحظه‌ای می‌ایستم تا کمد چوبی خیره‌کننده‌ای را که آینهٔ تزیینی زیبایی برایش گذاشته شده تحسین کنم. انگشتم را می‌کشم روی سطح اتصال دم‌چلچله‌ای یکی از آن سه کشو که هرکدام سوراخ کلید کوچکی دارند.

این دقیقاً همان چیزی است که دنبالش هستم. این را برای خانه‌ام نیاز دارم.

«چیز قشنگیه، درسته؟»

سرم را می‌چرخانم تا صاحب صدای بم پشت‌سرم را ببینم. لحظه‌ای تقریباً فکر می‌کنم دارم به شوهرم نگاه می‌کنم. اما نه، این مرد قطعاً داگلاس گاریک نیست. او تقریباً هم‌قد داگلاس است و اندامش مشابه اوست، یا بهتر است بگویم اگر داگلاس هرازگاهی به باشگاه بدن‌سازی می‌رفت چنین اندامی داشت. موهایش نیز هم‌رنگ موهای داگلاس است، هرچند مرتب شانه شده‌اند. باوجود کار کردن در فروشگاه لوازم منزل، پیراهن سفید اتوکشیده‌ای پوشیده و کراواتی زده که ماهرانه گره خورده است. این مرد شبیه مردی است که وقتی داگلاس را برای اولین بار در نمایشگاه آثار هنری مدرن دیدم، امیدوار بودم ظاهرش را به آن تبدیل کنم. او داگلاس ۲.۰ است، درحالی‌که همسرم به‌سختی نسخهٔ بتای خودش است.

می‌گوید: «این یه قطعهٔ قدیمیه، اما خودم بازسازی‌ش کرده‌م.»

نفسی می‌کشم: «کارتون فوق‌العاده بوده. عاشقشم.»

لبخندی می‌زند و باعث می‌شود زانوهایم بلرزند. «حالا دیگه اصلاً جای چونه زدن نداره.»

می‌گویم: «اصلاً قصد ندارم چونه بزنم. وقتی چیزی رو می‌خوام هر کاری می‌کنم تا به‌دست بیارمش.»

با این حرفم برقی از لذت در چشم‌هایش می‌درخشد. دستش را به‌سمتم دراز می‌کند و وقتی با او دست می‌دهم مورمور شدن خوشایندی در دستم به جریان درمی‌آید. «من راسلم. اینجا هم فروشگاه منه و امروز دوست دارم این درآور رو به شما بفروشم. شرط می‌بندم توی آپارتمانتون عالی به نظر می‌رسه.»

راسل سیموندز. این مرد باید همسر مری‌بث باشد. به‌نحوی انتظار داشتم او مرد شکم‌گنده‌ای باشد با سری با موهای خاکستری و نیمه‌طاس؛ نه *این* مرد.

می‌گویم: «من وندی گاریکم، همسرتون مری‌بث برای شوهرم کار می‌کنه. اون بهم پیشنهاد کرد بیام اینجا.»

لبخند بازیگوشانه‌اش همچنان روی لب‌هایش باقی می‌ماند. «خوشحالم این کار رو کرد.»

وقتی کارم تمام می‌شود تقریباً نیمی از مغازه را خریده‌ام. هربار که راسل تکه‌ای دیگر از وسایل قدیمی بازسازی‌شده‌ای را نشانم می‌دهد، به‌راحتی می‌خرمش. بعد کارت اعتباری‌ام را به او می‌دهم که به طرز باورنکردنی‌ای سقف خرید بالایی دارد. او هم کارت ویزیتی برمی‌دارد که این بار سفید و تمیز است و یک شمارهٔ ده‌رقمی پشتش می‌نویسد.

می‌گوید: «اگه هر مشکلی با این وسایل داشتی فقط بهم خبر بده.»

کارت را داخل کیفم می‌اندازم. «قطعاً این کار رو می‌کنم.»

همان‌طور که راسل خریدهایم را ثبت می‌کند ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که یک چیز دیگر هم در مغازه هست که دوست دارم با خودم به خانه ببرمش.

و وقتی چیزی را می‌خواهم هر کاری می‌کنم تا به‌دست بیاورمش.

پنجاه‌وچهار

قدم پنجم: سعی کنید شادی را جای دیگری پیدا کنید.

شش ماه قبل

احتمالاً دارم عاشق می‌شوم.

سعی کردم عاشق داگلاس شوم. واقعاً سعی کردم. فکر می‌کردم او با من رشد می‌کند. فکر می‌کردم تغییر می‌کند، همان‌طور که من تغییر کردم و بدون کمک کسی خودم را بالا کشیدم. داگلاس اصلاً نمی‌داند اگر زحمت بکشد مراقب خودش باشد یا عمل جراحی زیبایی بکند یا اگر آن دندان کجش را ترمیم کند، چقدر فوق‌العاده می‌شود. (به‌خاطر خدا، کدام مولتی‌میلیونری با آن دندان‌های نامرتب این‌طرف و آن‌طرف می‌رود؟ فکر می‌کند اینجا *انگلستان* است؟)

اما داگلاس به هیچ‌کدام از این چیزها علاقه‌ای ندارد. او هیچ علاقه‌ای ندارد همان مردی شود که من می‌خواهم. او فقط می‌خواهد خودش باشد.

از طرف دیگر، راسل...

شش ماهی می‌گذرد، اما هنوز هم نمی‌توانم از این‌سوی میز نگاهش نکنم. موهای پرپشت و ابروهای پرجذبه‌ای دارد. این ویژگی موردعلاقه‌ام است. اما راستش، همهٔ ویژگی‌هایش خوب است.

به‌جز موجودی حساب بانکی‌اش.

پیشخدمت به میزمان نزدیک می‌شود. لبخند پهنی بر صورتش نقش بسته است. در رستورانی به این گرانی، پیشخدمت‌ها بی‌تردید حرفه‌ای‌اند.

داگلاس از چنین جاهایی متنفر است. *از اینکه این‌قدر رومون تمرکز می‌کنن متنفرم.*

پیشخدمت می‌پرسد: «دسر میل دارین؟ کیک شکلاتیِ بدونِ آرد فوق‌العاده‌ای داریم.»

راسل می‌گوید: «نه متشکرم.»

من هم در تأیید سرم را تکان می‌دهم. ما هیچ‌وقت دسر سفارش نمی‌دهیم. راسل هم مثل من خیلی مراقب اندامش است. او چند بار در هفته به باشگاه می‌رود و بدنش کاملاً عضلانی است و فقط کمی چربی شکم دارد که اجتناب‌ناپذیر است و از عوارض میان‌سالی است. حیف که مری‌بث قدر او

را نمی‌داند و حتی به خودش زحمت نمی‌دهد موهایش را رنگ کند. در چند سال آینده، مثل موهای یک قاطر خاکستری می‌شوند.

راسل برای گرفتن دستم، دستش را به این‌سمت میز دراز می‌کند. با توجه به اینکه در انظار هستیم و هر دو هم متأهل، این رفتار کاملاً نامناسب است. اما تحت تأثیر احساساتمان هستیم.

اگر داگلاس بخواهد ازم جدا شود، ده‌میلیون دلارم را می‌گیرم و به راه خودم می‌روم.

اخیراً داگلاس به‌ندرت به پنت‌هاوسمان می‌آید. راستش آنجا یک درِ پشتی دارد که می‌دانم دوربینی ندارد.

می‌گوید: «نباید دیر برم. مغازه اخیراً شلوغ می‌شه.»

«فروشنده‌ها برای این کار اونجا نیستن؟»

راسل معمولاً فروشندهٔ دیگری دارد که در فروشگاه کار می‌کند، هرچند احتمالاً تا وقتی‌که من عملاً با خریدهایم از فروشگاه حمایت مالی می‌کنم بتواند از پس استخدام فروشندهٔ دیگری هم بربیاید. راستش، من عاشق تک‌تک اجناس عتیقه‌ای هستم که از آنجا خریده‌ام. راسل سلیقهٔ بی‌عیب‌ونقصی دارد. او اگر پول داشت، واقعاً می‌دانست چطور باید خرجش کند.

پیشخدمت با رسید برمی‌گردد و من کارت پلاتینیومی‌ام را تحویلش می‌دهم. همیشه وقتی به رستوران‌های شیک می‌رویم من پولش را پرداخت می‌کنم، چون هرچند راسل دوست ندارد اعتراف کند، کمی در تنگنای مالی است. اما این اذیتم نمی‌کند. من او را به‌خاطر پولش دوست ندارم، همین الان هم چیزهای زیادی برای خودم دارم.

راسل زیر لب می‌گوید: «می‌تونم به مری‌بث بگم تا دیروقت سر کارم.»

می‌خواهم موافقت کنم که صدای گلو صاف کردن پیشخدمت به گوشم می‌رسد. کارت پلاتینیومی‌ام در دستش است. «خیلی متأسفم، اما این کارت جواب نداد. رد شد.»

تابی به چشم‌هایم می‌دهم. «مشکل دستگاه شماست. لطفاً دوباره امتحانش کن.»

«سه بار امتحانش کردم.»

نفس عمیقی می‌کشم. خدای من، خدمه در این رستوران‌ها دوست‌داشتنی‌اند، اما گاهی به طرز آزاردهنده‌ای بی‌عرضه‌اند. بی‌دلیل نیست که برای امرارمعاششان پیشخدمتی می‌کنند. در کیفم می‌گردم و ویزا کارتم را درمی‌آورم. «این یکی رو امتحان کن.»

یک دقیقهٔ بعد پیشخدمت با کارت دومم هم برمی‌گردد و اطلاع می‌دهد: «این یکی هم رد شد.» لحنش ملاطفت کمی پیش را ندارد. مشتریان پشت میز کناری‌مان به ما خیره می‌شوند.

نمی‌دانم چه خبر است. من با داگلاس گاریک لعنتی ازدواج کرده‌ام. سقف اعتبارم بی‌نهایت است. ظاهراً باید از سمت آنها مشکلی باشد، اما به نظر نمی‌رسد که با بقیهٔ مشتریان هم چنین مشکلی داشته باشند.

راسل می‌گوید: «کارت من رو امتحان کن.» او کارت اعتباری‌اش را درمی‌آورد و تحویل می‌دهد.

وقتی پیشخدمت می‌رود تا کارت جدید را امتحان کند، نگاه پوزش‌خواهانه‌ای به او می‌اندازم. «خیلی متأسفم. نمی‌دونم چه خبره.»

باوجوداینکه پرداخت هزینهٔ چنین رستورانی برایش سنگین است، می‌گوید: «اشکالی نداره.» وقتی قرار باشد او پول میز را حساب کند، به چنین رستوران‌هایی نمی‌رویم. اما در حال حاضر کاری از دستمان برنمی‌آید.

کارت اعتباری راسل بی‌هیچ مشکلی عمل می‌کند. برای کارت اعتباری‌ام مشکلی پیش آمده است. آیا مشکل مالی داریم و من از آن بی‌خبرم؟ آدم‌هایی مثل ما بدهی کارت اعتباری ندارند؛ اما راستش من به مسائل مالی توجهی ندارم، کارت اعتباری‌ای دارم که بدون فکر کردن از آن استفاده می‌کنم.

امشب باید درموردش با داگلاس صحبت کنم.

پنجاه‌وپنج

بارها با داگلاس تماس گرفتم، او تلفنش را جواب نمی‌دهد. چندین پیام هم برایش فرستادم که به آنها هم پاسخی نداده است.

نمی‌دانم چه خبر است. کارت اعتباری‌ام را در فروشگاه دیگری امتحان کردم که باز هم رد شد. پس مشکل رستوران نبود.

با شرکت صادرکنندهٔ کارت اعتباری تماس گرفتم تا ته‌وتوی قضیه را دربیاورم. آنها چیز وحشتناکی به من گفتند. کارت‌های اعتباری‌ام کنسل شده‌اند. همهٔ آنها.

بالاخره تصمیم می‌گیرم برای اینکه با داگلاس صحبت کنم تا خانه‌مان در لانگ آیلند رانندگی کنم. علی‌رغم وجود آپارتمان زیبایمان در شهر که پر از اجناس عتیقه است، او خانه‌مان در حومه را ترجیح می‌دهد. می‌گوید از سکوت خوشش می‌آید. بدون صدای بوق و آژیرهای مداوم شهر، بهتر می‌خوابد و هوای تازه را دوست دارد. اما لانگ آیلند به طرز آزاردهنده‌ای *کسل‌کننده* است. هیچ کاری برای انجام دادن و هیچ جای مناسبی برای خرید ندارد.

وقتی به خانه می‌رسم، خانه خالی است. متوجه می‌شوم بیش از یک هفته است که اینجا نبوده‌ام، هرچند داگلاس تقریباً هر شب اینجا می‌خوابد. من و شوهرم اخیراً از هم فاصله گرفته‌ایم. آخرین‌بار که با هم رابطه داشتیم بیش از یک ماه پیش بود که تلاش می‌کردیم بچه‌دار شویم.

خانه تمیز است، دست‌کم وقتی قدم به داخل خانه می‌گذارم، تقریباً انتظار دارم جعبه‌های خالی پیتزا و جوراب‌های استفاده‌شده‌ای را ببینم که این‌طرف و آن‌طرف کاناپه افتاده‌اند، چون داگلاس می‌تواند کمی شلخته باشد. اتاق نشیمن... دنج به نظر می‌رسد، گمان می‌کنم این کلمهٔ درستی باشد. داگلاس از شر کاناپهٔ سفیدی که من انتخابش کرده بودم خلاص شده و آن را با کاناپهٔ آبی تیره‌ای که کوسن‌های شل‌وولی دارد عوض کرده است. روی کاناپه می‌نشینم و منتظر می‌مانم به خانه برگردد. باید اعتراف کنم باوجوداینکه خیلی زشت است، فوق‌العاده راحت است.

تقریباً ساعت نُه است که صدای باز شدن در گاراژ را می‌شنوم. روی کاناپه صاف می‌نشینم، بعد تصمیم می‌گیرم بایستم. این از آن مکالماتی است که باید برایش بایستید. فقط می‌توانم این را بگویم.

یک دقیقهٔ بعد داگلاس از در پشتی وارد می‌شود. موهایش آشفته‌تر از همیشه‌اند و زیر چشم‌هایش گود افتاده است. کراوات دور گردنش شل است و وقتی من را در اتاق نشیمن می‌بیند لحظه‌ای مکث می‌کند.

با غیظ می‌گویم: «تو کارت‌های اعتباری من رو کنسل کرده‌ی؟»

«چون احتمال می‌دادم تو رو به اینجا می‌کشونه!»

فکر می‌کند این نوعی شوخی است؟ «رفته بودم ناهار بخورم که کارتم رد شد. هیچ‌جوری نمی‌تونستم پرداختش کنم. متوجه می‌شی؟»

داگلاس وارد اتاق نشیمن می‌شود، کراواتش را باز می‌کند. «چی؟ راسل کارت اعتباری نداشت؟»

دهانم باز می‌ماند. «من...»

کراواتش را روی کاناپه می‌اندازد. «نمی‌فهمم چرا این‌قدر تعجب کردی؟ فکر می‌کنی می‌تونی تو کل شهر بگردی و من باخبر نشم؟ فکر می‌کنی می‌تونی با کارت اعتباری من پرداخت کنی و من نفهمم؟ فکر کردی چقدر احمقم؟»

«من... متأسفم.» ضربان قلبم تند شده است. هیچ‌وقت هرگز نشنیده‌ام که داگلاس این‌طوری صحبت کند، اما بخشی از وجودم خوشحال است که این مکالمه را داریم. از اینکه همسر داگلاس گاریک باشم خسته شده‌ام.

خوشحالم که همه‌چیز به‌وضوح مطرح می‌شود. «نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیفته.»

«خدای من، لطفاً. این بهترین چیزیه که می‌تونی بگی؟» با تنفر نگاهم می‌کند. «شوهر مری‌بث؟ وندی، چطور تونستی؟ مری‌بث عملاً مثل خانواده‌مونه.»

برای *او* مثل خانواده‌اش است. من حتی قبلاً هم به آن زن اهمیتی نمی‌دادم و حالا بیشتر از او بدم می‌آید. «باهاش حرف زدی؟»

داگلاس سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌تونستم این کار رو باهاش بکنم. داغونش می‌کنه.» نفس عمیقی می‌کشد. «نه اینکه تو هم خیلی به این موضوع اهمیت می‌دی!»

به او یادآوری می‌کنم: «این‌طوری نیست که ما هم ازدواج بی‌نقصی داشته باشیم. توهم مثل من این رو می‌دونی.»

نظرم کمی خشمش را فرومی‌نشاند، خشم درون چشم‌های قهوه‌ای‌اش آرام می‌شود. شوهرم در اعماق وجودش کمی پخمه است. به همین دلیل هم از همان ابتدا با او ازدواج کردم. می‌دانستم هرچه بخواهم به من می‌دهد.

«فکر می‌کنم باید به مشاور ازدواج مراجعه کنیم. من یه تراپیست خوب پیدا کرده‌م که به‌شدت توصیه شده. سرم شلوغه، اما برای این کار وقت می‌ذارم. برای *خودمون*.»

تصور می‌کنم با داگلاس در مطب تراپیست نشسته‌ام و درمورد بی‌شمار مشکلاتمان می‌گویم و درنهایت به این واقعیت می‌رسیم که هرکدام از ما در زندگی خواسته‌های کاملاً متفاوتی دارد. «نمی‌دونم...»

«وندی.» نزدیکم می‌شود و دستم را می‌گیرد. لحظه‌ای می‌گذارم این کار را بکند چون می‌دانم چند ثانیهٔ دیگر دستم را عقب می‌کشم. «نمی‌خوام دلسرد بشم. تو همسرمی و باوجوداینکه مشکلاتی داریم می‌خوام تو مادر بچه‌هام باشی.»

متوجه می‌شوم لحظه‌ای فرارسیده است که باید به حقیقت اعتراف کنم. باید این دندان لق را بکنم وگرنه هیچ‌وقت از شر این مرد خلاص نمی‌شوم. بعد از این‌همه مدت حقش است که حقیقت را بداند.

می‌گویم: «راستش من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.»

طبق انتظارم او پیش از من دستش را عقب می‌کشد. «چی؟ داری از چی حرف می‌زنی؟»

می‌گویم: «سال‌ها پیش، عفونتی داشتم که لوله‌های فالوپم رو از بین برد.» وقتی بیست‌ودو سالم بود اتفاق افتاد. درد وحشتناکی در ناحیهٔ لگن داشتم و پزشکان بعداً برایم توضیح دادند که عفونت بدون علامت بوده و لوله‌های فالوپ را هم درگیر کرده است. دردش به‌قدری بد بود که لاپاراسکوپی کردم تا زخم‌ها کمی التیام یابند و آن موقع تازه به من گفتند دیگر هیچ‌وقت به‌طور طبیعی نمی‌توانم بچه‌دار شوم. *شاید از طریق فناوری بارداری بتونین بچه‌دار بشین، اما به‌خاطر اثرات زخم‌های گسترده حتی همین هم احتمال کمی داره.*

شنیدن چنین چیزی ویران‌کننده بود. آن موقع به شانسم لعنت فرستادم. باوجوداینکه در فقر بزرگ شده بودم، رؤیایم این بود که روزی خانه‌ام را با

بچه‌ها پر کنم، درست مثل کاری که پدر و مادرم کردند. وقتی خبر را شنیدم بیست‌وچهار ساعت بی‌وقفه گریه کردم.

اما در طول این سال‌ها متوجه شدم که این موهبت بود. بسیاری از دوستانم را دیدم که درگیر بچه شدند و بعد چطور آن بچه‌ها حساب بانکی‌شان را خالی می‌کردند. فهمیدم من خوش‌شانس بوده‌ام که بچه‌ای ندارم و آن عفونت واقعاً بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برایم رخ بدهد.

داگلاس سرش را تکان می‌دهد. «متوجه نمی‌شم. داری می‌گی این‌همه مدت می‌دونستی که هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شی؟»

«درسته.»

روی کاناپهٔ راحتی ولو می‌شود، نگاهش بی‌فروغ و تهی است. «ما سال‌ها تلاش کردیم. تو هیچ‌وقت بهم هیچی نگفتی. باورم نمی‌شه این‌طوری بهم دروغ گفته باشی.»

ناراحتش کردم، اما درنهایت به نفعش است. همان‌طور که گفتم، باید قال قضیه کنده شود. «می‌دونستم این چیزی نیست که بخوای بشنوی.»

نگاهم می‌کند، چشم‌هایش کمی مرطوب شده‌اند. «خب، فرزندخوندگی چطور؟ یا...»

وای، خدای من، *آخرین* چیزی که می‌خواهم، نگهداری از بچه‌های سرتق یک نفر دیگر است. «داگلاس، من بچه نمی‌خوام، هیچ‌وقت نمی‌خواستم. چیزی که می‌خوام خارج شدن از این زندگی مشترکه.»

«اما...» لب پایینش می‌لرزد. او هنوز هم غبغب دارد. در تمام دوران زندگی مشترکمان، در مسیر کمک کردن به او برای خلاص شدن از شر آن غبغب هیچ پیشرفتی نداشته‌ام. معتقد بودم پروژهٔ در حال پیشرفتی است، اما واقعاً پیشرفتی نداشتم. «وندی، من دوستت دارم. تو دوستم نداری؟»

می‌گویم: «دیگه ندارم.» این حرف خیلی مهربانانه‌تر از گفتن این است که هیچ‌وقت دوستش نداشته‌ام. «دیگه نمی‌خوام باهات باشم. دیگه بهت احترام نمی‌ذارم و هرکدوم از ما خواستهٔ متفاوتی داره. بهتره راهمون رو جدا کنیم.»

وقتی ده‌میلیون دلارم را داشته باشم، دیگر نگران نیستم مبادا کارت‌های اعتباری لعنتی‌ام را باطل کند. مستقل خواهم شد. راسل می‌تواند همسرش را ترک کند و می‌توانیم تا ابد هر کاری که می‌خواهیم انجام بدهیم.

داگلاس به‌سختی می‌ایستد. «تو می‌خوای طلاق بگیریم؟ چشم. اما حتی یه پنی هم از پول‌های من رو نمی‌گیری.»

متأسفانه دست او نیست. او می‌خواهد مجازاتم کند، اما من از حق و حقوقم آگاهم. «طبق توافق‌نامهٔ قبل از ازدواجمون، ده‌میلیون دلار به من تعلق می‌گیره. بیشتر از اون نمی‌خوام.»

«درسته.» آن برق مات از چشم‌های قهوه‌ای‌اش محو شده است و حالا تیز و مثل لیزر به صورتم زل زده است. «اگه طلاق بگیریم ده‌میلیون دلار می‌گیری. اما توی توافق‌نامه‌مون قید شده اگه مدرکی دال بر خیانت تو داشته باشم، هیچی نمی‌گیری.»

به یاد آن سند قطوری می‌افتم که جو پیش از ازدواجمان تحویلم داد. همیشه در نظر داشتم آن را به وکیل نشان بدهم، اما به‌وضوح اعلام شده بود اگر طلاق بگیرم ده‌میلیون دلار می‌گیرم. نمی‌خواستم بابت وکیل هزاران دلار هدر بدهم، مجبور نبودم وکیل بگیرم.

«خوشحال می‌شم اون بند از توافق‌نامه رو نشونت بدم.» لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد. «دقیقاً توی صفحهٔ ۱۷۸ نوشته شده. نمی‌دونم چطور بهش توجه نکرده بودی.»

دست‌هایم مشت می‌شود. «جو بهم کلک زد. اون همیشه مصمم بود تو رو به من بی‌اعتماد کنه.»

«نه؛ توافق‌نامهٔ پیش از ازدواج فکر من بود. بند مربوط به خیانت هم همین‌طور.» داگلاس دکمهٔ بالای یقه‌اش را باز می‌کند. «من بهش گفتم طوری رفتار کنه که انگار فکر اونه تا تو از دستم عصبانی نشی. بااینکه بهت اعتماد نداشتم، می‌خواستم تو بهم اعتماد کنی.»

به شوهرم خیره می‌شوم، خشمم بیشتر می‌شود. «نمی‌تونستی بدون اینکه به من بگی بندی رو اون تو قید کنی. این... فریب دادنه.»

ابروهایش بالا می‌روند. «آهان، منظورت اینه که بهم نگفته بودی هیچ‌وقت نمی‌تونی بچه‌دار بشی؟»

احساس می‌کنم سینه‌ام سفت می‌شود. نفس کشیدن کمی برایم سخت می‌شود. داگلاس همیشه می‌گفت هوای اینجا خیلی بهتر است، اما من متوجهش نمی‌شوم. «باشه. اما در اثبات خیانت من به خودت موفق باشی.»

باوجوداینکه زجر می‌کشم، نمی‌توانم راسل را تا مدتی ببینم. نمی‌توانم به داگلاس فرصت اثبات خیانتم را بدهم.

«نگران نباش. همین الان هم عکس‌ها و ویدئوهات رو دارم... و هرچیز دیگه‌ای که به ذهنت می‌رسه.»

نفس عمیقی می‌کشم. «تو کارآگاه استخدام کردی تا جاسوسیم رو بکنه؟»

با نگاه زهرآگینی در چشم‌هایش می‌گوید: «تنها کاری که باید می‌کردم این بود که چند تا دوربین توی آپارتمانمون جاسازی کنم. خیلی ظریف!»

لعنتی. هیچ‌وقت نباید تا این حد بی‌خیال می‌شدیم. اگر فقط می‌دانستم...

داگلاس متفکرانه می‌گوید: «شاید بتونی سر شغل قبلیت برگردی، چی‌کار می‌کردی؟ پشت صندوق میسیز [۸۴] کار نمی‌کردی؟ جالب به نظر می‌رسه.»

از این مرد متنفرم. در طول سه سال گذشته احساسات زیادی به او داشتم، اما هیچ‌وقت در زندگی‌ام تا این حد از کسی متنفر نبودم. بله، من واقعاً با او صادق نبودم، اما بدون یک پنی ترکم کند؟ او واقعاً سادیسمی است.

می‌گویم: «پس طلاق نمی‌گیرم. اون اوراق رو هم امضا نمی‌کنم. تو من رو از زندگیت بیرون نمی‌کنی.»

با آرامش دیوانه‌کننده‌ای می‌گوید: «باشه، اما کارت‌های اعتباریت رو پس نمی‌دم. تمام حساب‌های بانکی به اسم منه و من دسترسیت رو به همه‌شون قطع می‌کنم.»

نمی‌دانستم که داگلاس هم می‌تواند چنین کارهایی بکند؛ اما اگر از این عرضه‌ها نداشته باشی که نمی‌توانی مدیرعامل چنین شرکت بزرگی باشی.

اضافه می‌کند: «هنوز هم می‌تونی توی پنت‌هاوس بمونی، اما چند ماهِ دیگه می‌ذارمش برای فروش. پس اون موقع می‌تونی تصمیم بگیری که می‌خوای چی‌کار بکنی.»

بعد از گفتن این حرف‌ها، پشتش را می‌کند و از اتاق نشیمن بیرون می‌رود.

کراواتش هنوز روی کاناپه است، بخشی از من وسوسه می‌شود آن را بردارد و دور گردنش بپیچد و تا وقتی جان از بدنش بیرون می‌رود فشارش بدهد.

البته که این کار را نمی‌کنم، اما فکرش فوق‌العاده جذاب است.

چون اگر داگلاس با مدرک اثبات خیانتم از من طلاق بگیرد، هیچ‌چیز عایدم نمی‌شود؛ اما اگر بمیرد، طبق وصیت‌نامه‌اش همه‌چیز را به چنگ می‌آورم.

پنجاه‌وشش

قدم ششم: فکر کنید که چطور شوهرتان را تبدیل کنید به مردی که سزاوار مرگ است.

چهار ماه قبل

به راسل می‌گویم: «داگلاس تهدید کرده که به‌زودی پنت‌هاوس رو برای فروش می‌ذاره. نمی‌دونم چی‌کار کنم.»

بعد از اینکه متوجه شدم داگلاس دوربین نصب کرده بود، می‌ترسیدم به اینجا برگردم، به همین دلیل متخصصی استخدام کردم تا همه‌شان را پیدا کند و بازشان کند. ضمن اینکه اقامت نکردن در این آپارتمان گزینه‌ام نبود. این آپارتمان همان‌قدر که به داگلاس تعلق دارد به من هم دارد. من کسی بودم که این تخت را انتخاب کردم، هرچند احتمالاً می‌توانم تعداد دفعاتی را که داگلاس رویش خوابیده است با انگشتان یک دستم بشمارم. او هیچ‌وقت از این آپارتمان خوشش نیامد. راسل، برعکس، واقعاً شیفته‌اش است. او هم مثل من از اینجا خوشش می‌آید.

حتی اگر ده‌میلیون دلار هم بگیرم، باز نمی‌توانم اینجا بمانم و بدون پول، این یک رؤیای مضحک است.

راسل با مهربانی می‌گوید: «اون این کار رو نمی‌کنه. اگه این آپارتمان رو بفروشه، باید بری با خودش زندگی کنی. اون هم این رو نمی‌خواد.»

دستم را تکان می‌دهم. «کی می‌دونه اون چی می‌خواد؟ فقط سعی داره تنبیهم کنه.» کلاً دروغی که درمورد تلاشم برای بچه‌دار شدن گفتم او را به‌وضوح به هم ریخته است. «اما چی‌کار می‌تونم بکنم؟» او می‌خواهد به‌خاطر گناهانم عذاب بکشم.

می‌گوید: «به‌هرحال می‌تونی طلاقش بدی و با من باشی. من هم مری‌بث رو ترک می‌کنم.»

«اما مفلس می‌شیم!»

«نه، نمی‌شیم. من مغازه‌م رو دارم. تو هم می‌تونی کار پیدا کنی. مفلس نمی‌شیم.» از حرفم ناراحت به نظر می‌رسد.

گاهی فکر می‌کنم من و راسل برای هم ساخته شدیم، اما بعضی‌وقت‌ها هم چنین حرف‌هایی می‌زند.

فعلاً منتظر می‌مانم. اگر من و داگلاس جدا شویم، تمام می‌شود؛ من هیچ ادعایی روی پولش ندارم. به همین دلیل هر روز دعا می‌کنم وقتی در خیابان راه می‌رود، اتوبوس به او بزند. همیشه در شهر چنین اتفاقاتی می‌افتد، چرا یک بار هم که شده برای شوهر من اتفاق نیفتد؟

می‌گویم: «فقط کافیه بمیره... فکر می‌کنی با اون‌همه غذاهای چربی که می‌خوره، سکتهٔ قلبی کنه و بمیره؟»

«اون فقط چهل‌ودو سالشه.»

«مردها اکثراً تو چهل‌سالگی به‌خاطر سکتهٔ قلبی می‌میرن. داگلاس حتی برای قلبش دارو مصرف می‌کنه. ممکنه اتفاق بیفته.»

«امید به سکته کردن داگلاس برنامهٔ محکمی برای آینده نیست.»

ظاهراً راسل از خیال‌پردازی درمورد مرگ داگلاس به اندازهٔ من لذت نمی‌برد. فقط به این خاطر است که به اندازهٔ من او را نمی‌شناسد.

می‌گویم: «باید برای خروج از این شرایطِ توافق‌نامهٔ پیش از ازدواج راهی وجود داشته باشه. داگلاس یه احمق سادیسمیه، باید برای تنبیه مردهایی که با همسرشون این‌طوری رفتار می‌کنن راهی وجود داشته باشه. مسدود کردن کارت‌ها و پول ندادن و تهدید به گرفتن خونه‌م... این کلاً سوءاستفاده‌ست.»

وقتی این کلمات را می‌گویم چیزی از پس ذهنم می‌گذرد. داستانی که دوستم آدری چند سال پیش برایم تعریف کرد. داستانی درمورد خدمتکاری که از زنانی حمایت می‌کند که شوهرشان با آنها بدرفتاری می‌کند.

اون خیلی سرسخته، باور کن... اگه مطمئن بشه که مردی زنش رو آزار می‌ده، تقریباً هر کاری می‌کنه تا جلوش رو بگیره.

چشم‌هایم را می‌بندم، سعی می‌کنم اسم زن را به یاد بیاورم. بعد یادم می‌آید:

میلی.

داگلاس مثل شوهر جینجر وحشتناک نیست؛ او آزار فیزیکی نمی‌دهد. اما شیطان است و به‌هرحال دغل‌باز. آزار دادن الزاماً فیزیکی نیست. اینکه شوهرم من را از خانهٔ خودم بیرون بیندازد و بدون پول رهایم کند، به اندازهٔ شکستن استخوان‌ها آزاردهنده نیست؟

این زن نظافتچی با من موافق است؟ نمی‌دانم. شاید باید کمی متقاعدش کنم.

اما... اگر ببیند مردی با من به طرز وحشتناکی رفتار می‌کند و باور کند آن مرد شوهرم است، چه؟ البته در واقع ممکن نیست داگلاس باشد، چون او علناً از من دوری می‌کند و هرگز دستش را رویم بلند نمی‌کند، حتی اگر تحریکش کنم؛ اما این میلی که همسرم را نمی‌شناسد. داگلاس تمام عکس‌هایش را از اینترنت پاک کرده است. اگر میلی مردی را ببیند که به من سیلی می‌زند، انگیزه‌ای برای کمک پیدا می‌کند. اگر کاری هم که آن مرد می‌کند به اندازهٔ کافی بد باشد، حتی دیگر نمی‌توانم مانع میلی شوم. کم‌کم نقشه‌ای در سرم شکل می‌گیرد.

پنجاه‌وهفت

چند هفته قبل

وقتی در آینه به خودم نگاه می‌کنم، تقریباً جیغ می‌کشم.

صورتم مثل کابوس شده و پر است از کبودی‌های بنفشی که با کبودی‌های دیگری به رنگ زرد ترکیب شده‌اند. نگاه کردن به آن هم دردناک است.

درحالی‌که آخرین تغییرات نهایی را روی استخوان گونه‌ام ایجاد می‌کنم، راسل تماشایم می‌کند. ظاهراً تحت‌تأثیر قرار گرفته است.

می‌گوید: «وندی، تو جادوگری. واقعی به نظر می‌رسه.»

ساعت‌ها تمرین کردم. چندین ویدئو در یوتیوب تماشا کردم و حالا یکی از متخصصان جهانی خلق کبودی‌هایی‌ام که واقعی به نظر می‌رسند. واقعاً انگار کسی کتکم زده است.

امیدوارم میلی از کاری که روی این شاهکار انجام شده است قدردانی کند. تا حدود زیادی، ظاهراً میلی نمایش کوچولوی ما را باور کرده است و جدا از این، او آشپز و خانه‌دار فوق‌العاده‌ای است. حتی توانست برایم کمی هندوانهٔ مینیاتوری موردعلاقه‌ام را پیدا کند. اتفاقی که برایش می‌افتد شرم‌آور است. اما راه دیگری وجود ندارد.

همان‌طور که بوم نقاشی‌ام را عقب می‌کشم، می‌گویم: «تقریباً عالی شده، فقط یه چیزی نداره.»

ابروهای راسل بالا می‌رود. از وقتی میلی آمده است، او نقش داگلاس را بی‌عیب‌ونقص بازی کرده است. باورنکردنی است، وقتی ظاهر و شخصیت راسل را با پول و قدرت داگلاس ترکیب می‌کنید، واقعاً مرد ایدئالی دارید.

«واقعاً؟ به‌نظر من که خیلی کامل به نظر می‌رسه.»

یک بار دیگر صورتم را در آینه بررسی می‌کنم. کامل بودن به اندازهٔ کافی خوب نیست. باید بهتر از کامل باشد. اگر میلی لحظه‌ای شک کند که این آرایش است، بازی تمام‌شده است. باید بی‌عیب‌ونقص باشد.

می‌گویم: «باید بهم مشت بزنی.»

راسل سرش را عقب می‌دهد و می‌خندد. «درسته. خوبه.»

«جدی می‌گم. باید لبم رو بشکافی. باید *واقعی* به نظر برسه.»

وقتی متوجه می‌شود صددرصد جدی می‌گویم لبخند از صورتش پاک می‌شود. «چی؟»

«نباید به اینکه آرایشه شک کنه. با این لوازم نمی‌تونم یه پارگی لب الکی ایجاد کنم. باید بهم مشت بزنی.»

راسل همان‌طور که از من دور می‌شود، وحشت‌زده نگاهم می‌کند. «من به صورتت مشت نمی‌زنم.»

«نباید برای این کارت احساس بدی داشته باشی. خودم دارم بهت می‌گم این کار رو بکنی.»

«من هیچ‌وقت تو زندگیم به زنی مشت نزده‌م.» حالش کمی بد به نظر می‌رسد. این باعث می‌شود از خودم بپرسم آیا جرئت اجرای این نقشه را دارد یا نه. او باید پیش از تمام شدن این کار، کارهایی به‌مراتب بدتر از مشت زدن انجام دهد.

«من بهت مشت نمی‌زنم، وندی.»

«باید بزنی.»

«نمی‌زنم، *نمی‌تونم*.»

آن‌قدر ناامید شده‌ام که می‌توانم جیغ بکشم. او فکر می‌کند شوخی است؟ من فقط کمی پس‌انداز دارم که برای روز مبادا در حساب شخصی‌ام گذاشته‌ام، به‌علاوهٔ کمی پول که از فروش لباس‌ها و جواهرات به‌دست آورده‌ام. اما از این پول برای ادامهٔ زندگی‌ام و پرداخت حقوق میلی، که باید بگویم بسیار سخاوتمندانه است، استفاده می‌کنم. حالا بخشی از پولم را صرف خرید لباسی کرده‌ام که پلیس درنهایت باید شک کند داگلاس به میلی داده است، همین‌طور آن دستبند حکاکی‌شدهٔ گران‌قیمت. البته، انباری را هم با لوازم نظافت و محصولات ضدحساسیت پر کرده‌ام. درحقیقت آنها را خریدم تا دربان میلی را در حال حمل بطری‌های تمیزکننده و پولیش مبل نبیند.

درهرصورت این پول مدت زیادی دوام نمی‌آورد. باید سروتهش را هم بیاورم، هرچه زودتر.

او باید به من مشت بزند.

به او تف می‌کنم. «تو رقت‌انگیزی، باورم نمی‌شه این کار کوچولو رو برام نمی‌کنی. ما این شانس رو داریم که ثروتمند بشیم و تو داری خرابش می‌کنی.»

«وندی...»

پوزخند می‌زنم. «عجیب نیست که چهل سالته و هیچی نیستی به‌جز یه فروشندهٔ لوازم خونه. رقت‌انگیزی.»

راسل با غیظ می‌گوید: «بسه وندی.»

دست راستش مشت می‌شود. او درمورد کارش حساس است. می‌دانم حساس است. همیشه رؤیای تاجر شدن را دارد و مدیریت یک عتیقه‌فروشی خیلی با این رؤیا فاصله دارد. می‌توانستم کمک کنم بیشتر از آن به‌دست بیاورد، می‌توانستم او را تبدیل به مردی کنم که می‌خواهد باشد. همان مردی که *سزاوارش* است.

فقط باید به من مشت بزند.

ادامه می‌دهم: «تو چه بازنده‌ای هستی، وقتی مغازه‌ت ورشکسته بشه چی‌کار می‌کنی؟ تو مک‌دونالد کار پیدا کنی؟ به سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده نمک بزنی؟»

«کافیه! بس کن!»

«می‌خوای دست بردارم؟ پس *مشت بزن!*»

قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، دردی در سمت چپ صورتم می‌پیچد. آهی می‌کشم و به عقب تلوتلو می‌خورم، به قفسهٔ حوله‌ها چنگ می‌زنم. لحظه‌ای، تیره‌وتار می‌بینم.

«وندی!» فریاد نگران راسل من را از بهت خارج می‌کند. «یاعیسای مسیح، خیلی متأسفم!»

به نظر می‌رسد می‌خواهد گریه کند، اما این احساس او به اندازهٔ درد صورت من شدید نیست. خدایا، او واقعاً محکم زد. مطمئن نبودم که می‌تواند این کار را انجام دهد یا نه. صورتم را لمس می‌کنم و متوجه می‌شوم خون از بینی‌ام جاری شده است.

وحشت‌زده می‌گوید: «خون‌ریزی داری.»

کمی دستمال‌کاغذی به دستم می‌دهد و من تمام تلاشم را می‌کنم تا جلوی خون‌ریزی بینی‌ام را بگیرم. بعد از چند دقیقه، ظاهراً متوقف می‌شود. خب، تقریباً.

به راسل که نگاه می‌کنم، ابروهای قدرتمندش درهم گره خورده‌اند. «حالت خوبه؟ متأسفم.»

وضعیت حمام فاجعه‌بار است. خونم روی زمین ریخته و جای یک دست خونی روی لبهٔ روشویی حمام دیده می‌شود، همان‌جایی که دستم را گرفته بودم و ناامیدانه سعی می‌کردم جلوی خون‌ریزی بینی‌ام را بگیرم.
خدای من، عالی است.

پنجاه‌وهشت

قدم هفتم: آن حرام‌زاده را بکشید.

شبی که داگلاس به قتل رسید

چرخ‌دنده‌ها به‌شدت به هم ساییده می‌شوند. داگلاس در خانه است.

این همان لحظه است. همان چیزی است که در طول چند ماه گذشته رویش کار کرده‌ایم. میلی یک ساعت پیش لرزان و مطمئن از اینکه همسرم را کشته است آپارتمان را ترک کرد. پلیس از او بازجویی می‌کند. او در هم می‌شکند و به کاری که کرده است اعتراف می‌کند. من هم شواهد دقیقی دارم که آنها را متقاعد کنم میلی این کار را کرده است، چون او با داگلاس رابطهٔ عاشقانه داشته است. ممکن نیست کن نقشی در این کار داشته باشم. حالا فقط آخرین تکهٔ پازل باقی مانده است. این بار باید واقعاً داگلاس را بکشیم.

راسل در آشپزخانه منتظر است و به هفت‌تیری که میلی با فشنگ مشقی به او شلیک کرد چنگ زده است، فقط اینکه این بار با گلوله‌های واقعی پر شده‌اند. او آماده است.

درهای آسانسور باز می‌شوند و برای آخرین احوالپرسی با همسرم به راهرو می‌روم. لحظه‌ای می‌ایستم. از دیدن ظاهرش تعجب می‌کنم. ظاهرش از آخرین‌باری که او را دیده‌ام تغییر کرده و زیر چشم‌هایش گود افتاده است و حلقه‌های کبودی دارد. ریش دوروزه‌ای هم روی چانه‌اش است.

بی‌اختیار می‌گویم: «وحشتناک به نظر می‌رسی.»

داگلاس نگاه تندوتیزی به من می‌اندازد. «از دیدنت خوشحالم وندی.»

«منظورم اینه که...» تار مویی را که روی صورتم است کنار می‌زنم. بعد از رفتن میلی تمام آرایش‌های کبودی‌هایم را پاک کرده‌ام. «منظورم اینه که... خسته به نظر می‌رسی.»

آه طولانی و رنجیده‌ای می‌کشد. «دارم شبانه‌روز روی به‌روزرسانی نرم‌افزار جدید کار می‌کنم و بعد تو تماس می‌گیری و التماس می‌کنی عملاً نصفه‌شب بیام اینجام.»

«آوردی‌شون؟»

داگلاس کیف چرمی پوست‌پوست‌شده‌ای را که همیشه به دست می‌گیرد بلند می‌کند. «مدارک طلاق اینجان. امیدوارم آمادهٔ امضاشون باشی.»

دقیقاً که آماده‌اش نیستم، اما دیگر نیازی نیست این را بداند.
داگلاس را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کنم. بدنم منقبض می‌شود و منتظر راسل هستم تا از آشپزخانه بیرون بیاید و به قفسهٔ سینهٔ همسرم شلیک کند. قرار است او این کار را انجام دهد... همین الان.
لعنتی.
داگلاس بی‌آنکه معشوقم او را به قتل برساند به مبل ال‌مانندمان می‌رسد. کاملاً ناامید شده‌ام. او در تشکچه‌های مبل فرومی‌رود و کیفش را روی میز مقابل مبل می‌گذارد.
زیر لب می‌گوید: «بیا تمومش کنیم.»
نه، نه هنوز. من او را برای امضای اسناد طلاق به اینجا نکشانده‌ام. این برخلاف دلیلی است که می‌خواستم اینجا باشد. فقط راسل از آشپزخانه بیرون نیامده است. نمی‌بینمش و نمی‌توانم صدایش را بشنوم. چه خبر است؟
می‌پرسم: «برات نوشیدنی بیارم؟» به نظر می‌رسد می‌خواهد ردش کند، اما بلافاصله می‌گویم: «برات یه‌کم آب می‌آرم.»
قبل از آنکه داگلاس بتواند اعتراض کند، به‌سرعت به آشپزخانه می‌روم و او را پشت‌سرم با اسناد طلاق روی کاناپه باقی می‌گذارم. الان به‌شدت عصبانی‌ام. تا این لحظه همه‌چیز دقیقاً مطابق نقشه پیش رفته است. فقط یک اتفاق دیگر باید بیفتد. راسل باید داگلاس را بکشد.
وقتی به آشپزخانه می‌رسم، راسل کنج آشپزخانه خم شده است. هفت‌تیر روی پیشخان است و به نظر می‌رسد دچار حملهٔ عصبی شده است. او با دستکش‌های چرمی‌اش به پیشخان آشپزخانه چنگ زده و تندتند نفس می‌کشد. رنگ صورتش پریده است.
پچ‌پچ‌کنان می‌گویم: «منتظر چی هستی؟»
او امشب به طرز چشمگیری بدقلق بود. حتی قبل از اینکه میلی به اینجا بیاید، تهدید می‌کرد از این کار کنار می‌کشد و لیست بلندبالای نگرانی‌هایش را مطرح می‌کرد. *مطمئنی فشنگ مشقی بی‌خطره؟ برندون لی* [۸۵] *این‌طوری نمرد؟ اگه به‌جای اینکه شلیک کنه چاقو بزنه چی؟*
بالاخره مجبورش کردم تا صحنه‌ای را که وانمود می‌کرد دارد مرا خفه می‌کند پشت سر بگذارد. بعد از اینکه میلی به او شلیک کرد و نمرد، فکر

کردم سخت‌ترین قسمتش تمام شد و از آن گذشتیم. اما حالا او در مکش هوا به داخل ریه‌هایش مشکل دارد.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌تونم انجامش بدم.» پیشانی‌اش عرق کرده است. ابروهای قدرتمندش در مرکز پیشانی‌اش به هم گره خورده‌اند. «وندی، من نمی‌تونم بهش شلیک کنم. لطفاً مجبورم نکن این کار رو بکنم.» شوخی می‌کند؟ ما ماه‌ها وقتمان را صرف اجرای این برنامه کردیم.

حواسمان بود که همیشه از در پشتی وارد اینجا شود و دقیقاً درست صحنه‌سازی کنیم. من اصلاً از آپارتمان بیرون نمی‌رفتم، چون امکان داشت با میلی روبه‌رو شوم و تمام انرژی‌ام را روی این گذاشتم که نشان دهم داگلاس هنوز اینجا زندگی می‌کند. حتی یک‌سری لباس مردانه خریدم تا میلی بتواند آنها را بشوید (هرچند روز اول به طرز احمقانه‌ای فراموش کردم تایشان را باز کنم؛ مطمئنم او فکر کرده است ما یک مشت احمق روانی‌ایم که لباس‌های کثیفمان را تا می‌کنیم). من زمان و انرژی زیادی را صرف تنظیم همهٔ این چیزها کردم.

حالا هم او اینجاست تا همه‌چیز را خراب کند.

دندان‌هایم را برهم فشار می‌دهم. «تو واقعاً مسخره‌ای. چه بلایی سرت اومده؟ از اول هم نقشه‌مون همین بود! فقط این‌طوری به خواسته‌هامون می‌رسیم.»

«نمی‌خوام!» مصرّانه زمزمه می‌کند: «من فقط می‌خوام با تو باشم. هنوز هم می‌تونیم با هم باشیم.» از عرض آشپزخانه رد می‌شود و دستش را دور کمرم حلقه می‌کند. «گوش کن، مجبور نیستیم این کار رو بکنیم. می‌تونیم همین الان بریم. داگلاس رو ترک کن، من هم مری‌بث رو ترک می‌کنم و می‌تونیم با هم باشیم. مجبور نیستیم بکشیمش.»

از آغوشش بیرون می‌آیم، از دستش عصبانی‌ام. فکر می‌کردم راسل هم همان چیزی را می‌خواهد که من می‌خواهم، اما حالا خیلی مطمئن نیستم. چون اگر می‌خواست، همین الان گلوله‌ای وسط سینهٔ شوهرم بود. «راسل این تنها راهه.»

«من نمی‌خوام این کار رو بکنم.» حالا دیگر دارد می‌نالد. «وندی، من نمی‌خوام اون رو بکشم. لطفاً مجبورم نکن این کار رو بکنم. لطفاً.»

خدای من.

خیلی وقت است که به آشپزخانه آمده‌ام. داگلاس کم‌کم شک می‌کند چه چیزی باعث شده این‌قدر طول بکشد و قطعاً برای بررسی‌اش می‌آید. حتی ممکن است صدای وحشت‌زدهٔ راسل را شنیده باشد. وقت ندارم نطق پرشوری برای راسل بکنم. خودم باید دست‌به‌کار شوم.

از زیر سینک یک جفت دستکش لاستیکی یک‌بارمصرف برمی‌دارم، همان که میلی وقتی آشپزخانه را تمیز می‌کرد از آن استفاده می‌کرد. بعد برای شوهرم آخرین لیوان آبش را آماده می‌کنم. هفت‌تیر را برمی‌دارم و بعد از لحظه‌ای مکث آن را در جیب ژاکت کشبافم فرومی‌کنم. جیبش بزرگ است و کاملاً اندازهٔ هفت‌تیر، انگار وقتی آن را می‌پوشیدم می‌دانستم که قرار است راسل بچه‌بازی دربیاورد و همه‌چیز را خراب کند و خودم باید این کار را انجام دهم.

به اتاق نشیمن که برمی‌گردم داگلاس روی مبل نشسته و دارد دسته‌ای کاغذ را زیرورو می‌کند که توافق‌نامهٔ طلاقمان است. بارها از من خواسته بود امضایشان کنم و من نمی‌پذیرفتم. می‌دانستم که اگر با امضای این اسناد موافقت کنم به اینجا می‌آید.

با دست آزادم، سلاح را درجیب ژاکتم لمس می‌کنم. سنگین است و کمی پارچه را کشیده است. دلیلی ندارد صبر کنم. می‌توانم همین الان آن را بیرون بیاورم و شلیک کنم. اما نه. باید درست توی صورتش شلیک کنم تا به نظر برسد میلی از روبه‌رو به او شلیک کرده است.

البته بخشی از من هم دوست دارد موقع شلیک، صورتش را ببیند. او باید عواقب درگیر شدن با من را ببیند. داگلاس سعی کرد همه‌چیز را از من بگیرد و من را دست‌خالی ترک کند و حالا به سزای اعمالش می‌رسد.

قبل از اینکه متوجه شود دستکش‌های لاستیکی دست کرده‌ام، لیوان را روی میز می‌گذارم و دست‌هایم را داخل جیبم می‌کنم. میلی یک دست بشقاب روی میز گذاشته است، به همین دلیل اثر انگشتش همه‌جای میز هست. خیلی بی‌نقص است.

داگلاس درحالی‌که در کیف قدیمی‌اش دنبال چیزی می‌گردد زیر لب می‌گوید: «یه خودکار همین‌جاها گذاشته بودم.» بعد از لحظه‌ای، یک خودکار آبی پیدا می‌کند. «اینجاست.»

«خب باشه.» انگشتانم به دور هفت‌تیر درون جیبم حلقه می‌شود. «همون‌طور که گفتی بذار این کار رو تموم کنیم.»

داگلاس می‌خواهد برگه‌ها را به‌سمتم بگیرد، اما مکث می‌کند. شانه‌هایش می‌افتد. «وندی، نمی‌خوام این‌طوری باشه.»

اخم می‌کنم. «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که...» برگه‌های طلاق را روی میز می‌اندازد. «دوستت دارم وندی، نمی‌خوام طلاق بگیریم. من مریض شده‌م. اهمیتی نمی‌دم قبلاً چه اتفاق‌هایی افتاده... دوست دارم یه شروع جدید داشته باشیم. فقط ما دو تا.» حالت امیدوارکننده‌ای در چهره‌اش دارد. باید اعتراف کنم فکر بسیار جذابی است. با تمام پیش‌بینی‌ها و برنامه‌ریزی‌ها باز هم هیچ تضمینی وجود ندارد که من و راسل از اتهام قتل فرار کنیم. برنامهٔ اصلی‌ام این بود که زندگی‌ام را با داگلاس بگذرانم، هرچند نتوانستم او را آن‌طور که دوست دارم تغییر دهم. او کلاً ایراد دارد. مهم‌تر از همه، ما مبلغ غیرقابل‌بیانی پول خواهیم داشت. اگر به اندازهٔ کافی پول داشته باشید با هرکسی می‌توانید خوشبخت شوید.

می‌گویم: «شاید...»

لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد و حلقه‌های تیرهٔ دور چشم‌هایش کمی روشن‌تر می‌شود. «من واقعاً دوستت دارم. دوست دارم یه شروع کاملاً جدید داشته باشم.»

«چطوری؟»

«اول از همه می‌خوام از شر این آپارتمان خلاص شم.» نگاهی به آپارتمان بزرگ و دلبازمان می‌اندازد. «اگه فقط ما دو نفریم، پس به این جای بیش از اندازه بزرگ یا حتی اون خونهٔ بزرگ لانگ آیلند نیازی نداریم. این‌همه پول مزاحم زندگی مشترکمون شده. خیلی پول داریم.» خجولانه لبخند می‌زند. «من درمورد تأسیس یه خیریه با جو صحبت کرده‌م. مخصوصاً اگه بچه‌دار نمی‌شیم، می‌تونیم با این‌همه پول کلی کار خوب بکنیم. خدا می‌دونه به این‌همه پول نیازی نداریم. اگه بخوای تو هم می‌تونی بخشی از این کار خیر باشی. می‌تونیم با هم انجامش بدیم.»

عقل تعطیلش را از دست داده است؟ چطور می‌تواند فکر کند من هم چنین چیزی می‌خواهم؟ «داگلاس، من این رو نمی‌خوام. دوست دارم به زندگی

قبلمون برگردم.»
رنگ صورتش تیره می‌شود. «اما تو قبلاً خوشحال نبودی. تو به من خیانت کردی. ما ارتباطمون قطع شده بود.»
دندان‌هایم را بر هم فشار می‌دهم. «خب، فکر می‌کنی فقیر بودن خوشحالمون می‌کنه؟»
«نه، اما...» کف دست‌هایش را به زانوهایش می‌مالد. «اما ما فقیر نیستیم. فقط دیگه پولمون از پارو بالا نمی‌ره. من هیچ‌چیز بدی توی این کار نمی‌بینم. همون‌طور که گفتم حتی نمی‌دونم چرا باید به این‌همه پول نیاز داشته باشیم. من حتی نمی‌خوامش!»
به همین دلیل هم من و داگلاس هیچ‌وقت با هم خوشحال نبودیم. هرگز هم در کنار هم خوشحال نخواهیم شد. او نمی‌داند وقتی بقیهٔ دخترها مسخره‌ات می‌کنند و می‌پرسند کاپشنت را از توی سطل آشغال پیدا کرده‌ای چه حسی دارد. او درک نمی‌کند که اگر کمر پدرت آسیب ببیند و از کار بیفتد و درآمدتان کفاف روشن نگه داشتن چراغ‌ها را ندهد و اکثر اوقات مجبور باشی در تاریکی و با نور چراغ‌قوه کارهایت را انجام دهی چه احساسی خواهی داشت. حتی اگر خواهرانت طوری رفتار کنند که انگار ماجراجویی است، که این‌طور نیست، ماجراجویی نیست. فقط فقر مطلق است و هیچ‌چیزی نیست.
داگلاس متوجه این چیزها نمی‌شود. هیچ‌وقت متوجه نمی‌شود. من بالاخره پولی را که وقتی زیر نور چراغ‌قوه تکالیفم را انجام می‌دادم آرزویش را داشتم، به‌دست آورده‌ام و او می‌خواهد همه‌اش را ببخشد! این کارش خیلی عصبانی‌ام می‌کند. دوست دارم دست‌هایم را دراز کنم و با دست خالی خفه‌اش کنم، درست مثل راسل که وانمود می‌کرد می‌خواهد خفه‌ام کند، فقط اینکه من واقعاً خفه‌اش کنم.
اما مجبور نیستم خفه‌اش کنم.
من هفت‌تیری در جیبم دارم.
سلاح را بیرون می‌آورم؛ وقتی هفت‌تیر را به‌سمت قفسهٔ سینهٔ همسرم نشانه می‌روم، دست‌هایم به طرز شگفت‌انگیزی نمی‌لرزند. چشم‌های به‌خون‌نشسته‌اش کمی گشاد می‌شود. او می‌دانست که اوضاع بد است، اما نمی‌دانست تا این حد.

او می‌غرد: «وندی، چی‌کار می‌کنی؟»
«فکر می‌کنم خودت می‌دونی.»
داگلاس به لولهٔ هفت‌تیر خیره می‌شود، بدنش انگار تحلیل رفته است. نامحسوس سرش را تکان می‌دهد. فکر می‌کردم برای زندگی‌اش التماس می‌کند، اما این کار را نمی‌کند. در چشم‌هایش می‌توان تسلیم شدنش را دید.
بالاخره می‌پرسد: «اصلاً هیچ‌وقت دوستم داشتی؟»
پاسخ به این سؤال احساساتش را جریحه‌دار می‌کند. باوجود همهٔ این چیزها، نمی‌خواهم در آخرین لحظات زندگی‌اش نابودش کنم. به همین دلیل فقط می‌گویم: «به‌خاطر این چیزها نیست.»
قبلاً هرگز شلیک نکرده‌ام، اما همیشه خیلی بدیهی به نظر می‌رسید. فکر می‌کردم راسل این کار را انجام می‌دهد، اما او هنوز در آشپزخانه کز کرده است، پس به من بستگی دارد.
صدای شلیک خیلی بلندتر از چیزی است که انتظارش را داشتم. کمی بعد از فشار دادن ماشه، صدای بنگ قدرتمندی در کل ساختمان طنین می‌اندازد. این نیرو از بازوهایم به شانه‌هایم می‌رسد و بعد سر و گردنم را عقب می‌راند، اما دست‌هایم را ثابت نگه می‌دارد.
گلوله به قفسهٔ سینهٔ داگلاس اصابت می‌کند. شلیک خوبی است، مخصوصاً برای اولین بار. مرگش یکی دو ثانیه طول می‌کشد. او به قفسهٔ سینه‌اش و به خونی که به‌سرعت روی پیراهن سفیدش پخش می‌شود نگاه می‌کند و می‌فهمد چه اتفاقی افتاده است؛ اما بعد رنگ صورتش می‌پرد و روی کاناپه می‌افتد. چشم‌هایش هنوز بازند و مردمک‌هایش بالا رفته‌اند و قفسهٔ سینه‌اش دیگر پایین و بالا نمی‌رود.
به‌آرامی می‌گویم: «متأسفم. واقعاً متأسفم. کاش می‌تونستیم یه کاریش بکنیم.»
وقتی راسل به‌سرعت از آشپزخانه بیرون می‌آید، گوش‌هایم هنوز سوت می‌کشند. اولین کاری که انجام می‌دهد این است که دستش را روی دهانش می‌گذارد و با خودم فکر می‌کنم امیدوارم هرچه را خورده است بالا نیاورد؛ وگرنه وقتی پلیس به اینجا برسد همهٔ معادلات را به هم می‌ریزد.

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «تو این کار رو کردی. باورم نمی‌شه این کار رو کردی.»

«کردم.» از روی کاناپه بلند می‌شوم و هفت‌تیر را روی میز جلوی مبل می‌اندازم. «و اگه نمی‌خوای بری زندان، بهت پیشنهاد می‌کنم همین الان از اینجا بری.»

به نظر می‌رسد هنوز می‌خواهد تنفسش را کنترل کند. «واقعاً فکر می‌کنی که می‌تونی همهٔ این کارها رو بندازی گردن میلی؟»

«تماشام کن.»

بخش سوم

پنجاه‌ونه
میلی

سر گیجه‌ام متوقف نمی‌شود.

تلویزیون را خاموش می‌کنم و یک دقیقه چشم‌هایم را می‌بندم. فقط یک روز از تیراندازی‌ام و کشتن مردی در پنت‌هاوس آپر وست ساید می‌گذرد، اما چیزی که الان دیدم همه‌چیز را تغییر می‌دهد.

سعی می‌کنم داگلاس گاریک را تجسم کنم. تقریباً می‌توانم به‌وضوح موهای به عقب شانه‌شده‌اش، چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش و استخوان‌های برجستهٔ گونه‌اش را ببینم. در چند ماه گذشته او را بارها دیده بودم و مردی که تلویزیون درموردش گزارش می‌کرد او نبود.

به‌هرحال فکر نمی‌کنم او باشد.

تلفن همراهم را درمی‌آورم و مرورگر اینترنتش را باز می‌کنم. قبلاً داگلاس گاریک را جست‌وجو کرده‌ام و همیشه مقالاتی درمورد سِمت مدیرعاملی‌اش در کوین‌استاک بود، اما هیچ‌وقت عکسی از او نبود. هرچند حالا ده‌ها لینک صفحه را پر می‌کند و می‌توانم روی هرکدام از آنها کلیک کنم تا همان عکس از چهرهٔ داگلاس گاریک را برایم نمایش دهد.

با دقت به عکس روی صفحه‌نمایش گوشی‌ام نگاه می‌کنم. این مرد به مردی که من می‌شناسم شباهت گذرایی دارد، اما او نیست. مردی که در عکس می‌بینم وزنش ده پانزده کیلو بیشتر از مردی است که دیده بودم و دندان پیشین چپش هم کج است. کل صورتش کمی متفاوت است، بینی‌اش، لب‌هایش، اندک غبغبش. هرچند گمان می‌کنم بعضی از آدم‌ها در عکس کمی با خود واقعی‌شان متفاوت به نظر می‌رسند. شاید زیادی رتوش شده است.

شاید این همان آدم است. باید باشد، این‌طور نیست؟ چون در غیر این صورت هیچ‌کدام از این چیزها معنایی ندارند.

خدایا، احساس می‌کنم عقلم را از دست داده‌ام.

شاید واقعاً هم دارم دیوانه می‌شوم. شاید با داگلاس گاریک رابطهٔ پنهانی داشته‌ام. منظورم این است که آن کارآگاه ظاهراً مدارک زیادی داشت. وندی گاریک هم تأیید کرده بود.

اما من شب را با داگلاس گاریک در هتل نگذراندم (یا با هرکسی که فکر می‌کردم داگلاس گاریک بود). می‌توانم ثابت کنم. چون بعد از اینکه وندی را پیاده کردم به شهر برگشتم. من شاهد دارم. انزو آکاردی.

تمایلی به تماس گرفتن با انزو ندارم، اما چاره‌ای نیست. براک ترکم کرده است که کلاً جای تعجب ندارد، اما به‌هرحال دردناک است. در چهار سال گذشته از نزدیک شدن به مردم وحشت داشتم. از اینکه اگر از گذشته‌ام باخبر شوند، چه فکری درموردم می‌کنند، خیلی می‌ترسیدم. براک به‌محض باخبر شدن از سابقهٔ زندانم رفت. به همین دلیل هم اینجا هستم و هیچ‌کس کنارم نیست. هیچ‌کس باورم نمی‌کند.

به‌جز انزو. او باورم می‌کند.

اگر او هم باورم نکند، این‌طوری می‌فهمم که واقعاً به دردسر افتاده‌ام.

نام انزو را در لیست مخاطبین گوشی‌ام پیدا می‌کنم، مثل همیشه منتظرم است. لحظه‌ای تردید می‌کنم، بعد روی اسمش می‌زنم.

بلافاصله با اولین زنگ، تلفن همراهش را جواب می‌دهد. با شنیدن صدای آشنایش تقریباً بلافاصله گریه‌ام می‌گیرد. «میلی؟»

به‌سختی می‌گویم: «انزو، من به دردسر افتاده‌م.»

«بله، اخبار رو دیدم. رئیست مرده.»

«خب، اِمم...» سرفه می‌کنم. «ممکنه بیای اینجا؟»

«پنج دقیقه بهم وقت بده.»

شصت

چهار دقیقهٔ بعد در را برای انزو باز می‌کنم.

وارد آپارتمان کوچکم که می‌شود، می‌گویم: «متشکرم، من... من نمی‌دونستم که دیگه با کی می‌تونم تماس بگیرم.»

پوزخندزنان می‌گوید: «بروکلی اینجا نیست تا کمکت کنه؟»

نگاهم را پایین می‌اندازم. «نه، تموم شد.»

صورتش وامی‌رود. «متأسفم. می‌دونم که به بروکلی علاقه داشتی.»

واقعاً؟ از او خوشم می‌آمد، اما حقیقت این بود که هربار که به من می‌گفت دوستم دارد، مورمورم می‌شد. این احساسی نیست که به آدم‌های مهم زندگی‌تان دارید. براک تقریباً کامل بود، اما هیچ‌وقت واقعاً عاشقش نشدم. همیشه موقتی به نظر می‌رسید. مطمئنم او یک زن دیگر را واقعاً خوشحال می‌کند، اما قرار نبود آن زن من باشم.

بالاخره می‌گویم: «من خوبم، الان مشکل به‌مراتب بزرگ‌تری دارم.»

انزو به دنبالم وارد آپارتمان می‌شود و روی کاناپهٔ فوتون قدیمی‌ام می‌نشیند. وقتی با هم زندگی می‌کردیم، کاناپه‌مان فقط کمی از این بهتر بود. اما پس از آنکه او دیگر نبود تا نیمی از بهای اجاره را پرداخت کند، مجبور شدم آن آپارتمان را رها کنم. نمی‌توانستم راهی برای جابه‌جایی آن کاناپه پیدا کنم، به همین دلیل همان‌جا گذاشتمش. هرچند سعی می‌کنم الان به آن فکر نکنم. عصبانی بودن از انزو آن هم وقتی‌که می‌خواهد کمکم کند فایده‌ای ندارد.

می‌گویم: «پلیس همه‌جور حرف دیوونه‌کننده‌ای درموردم می‌زنه. وندی بهشون گفته من با داگلاس رابطه داشته‌م. اصلاً منطقی نیست، اما اونها تمام اتفاق‌ها رو طوری چیدن که به نظر برسه به‌خاطر داگلاس رفتم اونجا.»

انزو سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. «بهت گفته بودم که اینها آدم‌های خطرناکی‌ان.»

«تو گفتی داگلاس گاریک خطرناکه.»

«هر دوشون.»

می‌گویم: «نه. راستش، وقتی اخبار رو تماشا می‌کردم، متوجه چیزی شدم. مردی که استخدامم کرد، کسی که خودش رو داگلاس گاریک معرفی

می‌کرد، همون مردی نیست که توی اخبار نشونش می‌دن. کلاً یه آدم دیگه‌ست.»

انزو طوری نگاهم می‌کند انگار عقلم را از دست داده‌ام.

اعتراف می‌کنم: «می‌دونم احمقانه به نظر می‌رسه، اما می‌دونم دارم چی می‌گم، و... همون‌طور که گفتم، می‌دونم عجیبه. اما مرد دیگه‌ای توی اون آپارتمان بود. مطمئنم.»

هرقدر بیشتر درموردش فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم. اما اگر او داگلاس نبود، پس چه کسی بود؟ وقتی آن مرد در خانهٔ داگلاس بوده، پس خود داگلاس واقعی کجا بوده است؟

مردی که من کشتم کیست؟

انزو به‌آرامی می‌گوید: «خب، پس بذار یه چیز جالب بهت بگم. وقتی درمورد گاریک‌ها با من حرف زدی، درموردشون تحقیق کردم. می‌دونی چیه؟ پنت‌هاوس منهتن محل سکونت اصلی‌شون نیست.»

«چی؟»

«بله، درسته. این فقط یه آپارتمان اضافی‌شونه. سکونتگاه اصلی‌شون خونه‌ای توی لانگ آیلنده. خب، می‌گن خونه‌ست اما در واقع عمارته.»

کم‌کم برایم معنا پیدا می‌کند. اگر داگلاس گاریک واقعی واقعاً در لانگ آیلند زندگی می‌کرد، یعنی برای دو نفر دیگر خیلی آسان بود که وانمود کنند در آپارتمان منهتن زندگی می‌کنند. داگلاس گاریک واقعی هیچ‌وقت خبردار نمی‌شد.

می‌گویم: «پس، باورم می‌کنی؟»

«البته که باورت می‌کنم!» انزو رنجیده به نظر می‌رسد.

«اما یه چیزی هست که باید بدونی.» دست‌های عرق‌کرده‌ام را به شلوار جینم می‌کشم. «شبی که داگلاس کشته شد، من دیدم... خب، *فکر کردم* داره سعی می‌کنه وندی رو خفه کنه. کسی رو دیدم که سعی داشت اون رو خفه کنه. دست‌بردار هم نبود. برای همین هفت‌تیرشون رو برداشتم و... شلیک کردم. برای اینکه جلوش رو بگیرم.»

هیچ‌وقت خیلی اهل گریه نبودم، اما امروز برای دومین بار احساس می‌کنم گریه‌ام گرفته است. انزو دستش را به‌سمتم دراز می‌کند و من روی شانه‌اش هق‌هق می‌کنم. او مدتی طولانی مرا در همان حال نگه می‌دارد و اجازه

می‌دهد گریه کنم. وقتی بالاخره کنار می‌کشم، لکهٔ خیسی روی تی‌شرتش دیده می‌شود.

می‌گویم: «متأسفم، تی‌شرتت رو خراب کردم.»

با اشارهٔ دست می‌گوید مهم نیست. «فقط کمی آب بینیه. چیزی نیست که.»

به پایین چشم می‌دوزم. «نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. پلیس فکر می‌کنه من داگلاس گاریک رو کشته‌م. خودم می‌دونم که من نکشتمش، اما به‌هرحال اون شب به یه نفر شلیک کردم. یه نفر به‌خاطر من مرده.»

«قطعی نیست.»

«البته که هست!»

او اشاره می‌کند: «تو فکر می‌کنی که کسی رو کشته‌ی، اما بعد از اینکه بهش شلیک کردی، رفتی خونه. چکش کردی و مطمئن شدی که مرده؟ نفس نمی‌کشه؟ نبض نداره؟»

«من... وندی گفت نبض نداره.»

«تو هم حرف وندی رو باور کردی.»

پشت چشمی نازک می‌کنم. «انزو، اون *خون‌ریزی* داشت.»

«واقعاً خون بود؟ جعل خون آسونه.»

اخم می‌کنم و به شب حادثه فکر می‌کنم. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. تیری شلیک شد، داگلاس عقب‌عقب رفت و بعد کلی خون زیر بدنش پخش شد؛ اما این‌طور هم نبود که بروم و بررسی‌اش کنم. من که امدادگر نیستم. بعد از اینکه به او شلیک کردم، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که با آخرین سرعت از آنجا خارج شوم.

امکان دارد که همهٔ آن اتفاقات واقعی نباشند؟ و اگر واقعی نباشند...

نفس عمیقی می‌کشم. «اون گولم زد، واقعاً فریبم داد.»

در تمام آن مدت دلم برایش می‌سوخت. سعی می‌کردم از او محافظت کنم. در همین حین، همه‌جا ادعا می‌کرده من با شوهرش ارتباط داشتم. پس مطمئناً وقتی آن روز در خیابان امبر دگرا را دیدم و موضوع داگلاس گاریک را مطرح کردم به همین دلیل پوزخند زد.

تعجبی ندارد که آن دربان دائماً به من چشمک می‌زد! هیچ‌کس نمی‌دانست که من هیچ‌وقت با داگلاس تنها نبودم، چون او از در پشتی وارد ساختمان می‌شد که نه دربانی داشت و نه دوربینی.

نه، داگلاس نه. من هیچ‌وقت داگلاس گاریک را ندیدم. اصلاً نمی‌دانم آن مرد چه کسی بود.

می‌پرسم: «خونهٔ وندی کجاست؟ باید باهاش صحبت کنم.»

سرش را تکان می‌دهد. «فکر می‌کنی الان می‌تونی بری اونجا؟ الان یه‌میلیون خبرنگار دوروبر خونه‌ش پرسه می‌زنن. اون هم به‌هرحال باهات صحبت نمی‌کنه. اگه بری اونجا، فقط همه‌چیز بدتر می‌شه.»

می‌دانم حق با اوست، اما هنوز هم خیلی اعصاب‌خردکن است. بعد از کاری که با من کرد، فقط می‌خواهم به چشم‌هایش نگاه کنم و دلیلش را بپرسم. اما حق با انزو است. از رفتن به آنجا چیز خوبی عایدم نمی‌شود.

انزو متفکرانه به چانه‌اش دست می‌کشد. «این مردی که خودش رو داگلاس گاریک معرفی کرده... اصلاً فکر می‌کنی چطوری می‌تونیم پیداش کنیم؟ دسترسی به این مرد خیلی راحت‌تر از وندی گاریکه.»

با ناراحتی دستم را مشت می‌کنم. «نه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اسمش داگلاس گاریک نیست. اصلاً نمی‌دونم واقعاً کیه.»

«عکسی ازش داری؟»

«نه، ندارم.»

«فکر کن میلی. باید یه چیزی باشه. شاید جزئیاتی درموردش بدونی که متمایز باشه.»

«نه. اون فقط یه مرد سفیدپوست میان‌ساله.»

«باید یه چیزی باشه...»

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم تصویری از مردی که خودش را داگلاس گاریک معرفی می‌کرد تجسم کنم. هیچ چیز مطلقاً متمایزی درموردش وجود ندارد، شاید به همین دلیل هم وندی او را انتخاب کرده بود. او به اندازهٔ کافی شبیه داگلاس گاریک واقعی بود.

اما حق با انزو است. چیزی باید وجود داشته باشد...

می‌گویم: «صبر کن، یه چیزی هست!»

انزو ابروهایش را بالا می‌برد. «خب؟»

«یادم می‌آد که یه بار وارد ساختمونی شد. با یه زن دیگه بود. با یه زن بلوند. فکر کردم معشوقه‌ش باشه و شاید همین‌طور هم بود. اما... آپارتمان بود. یا خودش اونجا زندگی می‌کرد یا زنی که...»

انزو بند انگشتانش را می‌شکند. «خوبه. می‌ریم اونجا، یا اون مرد رو پیدا می‌کنیم یا زنه رو. بعد حقیقت رو می‌فهمیم.»

برای اولین بار از وقتی کارآگاه رامیرز در ادارهٔ پلیس از من بازجویی کرد، بارقهٔ امیدی دارم. شاید شانسی داشته باشم با آزادی کامل از این وضعیت خارج شوم.

شصت‌ویک

انزو کمکم می‌کند تا آپارتمانم را تمیز کنم، چون بعد از تفتیش پلیس انگار توفان شده است. خوشبختانه، فقط دو تا اتاق دارد، به همین دلیل باوجود به‌هم‌ریخته بودن، زیاد طول نمی‌کشد. از همراهی‌اش سپاسگزارم. تمیز کردن همهٔ اینها به تنهایی خیلی ناراحت‌کننده است.

«خیلی ازت متشکرم.» احتمالاً برای صدمین بار از وقتی‌که لباس‌های پخش‌وپلاشده در اتاق را سر جایشان در کشوی درآورم می‌گذارم از او تشکر می‌کنم.

می‌گوید: «مشکلی نیست.»

وقتی تی‌شرتی را داخل سبد لباس‌های کثیفم می‌اندازم، متوجه می‌شوم سبد به پری دیروز نیست. لباس‌هایم را زیرورو می‌کنم، چیزی کم است. آنها لباس‌هایی را که دیشب پوشیده بودم با خود برده‌اند.

ناخن انگشت شستم را می‌جوم، سعی می‌کنم تی‌شرت و شلواری را که دیشب قبل از خوابیدن از تنم درآوردم به یاد بیاورم. هیچ لک خونی رویشان نیست، مطمئنم.

کاملاً مطمئنم. اما اگر ذرات میکروسکوپی رویشان باشد که در آزمایش‌ها مشخص شود چه؟ امکانش هست. هرچند اگر نظریهٔ انزو درست باشد، تا وقتی من در آن آپارتمان بودم هیچ خونی وجود نداشت. اما کاملاً مطمئن نیستم.

انزو مشغول چپاندن لباس‌ها در کشوی درآور است. از بودنش در اینجا سپاسگزارم، اما بخشی از من دوست دارد او برود تا کلاً بتوانم وحشت کنم.

گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «اگه می‌خوای بری اشکالی نداره.»

لباس توری صورتی‌ام را از روی زمین برمی‌دارد و می‌گوید: «نه، جالبه. خوشگله، جدیده؟»

دستم را دراز می‌کنم و آن را از دستش می‌قاپم. حداقل حواس‌پرتی خوبی است. «یادم نمی‌آد.»

«با این لباس‌های خوشگل می‌تونم بفهمم که چرا بروکلی ازت خوشش می‌اومد.»

نگاهی به او می‌اندازم. «انزو...»

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «متأسفم. من فقط... این یکی رو نمی‌فهمم.»

بیش از یک ساعت است بدون اینکه حرفی از براک بزنیم تمیزکاری می‌کنیم. فکر می‌کنم نباید از اشاره‌ای که به براک می‌کند تعجب کنم. «چی رو نمی‌فهمی؟»

«اون کسی نیست که تو ازش خوشت بیاد.»

«بله، خب...» روی تختم ولو می‌شوم، یک سویی‌شرت مچاله روی پایم است. «اون پسر خوبیه. منظورم اینه که مهربونه. یه وکیل موفقه. چیزی برای دوست نداشتنش وجود نداره.»

انزو کنارم روی تخت می‌نشیند. «اگه پسر خوبیه، پس الان کجاست؟» نکتهٔ غیرمنصفانه‌ای نیست، اما انزو از کل شرایط خبر ندارد. «یه چیزهایی از گذشته‌م رو ازش مخفی کردم. اون آسیب دیده بود. گفت احساس می‌کنه اصلاً من رو نمی‌شناسه. داشتن چنین احساسی قابل‌درکه.»

«اون کسی که الان هستی، به کاری که توی نوجوونیت انجام دادی ربطی نداره.» با دقت با چشم‌های سیاهش نگاهم می‌کند. «کاملاً معلومه کی هستی. حق داره تو رو نشناسه. اون لیاقت با تو بودن رو نداره.»

این‌طور نبود که من و انزو رابطه‌ای عالی داشته باشیم، اما هیچ‌وقت شک نکردم که درکم می‌کند. گاهی او مرا بهتر از خودم درک می‌کرد و می‌دانستم اگر روزی با مشکل مواجه شوم، برای کمک به من هر کاری انجام می‌دهد.

«گاهی فکر می‌کنم...» لب پایینم را می‌جوم. «ما هیچ‌وقت واقعاً با هم ارتباط برقرار نکردیم. که احتمالاً تقصیر من هم بود، چون یه چیزهایی رو ازش مخفی کردم. به‌هرحال، تموم شده.»

«مطمئنی؟»

نگاه براک موقع خروج از در اتاق بازجویی را به یاد می‌آورم. «بله، مطمئنم.»

او می‌گوید: «پس اگه دوروبرت باشم یه مشت توی دماغم نمی‌زنه؟»

«نه، اما احتمالاً خودم می‌زنم.»

لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد و من فکر می‌کنم که تقریباً دو سالی منتظر این لحظه بودم. بالاخره متوجه می‌شوم چرا برای نقل‌مکان کردن به خانهٔ

براک و گفتن رازهایم این‌قدر تعلل کردم. دلیلش این بود که هیچ‌وقت چنین احساسی به او نداشتم.

حتی نزدیک به این احساس هم نبود.

حق با انزوست. به دماغش مشت نمی‌زنم.

شصت‌ودو

از ساعت شش صبح روبه‌روی همان ساختمان با نمای آجر قهوه‌ای هستیم. خیلی سخت بود خودم را راضی کنم که صبح به آن زودی تختخوابم را ترک کنم. دیشب کم خوابیدم و شب قبلش هم خیلی خوب نخوابیده بودم. اما انزو قاطعانه گفت باید اول وقت اینجا باشیم تا هرکسی را که به ساختمان وارد یا از آن خارج می‌شود ببینیم.

ما چیزی پوشیده‌ایم که انزو به آن «استتار» می‌گفت. وقتی این حرف را زد، یک عینک سیاه بزرگ و سبیل‌های مصنوعی را تصور کردم، اما در واقع فقط کلاه بیسبال و عینک‌دودی است. انزو کلاه کپی که رویش نوشته یانکیز [۸۶] بر سر گذاشته و کلاهی را که رویش نوشته شده «من نیویورک را دوست دارم» به من داده. فقط اینکه به‌جای «دوست دارم» یک قلب بزرگ قرمز دارد. مثل یک توریست تمام‌عیار به نظر می‌رسم، که این برای کسی که در بروکلین به دنیا آمده و بزرگ شده تحقیرآمیز است.

انزو می‌گوید: «توریست بهترین استتاره.»

شاید حق با او باشد، اما من از آن متنفرم. بااین‌حال، حاضرم هر کاری انجام دهم تا به ته این جهنم برسم. پیش از اینکه دوباره به زندان برگردم.

نمی‌توانیم تمام صبح یک جا بمانیم، به همین دلیل در جایمان حرکت می‌کنیم و تمام مدت چشممان به در ورودی ساختمان است. اگر مثل پنت‌هاوس گاریک‌ها در پشتی داشته باشد، به فنا رفته‌ایم. اما بیشتر ساکنین در رفت‌وآمدند، به همین دلیل امیدوارم که تنها درِ ورود و خروج ساختمان باشد.

الان ساعت هشت صبح است و دو ساعت است که اینجاییم و هیچ اثری از مرد اسرارآمیز، البته اگر همان‌طور که انزو فکر می‌کند واقعاً نکشته باشمش، یا زن بلوند نیست. حدود ده دقیقهٔ پیش انزو اعلام کرد گرسنه‌اش است، به همین دلیل به دانکین دونات [۸۷] آن‌سوی خیابان رفت و حالا با دو فنجان قهوه و یک پاکت قهوه‌ای برمی‌گردد.

دستور می‌دهد: «بگیر.»

سپاسگزارانه قهوه را می‌گیرم. «توی پاکت چیه؟»

«نون بیگل.»

«آه.» دلم با فکر خوردن چیزی زیرورو می‌شود. حتی نمی‌دانم چرا چنین سؤالی کردم. «دارم بیهوش می‌شم.»

«بالاخره باید یه چیزی بخوری.»

«الان نه.» از پشت عینک‌آفتابی‌ام به ساختمان نگاه می‌کنم. «تا وقتی‌که پیداش نکرده‌یم نه.»

می‌ترسم چشم از ساختمان بردارم. امکان دارد نتوانم ببینمشان و بعد هیچ‌وقت آن مرد اسرارآمیز را پیدا نکنم. می‌ترسم امروز دستگیر شوم. درست است که انزو همراهی‌ام می‌کند، اما نمی‌داند آن مرد چه شکلی است. تنها کسی که می‌تواند او را پیدا کند منم.

انزو می‌گوید: «خب، دیشب...»

جرعهٔ بزرگی از قهوه‌ام می‌نوشم و می‌گویم: «انزو الان نمی‌تونم روی چیزی تمرکز کنم.»

گوشهٔ لب‌هایش به بالا می‌چرخد. «میلی، وقتی رفته بودم خیلی دلم برات تنگ می‌شد. خیلی متأسفم. از اینکه به‌خاطر مادرم برگشتم ایتالیا پشیمون نیستم، اما نمی‌خواستم بین دو تا از مهم‌ترین آدم‌های زندگیم انتخاب کنم. دوست داشتم صبر کنی، اما نمی‌خواستم ازت بخوام.»

سرم را پایین می‌اندازم. «*باید* صبر می‌کردم.»

انزو دهانش را باز می‌کند تا چیز دیگری بگوید، اما قبل از آنکه حرفی بزند بازویش را می‌گیرم. «همونه! همون زنه!»

انزو از پشت عینک‌آفتابی‌اش با چشمانی ریزشده با دقت به آن‌سوی خیابان و به زنی نگاه می‌کند که از ساختمان آجری قهوه‌ای بیرون می‌آید و دامنی تا سر زانو و کت بر تن دارد. «مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئنم.» رنگ موها و صورتش را می‌شناسم، اما سرووضعش متفاوت است. امکان دارد او نباشد؛ اما هیچ‌کس دیگری را ندیده‌ام که مثل این زن باشد. «حالا چی؟»

زن بند کیفش را تنظیم می‌کند و بعد از خیابان می‌گذرد. می‌خواهم شروع کنم به تعقیبش که وارد دانکین دونات می‌شود که انزو تازه آنجا بود. با تخمین صف، حداقل ده دقیقه آنجاست.

انزو بند انگشتانش را می‌شکند. «من باهاش صحبت می‌کنم.»

«تو؟ می‌خوای بهش چی بگی؟»

«درموردش فکر می‌کنم.»

«خب فکر می‌کنی توی دانکین دونات بهش نزدیک می‌شی و اون هم همه‌چیز رو بهت می‌گه؟»

دست‌به‌سینه می‌شود. «آره! من خیلی جذابم!»

تابی به چشم‌هایم می‌دهم.

بازوهایم را فشار می‌دهد و بعد پاکت نان بیگل را به دستم می‌دهد. «میلی، فقط تماشام کن. همه‌چیز رو می‌فهمم.»

شصت‌وسه

حرف زدن انزو در دانکن دونات تا ابد طول می‌کشد.

او به من گفت آن‌طرف خیابان بمانم، اما بعد از گذشت ده دقیقه، کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم. آنجا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

کاش با او رفته بودم. فکر نمی‌کنم به شیوه‌اش آسیبی می‌رساند. خب، شاید هم می‌رساند. با توجه به اینکه زندگی‌ام در خطر است، دوست دارم بدانم چه خبر است.

بالاخره از عرض خیابان عبور می‌کنم. جلوی مغازه پنجره است، به همین دلیل خیلی راحت می‌توان داخل را دید. از پشت شیشه نگاهی به داخلش می‌اندازم، اول اصلاً آنها را نمی‌بینم، اما بعد می‌بینم. درهرحال آن‌طرف فروشگاه بودند، جایی که مردم سفارش‌هایشان را تحویل می‌گیرند. هر دو به‌شدت سرگرم حرف زدن بودند. چشم‌های سیاه انزو کاملاً روی چشم‌های او تمرکز کرده بودند.

لحظه‌ای نیشتر بدگمانی را حس می‌کنم. من همیشه به انزو اعتماد داشتم، اما مواقعی هم بود که خیلی از قابل‌اعتماد بودنش مطمئن نبودم. درضمن، دلیل اینکه در وهلهٔ اول ایتالیا را ترک کرد، این بود که مردی را تا حد مرگ کتک زده بود. او واقعاً دلیل خوبی برای این کار داشت، حداقل به گفتهٔ خودش، اما حقیقت همچنان پابرجاست. بعد او دوباره از کشور خارج شد و ادعا کرد مردی که در تعقیبش بوده زودهنگام مرده است، هرچند اطلاعات دیگری در این مورد نداد.

او به من گفت مادرش مریض بود. سکته کرده بود. اما درحقیقت من فقط به حرف‌های او استناد می‌کردم. این‌طور نبود که هیچ‌وقت مادر به‌اصطلاح بیمارش را دیده باشم. بعد وقتی به آمریکا برگشت، به‌جای اینکه مثل یک آدم *عادی* با من تماس بگیرد، ماه‌ها به بهانهٔ محافظت از من این‌طرف و آن‌طرف تعقیبم کرد. من تمام جزئیات پیش‌آمده در رابطه با گاریک‌ها را برایش تعریف کردم و او آن‌قدر زرنگ است که حدس بزند وندی سرم را کلاه می‌گذارد، باوجوداینکه من متوجهش نشده بودم. پس چرا چیزی نگفت؟

و خدای من، این‌همه مدت آنجا درمورد چه چیزی صحبت می‌کنند؟

حالا که نزدیک‌تر شده‌ام متوجه می‌شوم چشم‌های زن موبلوند پف کرده‌اند، انگار گریه کرده است. اما بعد به چیزی که انزو به او می‌گوید لبخند می‌زند و چهره‌اش کمی باز می‌شود. باید اعتراف کنم تقریباً بی‌گناه به نظر می‌رسد. انزو هروقت بخواهد خیلی جذاب می‌شود. با آن لهجه و ظاهرش در صحبت کردن با خانم‌ها موفق است.

بعد از مدتی که احتمالاً ده دقیقه است، انزو و زن از دانکین دونات بیرون می‌آیند و انزو برایش دست تکان می‌دهد و می‌گوید: «چااو بلا!» [۸۸] که باعث می‌شود صورت زن سرخ شود.

انزو وقتی می‌بیند که روبه‌روی مغازه ایستاده‌ام، با نارضایتی نگاهم می‌کند.

«بهت گفتم اون‌طرف خیابون بمون، نه؟»

دست‌به‌سینه می‌شوم. «خیلی معطل کردی.»

«بله، حالا همه‌چیز رو می‌دونم.» سرش را کج می‌کند. «می‌خوای بهت بگم؟»

به چشم‌های تیرهٔ انزو نگاه می‌کنم. این مرد هیچ‌وقت کارها را طبق اصول انجام نمی‌دهد. مثل من، او هم کارهای بدی در زندگی‌اش انجام داده است، هرچند همیشه هم دلایل خوبی برایشان داشته است. من دیده‌ام که او روی زندگی‌اش برای زنانِ در معرض خطر ریسک کرده است. اگر یک نفر در این دنیا باشد که بتوانم به او اعتماد کنم، انزواست. هرگز نباید حتی برای یک لحظه به او شک کنم. «بله، بهم بگو.»

انزو به پایین خیابان و به جایی که زن داشت در ایستگاه مترو ناپدید می‌شد، نگاهی می‌اندازد. «این زن دستیار داگلاس گاریکه و درضمن همسر مردیه که دنبالشی.»

به او خیره می‌شوم. «جداً؟ مطمئنی؟»

«تا یه ثانیهٔ دیگه متوجه می‌شیم.» او دستش را در جیبش می‌کند و تلفن‌همراهش را درمی‌آورد و چیزی در آن تایپ می‌کند و بعد با حرکت انگشتش روی صفحهٔ گوشی‌اش آن را به‌سمتم می‌گیرد. «همینه؟»

تصویر روی صفحهٔ گوشی‌اش عکسی از لینکدین [۸۹] است، بلافاصله او را می‌شناسم. همان مردی است که آن شب داشت وندی را خفه می‌کرد. همان مردی که به قفسهٔ سینه‌اش شلیک کردم. نفسی می‌کشم. «خودشه.» اسم پروفایلش را می‌خوانم: راسل سیموندز.

«تا امروز صبح...» انزو تلفن همراهش را از دستم بیرون می‌کشد. «زنده بوده.»

او زنده است. درهرحال من کسی را نکشته‌ام. با فکر به این واقعیت که کسی را نکشته‌ام، ولی پلیس قطعاً باورش چیزی خلاف این است، از احساس آرامشم کاسته می‌شود.

«اما امروز صبح رفته... خب، همسرش می‌گه رفته سفر کاری. می‌گه این مرد سرش خیلی شلوغه، همیشه تا دیروقت کار می‌کنه.»

احتمالاً آن روز در خیابان هم درمورد همین بحث می‌کردند، یا شاید به‌خاطر اینکه همسرش شک کرده بود که با زن دیگری رابطه دارد.

وندی.

می‌گویم: «خب، حالا چی؟ باید صبر کنیم تا از سفر کاری‌ای که ادعا می‌کنه برگرده؟»

انزو می‌گوید: «نه، حالا چیزهای بیشتری از این راسل سیموندز پیدا می‌کنیم.»

«چطوری؟»

«یه یارویی رو می‌شناسم.»

البته که می‌شناسد.

شصت‌وچهار

درنهایت به آپارتمان انزو برمی‌گردیم.

فقط ده بلوک با جایی که من زندگی می‌کنم فاصله دارد که حدس می‌زنم با بر عهده گرفتن نقش بادیگارد مخفی‌ام منطقی است. آپارتمانش حتی کوچک‌تر از آپارتمان من است و کلاً یک اتاق دارد که آشپزخانه، اتاق‌خواب، اتاق نشیمن و فضای غذاخوری‌اش است. خوشبختانه سرویس بهداشتی‌اش مجزاست و با پنت‌هاوس و آپارتمان دوخوابهٔ بزرگ براک زمین تا آسمان فرق دارد.

وارد که می‌شویم انزو کلیدهایش را روی میز کوچک کنار در می‌اندازد و بعد به آشپزخانک [۹۰] می‌رود و شیر آب را باز می‌کند و آبی به صورتش می‌زند. نمی‌دانم او هم مثل من خسته است یا نه. ترکیب عجیبی از خستگی و هلاک شدن دارم. دیشب نتوانستم به اندازهٔ کافی بخوابم، اما نگرانی از آمدن پلیس و دستگیر کردنم در تمام مدت قلبم را به تپش وا داشته است.

می‌گوید: «بشین، ماءالشعیر می‌خوای؟»

«هنوز ساعت یازده صبح هم نشده.»

«صبح طولانی‌ایه.»

مطمئناً همین‌طور است.

تصمیم می‌گیرم با ماءالشعیر مخالفت کنم. خودم را روی کاناپهٔ فوتونی می‌اندازم که ظاهراً آن را از کنار خیابان برداشته؛ حتی کمی بدتر از مال من است. انگار بیشتر وسایلش در گذشتهٔ نزدیک در زباله بوده‌اند.

می‌پرسم: «کارت چیه؟» او قبل از رفتن شغل مناسبی داشت، اما مطمئنم آن کار را برایش نگه نداشته‌اند.

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «تو یه شرکت محوطه‌سازی کار می‌کنم. خوبه. قبض‌هام پرداخت می‌شن.»

به تلفن همراهش که روی میز جلوی مبل است نگاهی می‌کنم.

«قراره اون یارو چی بفهمه؟»

«نمی‌دونم. شاید سابقهٔ راسل رو. چیزی که بتونیم در اختیار پلیس بذاریم و اونها بتونن توی آپارتمان اثر انگشتش رو پیدا کنن. مطمئنم می‌تونن اثر انگشت یه غریبه رو توی آپارتمان پیدا کنن. مطمئنم پیدا هم کرده‌ن، برای

همین کمک می‌کنه با هم مرتبطشون کنیم، هرچیزی که توجه رو از تو دور کنه.»

«اگه کافی نباشه چی؟»

«مطمئنم یه چیزی پیدا می‌کنیم.»

«اگه نکنیم؟»

«بهم اعتماد کن، یه راهی هست. برای کاری که نکرده‌ی نمی‌ندازنت زندان.»

درست به‌موقع تلفن انزو شروع می‌کند به زنگ زدن. آن را برمی‌دارد و از روی کاناپه می‌پرد تا در آشپزخانه جواب بدهد. گردن می‌کشم تا حالت چهره‌اش را ببینم، شاید کمی چیزی را لو دهد. اما از پاسخ‌هایش که بیشتر «آهان» و «باشه»اند هم چیزی دستگیرم نمی‌شود. ناگهان خودکاری برمی‌دارد و با خط خرچنگ‌قورباغه روی دستمال‌کاغذی چیزی می‌نویسد. و بعد پیش از گذاشتن تلفنش روی پیشخان آشپزخانه، به کسی که آن‌طرف خط است می‌گوید: «گراتسیا.» [۹۱]

لحظه‌ای فقط همان‌جا می‌ایستد و به دستمال‌کاغذی نگاه می‌کند.

بالاخره می‌پرسم: «خب؟»

می‌گوید: «هیچ سابقه‌ای نداره. سابقه‌ش پاکه.»

دلم هری می‌ریزد. «باشه...»

می‌گوید: «آدرس اقامتگاه دومش رو گرفتم. کنار دریاچه‌ایه که با شمال شهر دوسه ساعت فاصله داره. احتمالاً... همون‌جاست.»

از روی فوتون می‌پرم و چنگی به کیفم می‌زنم. «خب بیا بریم اونجا!»

«و چی‌کار کنیم؟»

به‌سمت آشپزخانه و به جایی که او ایستاده است می‌روم. به آدرس روی دستمال‌کاغذی نگاه می‌کنم. حدوداً می‌دانم کجاست. گوگل مپ من را به آنجا می‌برد. «حقیقت رو ازش بیرون بکشیم.»

دستمال‌کاغذی را از دسترسم دور می‌کند. «ما حقیقت رو می‌دونیم. پلیس باید حقیقت رو بفهمه.»

«خب، پس پیشنهادت چیه؟»

با کف دستش چشم‌هایش را می‌مالد و می‌گوید: «نمی‌دونم. نگران نباش. به جوابش می‌رسیم. فقط باید فکر کنم.»

عالی است! در این فاصله که او دارد فکر می‌کند، پلیس هم مشغول پرونده‌سازی علیه من است. «فکر کنم باید بریم اونجا.»

«من هم فکر می‌کنم این کار اوضاع رو بدتر می‌کنه.»

نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم، اما دلم می‌خواهد همین الان کاری انجام دهم. چون در این لحظه پلیس در آشپزخانک ننشسته و مسائل را بررسی نمی‌کند.

قبل از آنکه بتوانم تلاشی برای متقاعد کردن انزو بکنم، تلفن همراهم در کیفم زنگ می‌زند. آن را بیرون می‌آورم و با دیدن اسم روی صفحهٔ آن نفسم بند می‌آید.

می‌گویم: «براکه.»

شصت‌وپنج

چشمان سیاه انزو حتی تیره‌تر هم می‌شوند. او از شنیدن اینکه براک با من تماس گرفته ذوقی نمی‌کند؛ اما آدم حسودی نیست و هیچ‌وقت به من نمی‌گوید جوابش را ندهم. حتی اگر هم بگوید، من گوش نمی‌دهم.

به انزو می‌گویم: «فقط یه دقیقه.»

سرش را تکان می‌دهد. «کاری رو که لازمه انجام بده.»

می‌دانستم مشکلی با این کار ندارد. خب، خوشحال هم به نظر نمی‌رسد؛ اما دست‌کم اعتراضی هم نمی‌کند.

می‌گویم: «الو؟»

«میلی؟» صدای براک دور به نظر می‌رسد، انگار ما دو نفر خیلی کم و گذرا همدیگر را می‌شناختیم. ما تازه دیروز رابطه‌مان را به هم زدیم و حالا اینکه زمانی با هم قرار می‌گذاشتیم عجیب به نظر می‌رسد. «سلام...»

با لحن خشکی می‌گویم: «سلام.»

نمی‌توانم تصور کنم چه می‌خواهد. مطمئناً نمی‌خواهد دوباره با هم باشیم و احتمالاً از ستاره‌های بخت و اقبالش تشکر می‌کند که با هم زندگی نمی‌کنیم.

خواهش می‌کنم براک.

می‌گوید: «ببین، من... می‌خواستم به‌خاطر اینکه دیروز از ادارهٔ پلیس زدم بیرون عذرخواهی کنم.»

«آهان.»

نفس عمیقی می‌کشد. «آشفته بودم، اما به طرز باورنکردنی‌ای غیرحرفه‌ای بود. هر کار اشتباهی هم که کرده بودی، تو ازم خواسته بودی به‌عنوان وکیلت اونجا باشم و این رو بهت بدهکارم.»

«متشکرم. از عذرخواهیت ممنونم.»

«برای همین هم باهات تماس گرفتم.» مکث می‌کند. «امروز صبح دوباره با کارآگاه صحبت کردم. فکر می‌کنم بهت مدیونم که هشدار بدم لباس‌هایی رو که از توی رخت‌چرک‌هات برداشته بودن آزمایش کرده‌ن.»

محکم‌تر به گوشی تلفن چنگ می‌زنم. «برای خون؟»

«نه، برای ته‌موندهٔ باروت. جواب آزمایش مثبت بوده.»

دهانم باز می‌ماند. گمان می‌کردم فقط دنبال اثر خون هستند. حتی به فکرم هم نمی‌رسید دنبال چیز دیگری بگردند. «اما...»

«فکر می‌کنم منتظرن وقتی سراغ این پرونده بیان که موفقیتشون قطعی باشه. احتمالاً تا الان حکم بازداشتت رو هم گرفته‌ن.»

خشکم می‌زند، زانوهایم می‌لرزند. «وای...»

«متأسفم میلی، فقط می‌خواستم بهت خبر بدم. این رو بهت بدهکار بودم.»

«بله...»

«و...» سرفه می‌کند. «باوجوداین، می‌دونی که، موفق باشی.»

پشتم را به انزو می‌کنم تا اشک‌هایم را نبیند.

«متشکرم.»

بابت هیچی متشکرم. متشکرم که وقتی زندگیم به هم ریخت رهام کردی.

براک تلفن را قطع می‌کند و من همچنان آن را روی گوشم نگه می‌دارم.

سعی می‌کنم اجازه ندهم اشک‌هایم سرازیر شوند. کلاً به فنا رفته‌ام. وندی به طرز ماهرانه‌ای طوری برایم پاپوش دوخت که به‌خاطر قتل مردی که هیچ‌وقت او را ندیده‌ام مجازات شوم.

دست بزرگ انزو روی شانه‌ام می‌نشیند. «میلی. چی شده؟ چی گفت؟»

قبل از اینکه برگردم اشک‌هایم را پاک می‌کنم. «گفت پلیس بقایای گلوله رو روی لباس‌هایی که از توی رخت‌چرک‌هام برداشته بودن پیدا کرده.»

انزو سرش را تکان می‌دهد. «اگه حتی با گلولهٔ مشقی هم شلیک کرده باشی، باز هم اثرش روی لباس‌هات باقی مونده.»

صورتم را میان دست‌هایم پنهان می‌کنم. «براک می‌گفت اونها احتمالاً حکم بازداشتم رو گرفته‌ن یا به‌زودی می‌گیرن. باید چی‌کار کنم؟»

شانه‌هایم را می‌گیرد. «من تسلیم نمی‌شم. متوجه منظورم می‌شی؟ مهم نیست چه اتفاقی بیفته، من تسلیم نمی‌شم. آزادت می‌کنم.»

باور دارم که جدی می‌گوید. اما باور ندارم که بتواند مرا از این آشفته‌بازار بیرون بکشد. اگر دستگیرم کنند، تمام شده است. دیگر دنبال قاتل واقعی نمی‌گردند. همه‌چیز را گردن من می‌اندازند و به نظر می‌رسد مدارک قوی‌ای دارند. بقایای گلوله روی لباس‌هایم، اثر انگشتم روی آلت قتل و دربانی که شهادت می‌دهد تقریباً زمان قتل آنجا بوده‌ام.

به فنا رفتم.

به آدرسی که روی دستمال‌کاغذی نوشته شده بود نگاهی می‌اندازم.

«می‌خوام برم اون کلبهٔ کنار دریاچه. می‌خوام اون حروم‌زاده رو پیدا کنم.

باید به ته این داستان برسم.»

«هیچ فایده‌ای نداره.»

می‌غرم: «اهمیتی نمی‌دم. می‌خوام ببینمش. می‌خوام توی چشم‌هاش نگاه کنم و ازش بپرسم چرا این کار رو با من کرد. اگه وندی هم اونجا باشه، می‌خوام...»

چشمم به انزو می‌افتد. لحظه‌ای چشم‌هایش گرد می‌شوند و به‌سرعت به آشپزخانه می‌رود و قبل از آنکه به دستمال‌کاغذی برسم آن را برمی‌دارد و مچاله‌اش می‌کند و آن‌قدر آن را زیر شیر آب نگه می‌دارد که جوهرش پاک می‌شود.

می‌گوید: «نه، بهت اجازه نمی‌دم کار احمقانه‌ای بکنی.»

می‌گویم: «خیلی دیر شده. همین الان هم آدرس رو حفظم.»

«میلی!» لحنش تندوتیز است و چشم‌هایش گرد شده‌اند. «تو به اون کلبه نمی‌ری. الان نمی‌تونی درست فکر کنی. تو هیچ غلطی نکردی و تا وقتی‌که دلیلی برای دستگیریت در اختیارشون نذاری، نمی‌ندازنت زندان!»

سرم را بالا می‌دهم. «اشتباه می‌کنی. هر اتفاقی هم که بیفته باز هم می‌رم زندان. چه‌بسا مستحقش هم باشم.»

انزو مچ دستم را با دست‌های بزرگش می‌گیرد. «میلی. بهت اجازه نمی‌دم کار احمقانه‌ای بکنی. قول بده نمی‌ری کلبه.»

به او خیره می‌شوم.

«تا قول ندی از اینجا نمی‌ری.»

او آن‌قدری مرا محکم نگه نداشته است که آسیبی ببینم، اما برای اینکه نتوانم فرار کنم کافی است. خیلی تلاش می‌کند تا من را از دست خودم نجات دهد. لذت‌بخش است. براک از گفتنش سیر نمی‌شد، اما انزو واقعاً عاشقم است. مطمئنم حتی اگر دستگیر شوم، هر کاری بتواند می‌کند تا مرا از آنجا بیرون بیاورد. هر کاری می‌کند تا حقیقت آشکار شود.

می‌گویم: «باشه. نمی‌رم.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

مچ دستم را رها می‌کند و قدمی عقب می‌رود. مستأصل به نظر می‌رسد.

«من هم قول می‌دم که درستش کنم.»

سرم را تکان می‌دهم. کیفم را از روی کاناپه‌اش برمی‌دارم. «احتمالاً به آپارتمانم برمی‌گردم و عواقب کارم رو می‌پذیرم.»

«نمی‌خوای باهات بیام؟»

«نه.» کیفم را روی شانه‌ام می‌اندازم. «نمی‌خوام شاهد دستبند زدن به دستم باشی.»

انزو دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. ابراز علاقه‌اش تقریباً برای چند سال در زندان ماندن کافی است.

کنار گوشم زمزمه می‌کند: «بهت قول می‌دم. نمی‌ذارم برگردی زندان.»

از او جدا می‌شوم. کمی می‌لرزم. «الان می‌رم خونه.»

دستم را فشار می‌دهد. «برات یه وکیل خوب گیر می‌آرم. برای پرداخت پولش هم یه راهی پیدا می‌کنم.»

آپارتمان کوچکش با لوازمی پر شده که مردم دور انداخته بودند، زبانم را گاز می‌گیرم تا چیز تلخی نگویم. «دلم برات تنگ می‌شه.»

او هم می‌گوید: «من هم دلم برات تنگ می‌شه.»

وقتی این را به براک می‌گفتم به دلم نمی‌نشست، اما حالا به دلم می‌نشیند.

نمی‌توانستم بدون گفتنش به او از اینجا بروم.

«میلی من هم دوستت دارم. خیلی.»

من هم دوستش دارم. همیشه دوستش داشتم وبه همین دلیل از دروغ گفتن به او متنفرم.

اما نمی‌توانم به او بگویم که سوئیچ ماشینش را در کیفم انداخته‌ام.

به‌زودی متوجهش می‌شود.

بخش چهارم

شصت‌وشش
وندی

من و راسل با یک بطری نوشیدنی جشن می‌گیریم.

باوجوداینکه کمی خطرناک بود، او من را به کلبه‌اش در کنار دریاچه برد تا از شر انبوه خبرنگارانی که هم جلوی پنت‌هاوس و هم ویلای لانگ آیلند اتراق کرده بودند خلاص شویم. عملاً اینجا کلبهٔ مری‌بث است و وقتی راسل او را ترک کند همچنان مال مری‌بث خواهد بود.

اشکالی ندارد. حالا حتی فراتر از دیوانه‌وارترین رؤیاهایم ثروتمندم. فراتر از درک هر انسانی ثروتمندم. من به این کلبهٔ دوخوابهٔ کوچک نیازی ندارم.

هرچند وان زیبا و بزرگی با گردش آب فوق‌العاده دارد، مثل جکوزی.

در طول رانندگی به جاده چشم دوختیم تا مطمئن شویم هیچ خبرنگاری تعقیبمان نمی‌کند. مسیرِ بخش آخر سفرمان نسبتاً خلوت بود، به همین دلیل اگر کسی تعقیبمان می‌کرد به‌راحتی دیده می‌شد. راسل به مری‌بث گفته بود به سفر کاری می‌رود. خرید لوازم منزل یا چنین چیزی. برایم مهم نیست به او چه گفت. مری‌بث دیگر اهمیتی ندارد.

زیر لب می‌گویم: «خیلی خوشحالم، مدت‌ها بود این‌جوری خوشحال نبودم.»

راسل لبخند می‌زند، هرچند حالت چهره‌اش خشک و رسمی است. او این واقعیت را که آن شب نمی‌خواست داگلاس را بکشد پنهان نکرده است.

هنوز باورم نمی‌شود با کز کردنش در آشپزخانه من را وادار به آن کار کثیف کرد. شانس آورده که خوش‌تیپ است، وگرنه آن شب بخش اعظم احترامی را که برایش قائل بودم از دست داد. خدایا، او باید قدردانم باشد، نه اینکه طوری نگاهم کند انگار *هیولا* هستم.

خب، اگر خوشحال نیست می‌تواند سراغ زن سلیطه‌اش برود و من هم کس دیگری پیدا می‌کنم تا از میلیون‌ها دلار پول لذت ببرم.

آخرین قطرهٔ نوشیدنی را هم در لیوان راسل می‌ریزم. می‌گویم:

«خوشمزه‌ست. این رو از کجا آورده‌ای؟»

«مری‌بث ازش خوشش می‌آد.» اخیراً بیشتر درمورد همسرش حرف می‌زند و در مقایسه با قبل، از خشمش به او کاسته شده است، که نشانهٔ خوبی نیست.

می‌پرسم: «باز هم ازش داری؟»

«فکر نمی‌کنم، اما نوشیدنی‌های دیگه‌ای توی آشپزخونه هست.»

از اینکه پیشنهاد نمی‌کند خودش برایم بیاورد ناراحت می‌شوم، مردها همگی مثل هم هستند؛ اوایل از خودشان می‌گذرند تا خواسته‌هایتان را برآورده کنند و بعد درنهایت قدرتان را نمی‌دانند. کدام جنتلمنی پیشنهاد نمی‌کند که خودش بطری نوشیدنی را برای خانم بیاورد؟

اما من این نوشیدنی را هوس کرده‌ام که بطری‌اش از اول هم تا نیمه پر بود، پس حوله‌ای برمی‌دارم تا دور بدن عریانم بپیچم و از حمام بیرون می‌آیم و به اتاق نشیمن می‌روم. پاهایم رد خیسی از خودشان روی پارکت‌ها به جا می‌گذارند. باران شدیدی روی ایوان می‌بارد و از روی بام پایین می‌ریزد. که خوب است؛ چون اگر کسی سعی داشت تعقیبمان کند، هیچ رد تایری باقی نمی‌ماند تا دنبالمان بیاید.

وارد آشپزخانه می‌شوم، طبق انتظارم یک بطری روی پیشخان است.

سه‌چهارمش پر است، کمی ارزان به نظر می‌رسد، اما بهتر از هیچی است.

بطری را برمی‌دارم و می‌خواهم به حمام برگردم که ناگهان سر جایم متوقف می‌شوم.

یکی از پنجره‌های کلبه کاملاً باز است.

شصت‌وهفت

وقتی به اینجا رسیدیم این پنجره باز بود؟

یادم نمی‌آید که باز بوده باشد. از طرفی چون کارآگاه رامیرز به من گفته بود قصد دارد میلی کالووی را دستگیر کند، روی جشن گرفتن تمرکز کرده بودیم. ما از اتهام قتل قسر در رفتیم، واقعاً قسر در رفتیم.

خب وقتی وارد شدیم این پنجره باز بود؟ واقعاً یادم نمی‌آید. مطمئناً ممکن است باز بوده باشد.

حالا که باران می‌بارد باز بودن پنجره بیشتر به چشم می‌آید. قطرات باران به داخل کلبه جاری می‌شوند و چوب‌های دور پنجره را خیس می‌کنند. آن پنجره باید بسته باشد.

بطری نوشیدنی را روی میز انتهایی کنار کاناپه می‌گذارم و بعد به‌سمت پنجره می‌روم. قطرات بارانی که به سر و صورت و بالای بازوهایم می‌خورند مثل یخ لیزند. بعد از کمی تلاش موفق می‌شوم پنجره را ببندم.

همین.

نوشیدنی را برمی‌دارم و داخل حمامی برمی‌گردم که راسل هنوز توی وانش است و موهای تیره‌اش به سرش چسبیده‌اند. ابتدا فکر می‌کنم صورتش از قطراب آب خیس شده، اما بعد متوجه می‌شوم چه خبر است.

بی‌اختیار می‌گویم: «داری گریه می‌کنی؟»

راسل ناخودآگاه چشم‌هایش را پاک می‌کند. «فقط... باورم نمی‌شه که اون رو کشتیم. من هیچ‌وقت چنین کاری نکرده بودم.»

درک نمی‌کنم چرا *راسل* گریه می‌کند. کسی که داگلاس را کشت من بودم و ذره‌ای هم متأسف نیستم. تا جایی که به من مربوط می‌شود، داگلاس سزاوار این اتفاق بود.

به او می‌توپم: «خودت رو جمع‌وجور کن، کاریه که شده. به‌هرحال اون آدم وحشتناکی بود. عذابم می‌داد.»

«چون تو بهش خیانت کردی.»

و این دلیل موجهی بود که مرا بی‌پول رها کند؟ هرچند راسل نمی‌داند به داگلاس به‌دروغ گفته بودم که اصلاً نمی‌توانم بچه‌دار شوم. شاید بهتر است چیزی به او نگویم. این حرف باعث می‌شود احساس به‌مراتب بدتری پیدا کند.

«ببین، بیا فراموشش کنیم.»

لیوانی نوشیدنی به راسل می‌دهم و او آن را یک‌نفس سر می‌کشد. احتمالاً بعد از نوشیدنش هردویمان احساس بهتری خواهیم داشت.

شصت‌وهشت

کاملاً حق با من بود.

بعد از یکی دو لیوان دیگر نوشیدن، راسل دیگر گریه نمی‌کند. اما من سرمست شده‌ام. مدت‌هاست که اوضاع مطابق با خواسته‌ام پیش نمی‌رود. بعد از شش ماه گذشته، به یک پیروزی نیاز دارم و امروز پیروزی بزرگی بود.

داگلاس مرده است، من ارث هنگفتی به‌دست می‌آورم و میلی برای همه‌چیز مجازات می‌شود. او به‌خوبی کارش را انجام داد.

راسل می‌گوید: «اممم، یه‌جورهایی خوابم می‌آد.»

من هم سرم سنگین است. صدای تلفنم از دور به گوشم می‌رسد. مطمئناً اسم جوزف بندک روی صفحه‌نمایشش است. درست پیش از آنکه تماس به پیام‌گیر صوتی منتقل شود پاسخ می‌دهم.

می‌گویم: «سلام جو.»

«سلام وندی.»

از اینکه تا این حد بیچاره به نظر می‌رسد لذت می‌برم. پیروزی حس خوبی دارد.

به او یادآوری می‌کنم: «قرار بود امروز عصر باهام تماس بگیری. ساعت نزدیک دهه.»

«متأسفم.» لحنش تلخ است. «بهترین دوستم تازه به قتل رسیده، در حال حاضر کارایی صددرصدی ندارم.»

در همان حال که به آشپزخانه می‌روم با لحن خشکی می‌گویم: «خب، مشکل همینه.» به بیرون از پنجره نگاه می‌کنم، واقعاً دارد باران می‌بارد. «تو مجری اموال داگلاسی و اگه نمی‌تونی کارت رو انجام بدی، شاید باید کس دیگه‌ای جات رو بگیره.»

«نه، داگ خواسته من انجام بدم. این... این حداقل کاریه که می‌تونم انجام بدم تا خواسته‌هاش رو عملی کنم.»

«خوبه.» اگر سعی کند کار مضحکی انجام دهد، از شرکت حذفش می‌کنم. درنهایت همان‌قدر که به داگلاس اعتماد نداشتم به او هم ندارم. «خب، کی قراره اموالش به من واگذار بشه؟ باید قبض‌هام رو پرداخت کنم.»

مرگ داگلاس به این معنا نیست که دیگر نباید وام مسکنمان را پرداخت کنیم. من حتی کارت اعتباری فعالی هم ندارم، چون همه‌شان را باطل کرده بود. خود پنت‌هاوس وام مسکن شش‌رقمی داشت. به همین دلیل به پول نقد نیاز دارم، فوراً.

جو می‌پرسد: «می‌خوای دارایی‌های داگ به‌سرعت بهت منتقل بشه؟»

«بله.» با انگشتانم روی پیشخان آشپزخانه ضرب می‌گیرم. «همین‌طوریه دیگه، درسته؟»

«نه دقیقاً...» جو لحظه‌ای ساکت می‌شود. «وندی، تو خبر داری که داگ ماه گذشته وصیت‌نامه‌ش رو عوض کرد؟»

چی؟ «نه. از چی داری حرف می‌زنی؟»

«اون وصیت‌نامه‌ش رو عوض کرد و همه‌چیزش رو به خیریه بخشید.»

موج سرگیجه‌ای به جانم می‌نشیند. چند ماه بعد از ازدواجمان داگ وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرد و همه‌چیز را به من واگذار کرد. با هم نزد وکیل رفتیم تا مطمئن شوم این کار را می‌کند، مخصوصاً چون داگلاس استاد اهمال‌کاری بود. حتی به فکرم هم نرسیده بود که در مدت کوتاهی که از هم جدا شده‌ایم، وصیت‌نامه‌اش را تغییر می‌دهد. او این کار را نمی‌کرد. مگر اینکه...

پشت تلفن پرخاش‌کنان می‌گویم: «داری دروغ می‌گی. تو فقط داری این دروغ رو می‌گی که دست من به پول‌های اون نرسه.»

«خیلی وسوسه‌کننده‌ست. اما نه، از خودم درنیاوردم. یه کپی از نسخهٔ محضری وصیت‌نامه‌ش درست جلومه.»

به سختی می‌گویم: «چطوری تونست این کار رو بکنه؟»

«خب، داگ وقتی داشت برام توضیح می‌داد، گفت تو یه عوضی دورو و دروغ‌گویی و نمی‌خواست اصلاً بهت پولی بده.»

انگار قلبم دارد از قفسهٔ سینه‌ام بیرون می‌آید و لحظه‌ای دیدم تار می‌شود. چطور چنین چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد؟ داگلاس گفت همهٔ پول‌هایش را به خیریه می‌دهد، اما هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم اقدام جدی‌ای کرده باشد. دادوبیداد می‌کنم: «این بی‌حرمتیه. نمی‌تونه من رو از وصیت‌نامه‌ش حذف کنه! من همسرشم، به‌خاطر خدا! من می‌جنگم و باور کن که برنده می‌شم.»

«باشه. هر چی تو بگی، وندی. اما این وسط لازمه که هم ویلای لانگ آیلند و هم پنت‌هاوس رو تخلیه کنی، چون ما اونها رو برای فروش گذاشته‌یم.»

پچ‌پچ می‌کنم: «برو به درک!»

برای قطع تماس روی دکمهٔ قرمز گوشی‌ام می‌زنم، اما دست‌هایم می‌لرزند. باید باور کنم که داگلاس برگه‌هایی را امضا کرده است که هیچ‌چیز برای من باقی نماند. می‌توانم با آن بجنگم و داگلاس با رفتنش نمی‌تواند با من بجنگد. هرطورشده به سهم منصفانه‌ام می‌رسم.

هرچند دیگر دارایی‌ام آن میزانی نیست که تصور می‌کردم. اما این هم اشکالی ندارد.

همان‌طور که به گوشی تلفن خیره شده‌ام و سعی می‌کنم حرکت بعدی‌ام را بسنجم، دوباره زنگ آن به صدا درمی‌آید. با شناختن شمارهٔ نمایش داده‌شده برصفحه‌نمایش نفسی می‌کشم.

ادارهٔ پلیس نیویورک.

شصت‌ونه

باید کارآگاه رودریگز [۹۲] باشد. او چند ساعت پیش وقتی در شهر بودم با من تماس گرفت تا خبر بدهد که می‌خواهند میلی را دستگیر کنند. امیدوارم در این تماس خبر بدهد میلی صحیح و سالم پشت میله‌های زندان است. و امیدوارم این تماس به اندازهٔ آخرین تماسی که داشتم ناراحت‌کننده نباشد.

می‌گویم: «الو؟» سعی می‌کنم صدایم مثل صدای بیوه‌ای دل‌شکسته باشد. کلاس‌های بازیگری که در دانشگاه داشتم نتیجه دادند. برای نقشی که مقابل میلی بازی کردم باید برندهٔ جایزهٔ اسکار شوم.

صدای رودریگز است. «خانم گاریک؟ کارآگاه رودریگزم.»

«سلام، کارآگاه. امیدوارم زنی که همسرم رو کشته به سلامت پشت میله‌های زندان باشه!»

«راستش...» خدای من، حالا چی؟ «ما نتونستیم ویلهلمینا کالووی رو پیدا کنیم. ما با حکم بازداشت به آپارتمانش رفتیم و اونجا نبود.»

«خب، کجاست؟»

«اگه می‌دونستیم که دستگیرش می‌کردیم. درسته؟»

باز هم تپش قلبم را حس می‌کنم. «برای پیدا کردن اون زن چی‌کار می‌کنین؟ می‌دونین که، اون خیلی خطرناکه.»

«نگران نباشین، درنهایت پیداش می‌کنیم، قول می‌دم.»

«خوبه. خوشحالم که شما به مسائل رسیدگی می‌کنین.»

«خانم گاریک، یه چیز دیگه هم هست که می‌خواستم درموردش باهاتون صحبت کنم.»

دیگر چیست؟ نمی‌دانم چرا راسل از حمام بیرون نمی‌آید. پوست بدنش در آب چروک می‌شود. «البته کارآگاه.»

رودریگز گلویش را صاف می‌کند. «موضوع اینه که مدیر ساختمون پنت‌هاوس دو روز گذشته بیرون از شهر بوده، اروپا بوده و ما نتونستیم باهاش تماس بگیریم. به‌هرحال بالاخره امروز عصر باهاش صحبت کردم و اون یه چیز خیلی جالب بهم گفت.»

«جدی؟»

«اون گفت پشت ساختمون یه دوربین امنیتی هست.»

احساس می‌کنم قلبم دقیقاً پنج ثانیه نمی‌تپد. «ببخشید؟»

«یه‌جورهایی فراموشش کرده بودیم. اون گفت پنهانش کرده بودن، چون ساکنین دوست نداشتن به نظر برسه جاسوسی‌شون رو می‌کنن. نکتهٔ خنده‌دارش هم اینه که... خود همسر *شما* اون تجهیزات امنیتی رو فراهم کرده بوده، چون نگران درِ پشتی بوده.»

به‌سختی می‌گویم: «اون... اون این کار رو کرده؟»

صدای افتادن چیزی از داخل حمام به گوش می‌رسد، بعد هم صدای پاشیده شدن آب، اما نادیده‌اش می‌گیرم. اگر راسل سعی می‌کرده از وان بیرون بیاید و زمین خورده، خودش باید از جایش بلند شود.

«آره، ما تازه کار بررسی فیلم‌ها رو انجام دادیم و این دیوونه‌کننده‌ست؛ طبق این فیلم‌ها شوهرتون *ماه‌ها*ست که به اون آپارتمان نیومده. یعنی در تمام مدتی که خانم کالووی اونجا کار می‌کرده. به همین دلیل نمی‌دونم ایشون چطور توی آپارتمانی که اصلاً شوهرتون اونجا نبوده باهاش روابط عاشقانه داشته. می‌دونین؟»

دهانم آن‌قدر خشک شده است که نمی‌توانم حرفی بزنم، اما به‌سختی موفق می‌شوم بگویم: «شاید جای دیگه‌ای همدیگه رو می‌دیدن؟»

«شاید. فقط اینکه هیچ قبض کارت اعتباری برای اتاق‌های هتل یا هر چیز مشابهی نمی‌بینم.»

«البته می‌دونم که اون با کارت اعتباریش پرداختی نمی‌کرد. احتمالاً نقد پرداخت کرده.»

رودریگز تأیید می‌کند: «احتمالاً حق با شماست. اما بخش واقعاً عجیب‌ترش اینه، شبی که همسرتون به قتل رسیده، دربان میلی رو دیده که از ساختمون خارج می‌شه، ولی همسرتون *بعد از* رفتن میلی از درِ ورودی پشتی وارد می‌شه.»

«این... این خیلی عجیبه...»

اگر او آن فیلم را دیده باشد، باید بداند که من در زمان قتل داگلاس در ساختمان بودم و اگر این را بداند به‌شدت به دردسر افتاده‌ام.

می‌گوید: «نمی‌دونم می‌تونین به ادارهٔ پلیس بیایین تا کمی از ابهاماتمون رو برطرف کنین؟ ما یه ماشین پلیس به منزلتون می‌فرستیم.»

«من... من در حال حاضر خونه نیستم...»

«واقعاً؟ خب کجایین؟»

گوشی تلفن را از گوشم دور می‌کنم. صدای کارآگاه رامیرز ناگهان دور به نظر می‌رسد: «الو؟ خانم گاریک؟»

دکمهٔ قرمز گوشی را فشار می‌دهم و آن را طوری روی پیشخان می‌اندازم، انگار ممکن است مرا بسوزاند. روی سینک آشپزخانه خم می‌شوم و موج سرگیجه و تهوعم را عقب می‌رانم.

باورم نمی‌شود درِ پشتی هم دوربین داشته است. من *مخصوصاً* درموردش سؤال کرده بودم و گفته بودند آنجا دوربینی ندارد. اما این قبل از آن بود که داگلاس لطف کند و دوربینی برای آنجا بگیرد؛ البته که این کار را می‌کرد؛ شوهر من آدمی سخاوتمند، دل‌نگران و عاشق فناوری بود. شاید این هم یکی دیگر از کارهایش برای مستندسازی خیانتم در غیابش بود.

اگر آنجا دوربین داشته باشد، برای تبرئهٔ میلی کافی است و تیر خلاصم است.

شقیقه‌هایم را که شروع کرده‌اند به تیر کشیدن ماساژ می‌دهم. باید راهی برای برطرف کردن این موضوع پیدا کنم، چون نمی‌خواهم بقیهٔ عمرم را در زندان بگذرانم. اما چند ایده دارم. من قبلاً هم نقش همسر آسیب‌دیده را برای میلی بازی کرده‌ام و فقط باید داستان شوهر بدرفتار و وحشتناکم را تعریف کنم. شاید در آن شب سرنوشت‌ساز او به آنجا آمده و بی‌دلیل آمادهٔ کتک زدن من بوده و من کاری را انجام داده‌ام که باید می‌کردم.

دفاع شخصی قانونی است؛ چه او باشد چه من.

باید جواب بدهد.

فریاد می‌زنم: «راسل! باید با هم حرف بزنیم.»

راسل معضل بزرگی است. اگر پلیس سراغ فیلم‌های ویدئوییِ درِ پشتی رفته باشد، او را هم دیده‌اند که آن شب وارد شده است. اما شاید چیزی وجود نداشته باشد که مستقیماً او را به من مرتبط کند. من و او باید داستان‌هایمان را یکی کنیم. امیدوارم درمورد همهٔ این چیزها بچه‌بازی درنیاورد. می‌توانم تصور کنم که چطور در هم می‌شکند و کل آن داستان غیراخلاقی را برای پلیس تعریف می‌کند.

با سرعت به‌سمت حمام می‌روم. راسل از شنیدن این خبر خوشحال نمی‌شود؛ اینکه همه‌چیز را راحت و بی‌دردسر به‌دست آوریم انتظار زیادی

است. هرطورشده این اتفاق را هم پشت سر می‌گذاریم، من قبلاً هم به دردسر افتاده‌ام.

دوباره می‌گویم: «راسل، چی...»

از چارچوب در حمام که رد می‌شوم تنها چیزی که می‌بینم فقط سرخی است. چیز خیلی سرخی در آب شناور است. آب وانی که قبلاً شفاف بود، تقریباً کدر و حالا سرخ است. نگاهم را بالا می‌آورم و منبع خون را پیدا می‌کنم، خون از شکاف روی گلوی راسل جاری است.

بعد به صورتش نگاه می‌کنم. به فک شلش. چشم‌هایش بدون پلک زدن مستقیم به روبه‌رو خیره شده‌اند.

هفتاد

راسل مرده است.

به قتل رسیده است.

و این اتفاق در این فاصله که از حمام خارج شدم رخ داده است.

به آن پنجرهٔ باز فکر می‌کنم که وقتی آمدم نوشیدنی بردارم متوجهش شدم. کسی وارد این کلبه شده است. کسی وارد اینجا شده و این کار را با راسل کرده است.

می‌ترسم بدانم که آن شخص کیست. در حال حاضر فقط یک نفر هست که دشمن خونی‌ام است و سابقهٔ رفتار خشونت‌آمیز را هم دارد. پلیس هم نمی‌تواند پیدایش کند.

با صدای بلند فریاد می‌زنم: «میلی؟»

هیچ پاسخی نمی‌شنوم.

و بعد چراغ‌ها خاموش می‌شوند.

دوست دارم بگویم که به‌خاطر توفان است، اما فکر نمی‌کنم باد آن‌قدر شدید باشد که باعث شود برق قطع شود. کسی برق را قطع کرده است.

احساس سرما می‌کنم و دست‌هایم را دورم حلقه می‌کنم و خودم را درآغوش می‌گیرم. حالا که برق قطع شده، کلبه در تاریکی محض فرورفته است. تلفن همرام را برداشته بودم و چند خط آنتن داشتم، اما آن را از همان ابتدا در آشپزخانه گذاشتم. اگر باهوش باشد، تا الان آن را برداشته است و به این معناست که هیچ راهی برای درخواست کمک ندارم.

باز هم با صدای بلند فریاد می‌زنم: «میلی.»

پاسخی دریافت نمی‌کنم. دارد با من بازی می‌کند. الان باید از من متنفر باشد. واقعاً حق دارد از من متنفر باشد. سعی داشت کمکم کند، ولی من همه‌چیز را به او نسبت دادم. او کار را خیلی آسان کرد.

و حالا کلمات دوستم آدری در گوشم طنین می‌اندازند: *اون خیلی سرسخته، باور کن، خطرناکه.*

میلی واقعاً خطرناک است. مشخص است.

و من او را به دشمنم تبدیل کردم.

فریادزنان می‌گویم: «میلی، لطفاً بهم گوش کن. من... خیلی متأسفم. نباید اون کار رو می‌کردم؛ اما باید بدونی داگلاس بدرفتار بود. راستش رو بهت

گفتم.»
شیشه در جایی آن‌طرف اتاق خرد می‌شود. سرم به‌سمت صدا می‌چرخد. او هم مثل من در این تاریکی چیزی نمی‌بیند مگر اینکه عینک دیددرشب داشته باشد. باید به‌نحوی از این تاریکی به نفع خودم استفاده کنم.
«داگلاس همیشه کارهای وحشتناکی باهام می‌کرد. اون شوهر خیلی وحشتناکی بود. باید از اون زندگی مشترک خلاص می‌شدم. باید درک کنی...»
میلی هنوز پاسخی نداده است. اما می‌توانم خشمش را احساس کنم. من با زن اشتباهی درگیر شده‌ام.
ادامه می‌دهم: «میلی، باید بدونی که این رو دیگه جعل نکرده‌م و لطف تو به من... خیلی مهم بود. مجبور بودم اون کار رو بکنم.»
رعدوبرقی می‌زند و آن‌قدری فضا را برایم روشن می‌کند که تصویر روشنی از آشپزخانه در اختیارم بگذارد؛ آشپزخانه که پر از چاقو و چیزهای دیگری است که از نظر تئوری می‌توانم خودم را با آنها مجهز کنم، حتی اگر تلفن همراهم را برداشته باشد.
منطقی حرف زدن با این روانی؟ برود به درک! اگر می‌خواهد بجنگیم، خب می‌جنگیم.
به‌سمت آشپزخانه می‌دوم. میلی پشت‌سرم است، اما نمی‌ایستم. دست‌هایم را جلویم دراز می‌کنم و امیدوارم به دیوار نخورم. به لطف خدا وارد آشپزخانه می‌شوم و از کنار میز کوچک آشپزخانه رد می‌شوم، سعی می‌کنم به آن نخورم. از آن مانع هم می‌گذرم و بعد پاهایم لیز می‌خورند.
همه‌جای زمین خونی است.
باید خون راسل باشد که ردش از کف کفش‌های میلی اینجا مانده است.
چشم‌هایم را که می‌بندم راسل را می‌بینم که با گلوی بریده‌شده و خیره‌شده به هیچ، هنوز در وان دراز کشیده است. میلی این کار را با او کرد و راسل آن کسی نبود که میلی واقعاً باید از او متنفر می‌بود. حتی نمی‌توانم تصور کنم برای من چه چیزی در نظر گرفته است.
نمی‌خواهم فرصت انجام این کار را به او بدهم. کوتاه نمی‌آیم. شاید او سرسخت باشد، اما من هم هستم.

باوجوداینکه لگن راستم بر اثر افتادن زق‌زق می‌کند، سعی می‌کنم بایستم. همچنان به‌سمت پیشخان آشپزخانه می‌روم و کورمال‌کورمال دنبال مجموعهٔ چاقوها می‌گردم. قبلاً قطعاً آنها را روی پیشخان دیده‌ام، خیالاتی نشده‌ام.

لطفاً، لطفاً اینجا باش.

اما دست‌هایم چیزی پیدا نمی‌کنند. نمی‌توانم روی پیشخان آشپزخانه چیزی شبیه سلاح پیدا کنم. البته، میلی برای این کار خیلی باهوش است. قبلاً فقط چون به من اعتماد داشت توانستم گولش بزنم، اما حالا از بازی‌ام خبر دارد. تمام حرکاتم را پیش‌بینی کرده است. او امشب تا همین حالا هم یک نفر را کشته است و قصد دارد من را قربانی بعدی خودش کند.

اطراف اجاق‌گاز را می‌گردم. مطمئنم ماهیتابه‌ای رویش دیدم. اگر می‌توانستم آن را بردارم و به‌نحوی محکم به او ضربه بزنم، از پا درمی‌آمد. این تنها فرصتی است که دارم.

اما بعد صدای قدم‌هایی را از پشت‌سرم می‌شنوم. نزدیک‌تر می‌شود. خیلی نزدیک.

وای خدایا. او با من در آشپزخانه است.

هفتادویک

کورمال‌کورمال به دوروبرم دست می‌کشم. میلی دقیقاً پشت‌سرم است. احتمالاً یکی دو متر با من فاصله دارد. اگر فقط یک بار دیگر رعدوبرق می‌زد، شاید می‌توانستم چیزی پیدا کنم که در مقابلش استفاده کنم؛ اما خیلی تاریک است. نمی‌توانم حتی جلویم را ببینم.

می‌گوید: «وندی.»

برمی‌گردم، پشتم به گاز است. احساس می‌کنم قلبم در سینه‌ام می‌خواهد منفجر شود، لحظه‌ای اتاق شروع به چرخیدن می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم خودم را آرام کنم. از هوش رفتن برایم هیچ نفعی ندارد و احتمالاً با دست‌ها و پاهایی به هم بسته‌شده بیدار می‌شوم.

چشم‌هایم کم‌کم به تاریکی عادت می‌کنند. تقریباً می‌توانم شبح میلی را آن‌سوی آشپزخانه تشخیص دهم و بعد چیزی در دست راستش برق می‌زند.

چاقو است. باید همان چاقویی باشد که برای راسل استفاده کرد، احتمالاً هنوز از خون او خیس است.

وای خدایا.

به او التماس می‌کنم: «لطفاً! هرچی بخوای می‌تونم بهت بدم. من دارم بدجوری پول‌دار می‌شم.»

میلی یک قدم به من نزدیک‌تر می‌شود.

وراجی می‌کنم: «می‌دونم که از نظر مالی در مضیقه‌ای. می‌تونم کل هزینهٔ تحصیلت رو پرداخت کنم. اجارهٔ خونه‌ت. بعد یه هدیهٔ دیگه هم روش می‌ذارم. دیگه هیچ‌وقت لازم نیست نگران پول باشی.»

به‌سختی می‌توانم شبح میلی را در آشپزخانه ببینم، شبح سرش را تکان می‌دهد.

صدایم حالت عصبی به خودش گرفته است. «به پلیس می‌گم اشتباه کردم. بهشون می‌گم تو اصلاً اونجا نبودی. می‌گم درمورد همه‌چیز اشتباه کردم.»

با توجه به فیلمی که پلیس دارد و نشان می‌دهد که میلی اصلاً هم‌زمان با داگلاس واقعی آنجا نبوده، می‌توانم چنین قولی بدهم؛ اما میلی که خبر ندارد. وقتی از اینجا خارج شوم، به‌احتمال‌قوی پلیس بازداشتم می‌کند، اما این را می‌پذیرم. چون ترجیح می‌دهم به زندان بروم، نمی‌خواهم بمیرم.

ظاهراً میلی تحت‌تأثیر پیشنهاد من قرار نگرفته است. او قدم دیگری به جلو برمی‌دارد و من سعی می‌کنم عقب‌نشینی کنم، اما دیگر جایی ندارم.

التماس می‌کنم: «لطفاً، لطفاً این کار رو نکن.»

یک لحظه رعدوبرقی اتاق را روشن می‌کند، دیگر برای پیدا کردن سلاحی روی پیشخان خیلی دیر است. چشم‌هایم برای گرفتن ذره‌ای نور سخت تلاش می‌کنند و لحظه‌ای به‌وضوح می‌توانم صورت زنی را ببینم که با چاقویی در دست راستش به‌سمتم حرکت می‌کند.

یا عیسای مسیح.

میلی نیست.

هفتادودو

زیر لب می‌گویم: «مری‌بث؟»

منشی شوهرم، که از قضا همسر راسل هم است، حالا در چند قدمی‌ام ایستاده و با آن نگاه سنگینش به من چشم دوخته است. قبلاً هیچ‌وقت از مری‌بث نترسیده بودم. در تمام این مدت به او فکر نکرده بودم. به اندازهٔ کافی زیبا به نظر می‌رسید.

من دست‌کم گرفته بودمش. گلوی بریده‌شدهٔ راسل گواه این موضوع است. انصافاً من خیلی جذاب‌تر از مری‌بث هستم. او حدوداً ده سال از من مسن‌تر است و همان‌طوری هم به نظر می‌رسد. موهای بلوندش کم‌پشت است و خطوط ظریفی دور چشم‌ها و دهانش دارد و پوست زیر چانه‌اش خیلی شل شده است. اما بعد آشپزخانه دوباره در تاریکی فرومی‌رود و او دوباره به شبحی تبدیل می‌شود.

مری‌بث می‌گوید: «بشین.»

با لکنت می‌گویم: «من... من نمی‌تونم چیزی ببینم.»

لحظه‌ای با نور شدید دیگری کاملاً کور می‌شوم، او چراغ‌قوهٔ موبایلش را روشن کرده است و آن را به‌سمت میز آشپزخانه می‌تاباند: یک میز چهارگوش کوچک با دو صندلی تاشو در طرفینش. تلوتلوخوران به‌سمت میز می‌روم و لحظه‌ای پیش از سست شدن پاهایم روی یکی از دو صندلی آنجا می‌افتم.

مری‌بث هم روی صندلی دوم می‌نشیند. حالا که نور چراغ‌قوهٔ تلفنش را داریم، دوباره می‌توانم حالت صورتش را ببینم. لب‌هایش خط صافی‌اند و چشم‌های معمولاً آبی ملایمش مثل خنجرند. او بارانی‌ای بر تن دارد که به خون راسل آغشته شده و واقعاً ترسناک به نظر می‌رسد.

اما از اینکه هنوز من را نکشته است کمی آرامش پیدا می‌کنم. او به دلایلی می‌خواهد زنده بمانم و این کمی زمان برایم می‌خرد تا بفهمم چطور باید از اینجا خارج شوم.

می‌پرسم: «چی می‌خوای؟»

برایم پشت چشمی نازک می‌کند. سفیدی چشم‌هایش برق می‌زنند و در حفره‌های گود تیره‌ای فرورفته‌اند. «چند وقت وسط زندگی من بودی؟»

دهانم را باز می‌کنم، فکر می‌کنم باید دروغ بگویم یا نه. اما بعد به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌فهمم بهتر است با این زن درگیر نشوم. «ده ماه.»

با حرص می‌گوید: «ده *ماه*. درست زیر دماغم. می‌دونی، ما قبل از اومدن تو خوشحال بودیم. بیست سال. اون شوهر کاملی نبود، اما عاشقم بود.»

صدایش می‌لرزد. «و بعد به‌محض اینکه تو رو دید...»

«خیلی متأسفم. این‌طور نبود که براش برنامه‌ریزی کرده باشم.»

«اما برنامه‌هایی داشتی. برنامه‌های بزرگ. اون قصد داشت به‌خاطر تو ترکم کنه...»

مری‌بث این حرف را سؤالی بیان نمی‌کند، به همین دلیل دهانم را بسته نگه می‌دارم. راسل ادعا کرده بود قصد دارد به‌خاطر من مری‌بث را ترک کند، اما درنهایت من دیگر خیلی مطمئن نبودم و باز درنهایت او مردی نبود که قبلاً فکر می‌کردم. بالاخره می‌گویم: «خیلی دوستت داشت.» امیدوارم آرامش کنم.

ناگهان فریاد می‌زند: «پس چرا اومد سمت تو؟»

می‌گویم: «ببین...» سعی می‌کنم باوجوداینکه قلبم به‌شدت می‌تپد آرام بمانم. «اون قصد داشت برگرده پیشت. شک داشت. اگه تو...»

به من خیره می‌شود. نمی‌توانم فراموش کنم که این زن تازه شوهرش را کشته است. ظاهراً قصد شوهرش برایش مهم نیست، تنها چیزی که در ذهنش است انتقام است.

«و داگ...» چشم‌هایش که به من دوخته شده‌اند مثل یخ‌اند. «تو کشتیش، درسته؟ تو و راسل.»

دهانم را باز می‌کنم و آمادهٔ انکارش هستم. اما می‌فهمم این سؤال نیست.

«بله. من کشتمش.»

در کسری از ثانیه، اشکی که در چشم‌هایش جمع می‌شود نگاهش را نرم می‌کند. «داگ گاریک واقعاً مرد خوبی بود، بهترین مرد بود. اون برام مثل برادر بود.»

«می‌دونم و... متأسفم.»

داد می‌زند: «متأسفی! توی صف سینما که ازش جلو نزدی! تو کشتیش! اون به‌خاطر تو مرد!»

لب‌هایم را برهم فشار می‌دهم، می‌ترسم چیزی بگویم، چون هرچه بگویم اوضاع را درست نمی‌کند. مری‌بث از دستم عصبانی است، من با شوهرش خوابیده‌ام و رئیس محبوبش را کشته‌ام؛ اما معنایش این نیست که حقم است اینجا و به‌دست او کشته شوم.

باید راهی برای خروج از این شرایط پیدا کنم.

چشمم می‌افتد به چاقویی که در دست راستش است. او آن را که هنوز از خون راسل خیس است روی پایش گذاشته. خون راسل دقیقاً همه‌جا ریخته شده است. آیا شانسی دارم که چاقو را از دستش بگیرم؟ مری‌بث در بهترین شرایط فیزیکی‌اش نیست.

می‌پرسم: «از من چی می‌خوای؟»

دستش را در جیب بارانی‌اش می‌کند و کاغذ سفیدی را بیرون می‌آورد. بعد می‌گردد خودکاری پیدا می‌کند و آنها را این‌طرف میز و به‌سمتم هل می‌دهد.

می‌گوید: «می‌خوام اعتراف کنی.»

صفرا در گلویم بالا می‌آید و مجبورم آن را به پایین فشار دهم. «چی؟»

چشم‌هایش برق می‌زنند. «شنیدی چی گفتم. می‌خوام هر کاری رو که کردی اینجا بنویسی. اینکه چطور راسل رو اغوا کردی و چطور هر دوتون برای قتل شوهرت توطئه کردین. من یه اعتراف کامل می‌خوام.»

«باشه...» نمی‌خواهم این کار را بکنم، اما دیدم که او با راسل چه‌کار کرد. فکر اینکه گلویم را مثل گلوی راسل ببرد...

«انجامش بده!»

وقتی دارم روی آن کاغذ سفید که حالا با اثر انگشت سرخ شده است، اعترافاتم را می‌نویسم، لرزش دست‌هایم قطع نمی‌شود. دقیقاً نمی‌دانم از من می‌خواهد چه بنویسم، به همین دلیل سعی می‌کنم ساده بنویسم. نگران این نیستم، چون در شرایطی که چاقویی زیر گلویت است هرچه بنویسی در دادگاه اعتباری ندارد.

به مسئولین مربوطه

من در ده ماه اخیر با راسل سیموندز رابطهٔ نامشروع داشتم. با هم، دو تایی، شوهرم، داگلاس گاریک رو کشتیم.

حالت صورتش را بررسی می‌کنم، از صورتش چیزی مشخص نیست.

می‌پرسم: «این همون چیزیه که می‌خوای؟»

«بله، اما تمومش نکردی.»

«دیگه چی می‌خوای؟»

«باید این رو بنویسی.» با ناخنش روی کاغذ می‌زند. «*من دیگه نمی‌تونم با این گناه زندگی کنم.*»

جمله را می‌نویسم. تقریباً ناخواناست، چون دست‌هایم به طرز هولناکی می‌لرزند، اما بعد دوباره دقت می‌کنم.

ادامه می‌دهد: «*به همین دلیل تصمیم گرفته‌م امشب جون هر دومون رو بگیرم.*»

از نوشتن دست برمی‌دارم. خودکار از دست بی‌حسم می‌افتد. «مری‌بث...»

«بنویسش!»

او چاقو را بالا می‌آورد و جلوی صورتم می‌گیرد. لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و یاد زخم باز روی گلوی راسل می‌افتم. خدایا. این زن شوخی ندارد. آخرین جملهٔ اعترافم را هم می‌نویسم.

«حالا امضا کن و اسمت رو هم بنویس.»

این کار را هم می‌کنم. در جایگاهی نیستم که امتناع کنم.

او اعترافات امضاشده‌ام را می‌گیرد و آن را دوباره می‌خواند، هرچند هنوز حواسش به من هست. می‌گوید: «خوبه.»

می‌دانم بعدش چه چیزی در انتظارم است. اعترافم با این جمله تمام شده است که تصمیم گرفته‌ام جان هر دویمان را بگیرم. این یعنی قصد دارد تا آخر شب من را هم بکشد. این فکر به‌شدت دچار سرگیجه‌ام می‌کند و باوجوداینکه با چاقو تهدیدم می‌کند، به‌سمت سینک ظرف‌شویی می‌روم تا بالا بیاورم. او اجازه می‌دهد که بروم.

روی سینک خم می‌شوم، حتی بعد از خالی کردن معده‌ام باز هم عوق می‌زنم و به‌خاطر نوشیدنی‌ای که نوشیده بودم، سینک سرخ می‌شود. صندلی آشپزخانه پشت‌سرم جیرجیر می‌کند و مری‌بث کنارم و مقابل سینک آشپزخانه می‌ایستد.

التماس می‌کنم: «لطفاً این کار رو نکن.»

سرش را کج می‌کند. «تو هم با داگلاس این کار رو کردی؟ فکر نمی‌کنی که حقته؟»

وضعیت داگلاس فرق داشت. رفتار او با من به‌قدری وحشتناک بود که راه دیگری نداشتم و حتی پس از مرگش هم با آن وصیت‌نامه‌اش به شکنجه‌ام ادامه داد. خدایا، چطور می‌خواهم با آن وصیت‌نامهٔ احمقانه بجنگم؟ اما وقتی از اینجا خارج شوم به آن فکر می‌کنم. اول باید این زن را از خر شیطان پیاده کنم.

می‌گویم: «همه اشتباه می‌کنن، من به‌خاطر کارهایی که کرده‌م احساس خیلی بدی دارم و حالا باید با این احساس زندگی کنم.»

می‌گوید: «کافی نیست.»

احساس نفس‌تنگی می‌کنم، انگار گن تنگی به بدنم فشار می‌آورد. «اینکه تا آخر عمرم توی زندان باشم هم کافی نیست؟»

«نه، سزاوار بدتر از اینی. تو واقعاً آدم نفرت‌انگیزی هستی و حقته که به طرز دردناک و وحشتناکی بمیری.»

گن تنگ‌تر می‌شود. «خب، می‌دونی داری چی‌کار می‌کنی؟ به‌نظرت پلیس فکر می‌کنه که خودم تا حد مرگ به خودم چاقو زده‌م؟ مردم واقعاً این کار رو نمی‌کنن. اونها می‌فهمن که کس دیگه‌ای این کار رو با من کرده.»

مری‌بث لحظه‌ای ساکت است و بعد متفکرانه می‌گوید: «حق با توئه. اگه چاقو بخوری می‌فهمن که خودکشی نبوده.»

خدایا شکرت. بالاخره توانستم این زن را وادار کنم به دلایلم گوش دهد.

«دقیقاً.»

«به همین دلیل هم این‌طوری نمی‌میری.»

موج سرگیجهٔ دیگری به من دست می‌دهد که تقریباً از پا درمی‌آیم.

«چی؟ داری از چی حرف می‌زنی؟»

او سلاح دیگری اینجا دارد؟ تفنگ؟ نانچیکو؟ این زن می‌خواهد با من چه‌کار کند؟

«تا حالا اسم دارویی به اسم دیگوکسین به گوشت خورده؟»

دیگوکسین؟ چرا به‌نظرم آشناست؟

بعد یادم می‌افتد. داگلاس همیشه این دارو را مصرف می‌کرد. به‌خاطر قلبش. مری‌بث هم کلید خانهٔ لانگ آیلندمان را داشت که داگلاس

داروهایش را آنجا نگه می‌داشت.

«سم دیگوکسین خیلی جدیه، اول دچار حالت تهوع می‌شی، بعد سرگیجه، گرفتگی شدید شکم و تاری دید. واقعاً عذاب‌آوره. اما تو رو این‌طوری می‌کشه که قلبت رو دچار یه آریتمی وحشتناک می‌کنه.»

به‌آرامی می‌گویم: «خب؟ از من انتظار داری یه مشت دیگوکسین بخورم؟»

اگر از من بخواهد که آن قرص‌ها رو قورت بدهم، راهی برای فرار از آن پیدا می‌کنم. می‌توانم آنها را زیر زبانم نگه دارم و وقتی فرصتش را داشتم تفشان کنم. نمی‌تواند مجبورم کند.

اما بعد لبخندی بر لب‌هایش نقش می‌بندد. «وندی، تو قبلاً خوردی‌شون.»

خدای من، نوشیدنی.

یک بار دیگر به‌سمت سینک می‌روم و چیزی بالا نمی‌آید. هم‌زمان چنان دل‌پیچه‌ای می‌گیرم که اشکم را درمی‌آورد. باوجود سرگیجهٔ رو به افزایشم، باز هم به‌خوبی ایستاده بودم، اما حالا روی زمین می‌افتم و به دلم چنگ می‌زنم.

مری‌بث کنارم چمباتمه می‌زند. «نمی‌دونم این حالت‌ها چقدر طول می‌کشه. یه ساعت؟ دو ساعت؟ عجله‌ای نیست. هیچ‌کس اینجا دنبال ما نمی‌گرده.»

به او نگاه می‌کنم. صورتش تار و واضح می‌شود. «لطفاً من رو ببر بیمارستان.»

«فکر نمی‌کنم چنین کاری بکنم.»

نفس‌نفس می‌زنم. «لطفاً، رحم کن...»

«همون‌طوری که به داگ رحم کردی؟»

دستم را دراز می‌کنم. انگشتانم به‌سختی به ساق پایش می‌خورند. سعی می‌کنم شلوار لی‌اش را در دست بگیرم، اما انگار دستم دیگر از دستورهایم اطاعت نمی‌کند. «هر کاری بخوای می‌کنم. هرچی بخوای بهت می‌دم. قول می‌دم.»

مری‌بث می‌گوید: «من هم بهت قول می‌دم. این مرگ آروم و دردناکه و برخلاف تو من هیچ‌وقت زیر قولم نمی‌زنم.»

هفتادوسه
میلی

دیگر وقتش است که با عواقب کارم مواجه شوم.

دیشب در ماشین انزو خوابیدم. می‌دانستم پلیس حکم بازداشتم را دارد، فقط برای دوباره زندانی شدن آمادگی نداشتم. به همین دلیل مخفی شدم، در کوچهٔ تاریکی پارک کردم و روی صندلی عقب خوابیدم که جداً برایم دژاوو بود.

همچنین باعث شد متوجه شوم تا ابد نمی‌توانم روی صندلی عقب ماشین انزو بخوابم. باید خودم را تسلیم کنم و امیدوار باشم حقیقت آشکار شود.

وقتی به آپارتمانم می‌رسم، انتظار دارم نیروهای پلیس را ببینم که آنجا اتراق کرده‌اند و منتظرم هستند؛ اما فقط یک پاترول آنجاست. بااین‌حال می‌دانم علت حضورش در آنجا منم.

طبق انتظارم به‌محض اینکه از مزدای انزو پیاده می‌شوم، یک افسر جوان پلیس از پاترول پایین می‌پرد و می‌پرسد: «ویلهلمینا کالووی؟»

تأیید می‌کنم. «بله.»

ویلهلمینا کالووی شما بازداشتین. خودم را آماده می‌کنم این کلمات را به من بگوید، اما نمی‌گوید. «می‌شه با من به ادارهٔ پلیس بیایین؟»

«بازداشتم؟»

سرش را تکان می‌دهد. «نه، تا جایی که من می‌دونم. کارآگاه رامیرز خیلی دوست دارن با شما صحبت کنن. اما مجبور نیستین که بیایین.»

بسیارخب. شروع خوبی است.

روی صندلی عقب ماشین پلیس می‌نشینم. تلفن همراهم را که تمام شب خاموش بود روشن می‌کنم. چندین تماس ازدست‌رفته از ادارهٔ پلیس نیویورک دارم و بیست تماس از انزو. او باید فهمیده باشد ماشینش را برداشته‌ام. به پیام صوتی‌اش گوش نمی‌دهم. اما به پیام‌هایی که برایم فرستاده است نگاهی می‌اندازم.

کجایی؟

ماشینم رو برده‌ی؟

تو ماشینم رو برده‌ی!

لطفاً با ماشینم برگرد. با هم صحبت می‌کنیم.

نرو کلبه!

کجایی؟ خیلی نگرانم.

لطفاً برگرد. نرو کلبه. دوستت دارم.

من درستش می‌کنم. برگرد.

و همین‌طوری ادامه دارد.

این پیام‌ها در تمام شب ادامه یافته بودند. او نیمی از شب را بیدار و نگرانم بوده است. یک توضیح به او بدهکارم یا حداقل باید برایش بنویسم حالم خوب است. به همین دلیل برایش پیامی می‌فرستم:

من حالم خوبه. الان روی صندلی عقب ماشین پلیس نشسته‌م. بازداشت نشده‌م. ماشینت جلوی ساختمونمه.

انزو تقریباً بلافاصله جواب می‌دهد، انگار به گوشی تلفنش خیره شده بوده و منتظر پیامم بوده.

کجا بودی؟؟؟

برایش می‌نویسم:

توی ماشین خوابیدم. همه‌چیز مرتبه.

وقتی شروع می‌کند به تایپ کردن، سه نقطه بالای صفحه ظاهر می‌شود. انتظار دارم بنویسد دوستم دارد یا نگرانم است یا حتی به‌خاطر دزدیدن ماشینش سرزنشم کند، اما جملهٔ به‌شدت غافل‌گیرکننده‌ای می‌نویسد:

وندی گاریک مرده. توی اخبار دیدم.

چی؟ چطور؟

خودش رو کشته.

هفتادوچهار

این بار اتاق بازجویی خیلی وحشتناک به نظر نمی‌رسد.

وقتی داخل ماشین پلیس بودم، تک‌تک داستان‌هایی را که درمورد خودکشی وندی گاریک پیدا می‌کردم با ولع می‌خواندم. ظاهراً او گلوی دوست‌پسرش را بریده و بعد یک مشت قرص قورت داده بود. او حتی یادداشت خودکشی هم به جا گذاشته بود.

این اتفاق ابعاد جدیدی به قتل داگلاس گاریک می‌دهد.

تقریباً بعد از نیم ساعت که در اتاق هستم، کارآگاه رودریگز بالاخره وارد می‌شود. هنوز هم حالت صورتش جدی است، اما دیگر خیلی شوم به نظر نمی‌رسد. او فقط... حیرت‌زده است.

در همان حال که روی صندلی مقابلم می‌نشیند می‌گوید: «سلام خانم کالووی.»

«سلام کارآگاه.»

ابروهایش درهم گره می‌خورند. «خبر دارین برای وندی گاریک چه اتفاقی افتاده؟»

«شنیده‌م. توی خبرها بود.»

«باید بدونین که توی یادداشت خودکشیش به قتل آقای گاریک هم اعتراف کرده.»

به خودم اجازه می‌دهم لبخند خیلی‌خیلی کوچکی بزنم. «پس من دیگه مظنون نیستم؟»

«راستش...» او به صندلی پلاستیکی‌ای تکیه می‌دهد که زیر وزنش صدای جیرجیرش بلند می‌شود. «شما قبلش هم دیگه مظنون نبودین. معلوم شد دوربینی جلوی درِ ورودی پشتی بوده که کسی ازش خبر نداشته. ما فیلم‌های ویدئویی رو دیدیم. ظاهراً شما هیچ‌وقت هم‌زمان با آقای گاریک توی آپارتمان نبوده‌ین.»

«درسته، وندی برام پاپوش دوخته بود.»

در تمام این مدت دوربینی آنجا بود. تمام آن هول کردن و فشار عصبی دو روز اخیر... و همچنین مدرک اثبات بی‌گناهی‌ام دقیقاً همان‌جا بود.

سرش را تکان می‌دهد. «ظاهراً این‌طوری به نظر می‌رسه. به همین دلیل می‌خواستم ازتون عذرخواهی کنم. متوجه می‌شین که چرا ما به شما برای

قتل مظنون بودیم.»

«البته. چون سابقه‌دار بودم؛ پس اگه جرمی اتفاق بیفته، احتمالاً من مرتکبش شده‌م!»

رودریگز این لطف را دارد که خجالت‌زده به نظر برسد. «من برای نتیجه‌گیری عجله کردم، اما باید بپذیرین که هیچی از جانب شما خوب به نظر نمی‌رسید. وندی هم اصرار داشت شما مقصرین.»

حق با اوست. او خوب برای من پاپوش دوخته بود؛ اما اگر فقط کمی باهوش‌تر بود، اصلاً برای من پاپوش درست نمی‌کرد. درنهایت، وندی گاریک همه‌چیز را برای خودش سخت‌تر کرد. او می‌توانست چیزهای زیادی از من یاد بگیرد. به‌هرحال کل این تجربه ناراحتم کرده است. من در طول این سال‌ها به زنان زیادی کمک کردم و هرچند همیشه مطابق برنامه پیش نمی‌رفت، احساس می‌کردم در حال مبارزهٔ خوبی هستم. وقتی زنان برای کمک گرفتن به من مراجعه می‌کردند، هیچ شکی در انجام کار درست نداشتم.

اما حالا که با خودم فکر می‌کنم، وندی رسماً شبیه یک قربانی به نظر می‌رسید. اعتماد کردن به زن بعدی که بعد از این تجربه سراغم می‌آید سخت است و این یکی از چیزهایی است که بیش از همه‌چیز باعث می‌شود از او دلخور باشم.

از کارآگاه رودریگز می‌پرسم: «پس من دیگه مظنون نیستم؟»

«درسته، تا جایی که به من مربوط می‌شه، پرونده بسته شده.»

داگلاس مرده است. آنها می‌دانند وندی مسئول مرگش است و او هم مرده است. نیازی به تحقیق نیست یا دستگیری و محاکمهٔ دیگری. من آزادم.

«خب، نمی‌فهمم پس چرا اینجام؟»

رودریگز محجوبانه لبخند می‌زند. «خب... معلوم شده که شما کمی معروف شده‌ین.»

«معروف؟» دلم کمی زیرورو می‌شود. این خوب به نظر نمی‌رسد.

«به چی؟»

«در نقش یه قهرمان.»

«یه... ببخشید؟»

«می‌دونم که فکر می‌کردین دارین به خانم گاریک کمک می‌کنین، چون قبلاً به زن‌های دیگه هم کمک کرده‌ین. می‌خوام بدونین که این کارتون قابل‌تقدیره. ما اینجا چیزهای بدی می‌بینیم و گاهی خیلی دیر به قربانی‌ها می‌رسیم.»

نظرش به دلم می‌نشیند. من هر کار ممکنی انجام داده‌ام تا دیگر «خیلی دیر» نشود. مهم هم نیست آینده مرا به کجا می‌کشاند، چه در نقش مددکار اجتماعی چه خدمتکار، به انجام این کار ادامه می‌دهم.

«من... من با منابعی که دارم بهترین کار ممکن رو می‌کنم.»

لبخندی می‌زند. «متوجهم. فقط می‌خوام بدونین که می‌تونین من رو هم یکی از منابع در نظر بگیرین. می‌خوام کارتم رو داشته باشین و اگه با شرایطی مواجه شدین که زنی در خطر بود، بلافاصله باهام تماس بگیرین؛ شمارهٔ تلفن همراهم رو پشتش نوشته‌م. این بار قول می‌دم باورتون کنم.»

او کارتش را به‌سمتم سُر می‌دهد. آن را برمی‌دارم و به اسم رویش خیره می‌شوم. بنیتو [۹۳] رودریگز. بالاخره من هم دوستی در نیروهای پلیس پیدا کردم. به‌سختی باورم می‌شود. «فقط برای اینکه روشن بشه می‌پرسم، شما که قصد ندارین مخم رو بزنین، درسته؟»

سرش را عقب می‌دهد و می‌خندد. «نه، من برای شما خیلی پیرم. فکر کردم اون مرد ایتالیایی نامزدتونه، همون مردی که دیروز اومد ادارهٔ پلیس و الم‌شنگه به‌پا کرد که آدم اشتباهی رو می‌خوایم دستگیر کنیم و تا وقتی به چیزهایی که می‌خواد بگه گوش ندیم، از اینجا نمی‌ره. فکر می‌کردم باید اون مرد رو دستگیر کنم.»

لبخندی می‌زنم. «واقعاً؟»

«آره. راستش الان هم بیرونه و تا وقتی شما رو نبینه از اینجا نمی‌ره.»

«خب، پس...» هنوز نمی‌توانم لبخند روی صورتم را پاک کنم (هرچند واقعاً تلاشی هم نمی‌کنم). «فکر می‌کنم باید برم بیرون.»

وقتی می‌ایستم کارآگاه رودریگز هم می‌ایستد و دستش را به‌سمتم دراز می‌کند و دست می‌دهد. بعد برای دیدن انزو و بالاخره رفتن به خانه، از اتاق خارج می‌شوم.

بخش پایانی
میلی

سه ماه بعد

نمی‌فهمم چطور انزو در آن سوئیت کوچکش این‌همه وسیله داشت.

او وارد آپارتمانم می‌شود و انگار ده‌میلیونمین جعبه از لوازمش را با خودش می‌آورد و آن را روی بقیهٔ جعبه‌ها می‌گذارد. بسیارخب، تماشای انزو با آن عضلات برجستهٔ بازویش زیر تی‌شرتش عذاب‌آور نیست، اما به‌خاطر خدا، داخل این‌همه جعبه چیست؟ مردی که کلاً هفت‌هشت تا تی‌شرت و دو تا شلوار جین دارد که آنها را به‌طور متناوب می‌پوشد، احتمالاً چه چیز دیگری ممکن است داشته باشد؟

از او که دارد عرق ابرویش را پاک می‌کند، می‌پرسم: «همه‌ش همین‌هاست؟»

«نه دو تا دیگه هم هست.»

«دو تا دیگه!»

کم‌کم یک‌جورهایی دارم از این کار پشیمان می‌شوم. خب، نه واقعاً. بعد از اینکه رابطه‌ام را با براک به هم زدم، من و انزو ربطه‌مان را دقیقاً از جایی که قبل از رفتنش به ایتالیا متوقف شده بود ادامه دادیم. فقط این بار می‌دانستیم بدون همدیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم. به همین دلیل وقتی گفت چون دیگر تمام شب‌هایش را در خانهٔ من می‌گذراند، عملاً دارد هر ماه پول اجاره‌اش را دور می‌ریزد، به‌سرعت به او پیشنهاد کردم به آپارتمان من نقل‌مکان کند.

خنده‌دار است. وقتی کاری درست است، فقط می‌دانید که درست است.

انزو می‌گوید: «دو تا جعبهٔ کوچولو، چیزی نیستن.»

می‌گویم: «اوهوم.» باورش نمی‌کنم. تعریف او از کوچولو چیزی است که وزنش کمتر از وزن من باشد.

نیشخندی می‌زند. «متأسفم که خیلی آزاردهنده‌م.»

او اصلاً آزاردهنده نیست. راستش، تنها دلیلی است که باعث شد در این آپارتمان بمانم. خانم رندال، حتی بعد از اینکه کاملاً تبرئه شده بودم، باز هم آمادهٔ اخراجم بود؛ اما انزو رفت و با او صحبت کرد و بعد او ناگهان از اینکه اجازهٔ ماندن به من می‌داد خوشحال بود. انزو واقعاً جذاب است.

انزو عرض اتاق را طی می‌کند تا من را بغل کند. باوجوداینکه به‌خاطر رفت‌وآمد بین آپارتمان‌هایمان کمی عرق کرده است، اهمیتی نمی‌دهم. باز هم اجازه می‌دهم مرا ببوسد. همیشه.

وقتی بالاخره خودش را عقب می‌کشد، می‌گوید: «باشه، می‌رم بقیهٔ جعبه‌ها رو بیارم.»

می‌نالم. هر دویمان با هم باید این جعبه‌ها را بررسی کنیم و از شر خیلی از چیزها خلاص شویم. همچنین، قصد دارم امروز چند تا از کشوهای درآور را خالی کنم.

چند دقیقه بعد از رفتن انزو، زنگ درِ پایین به صدا درمی‌آید. انزو گفته بود برای شب پیتزا سفارش می‌دهد، اما فکر نمی‌کنم الان سفارش داده باشد.

پس این یعنی فقط یک نفر است ممکن است الان آن پایین باشد.

دکمهٔ دربازکن را می‌زنم تا وارد شود.

یک دقیقهٔ بعد صدای کوبیده شدن در آپارتمانم را می‌شنوم. جعبه‌ای را که روی تختم است به اتاق نشیمن می‌برم. درحالی‌که آن را در دست دارم و سعی می‌کنم نیفتد، با دست دیگرم در را باز می‌کنم.

براک پشت در آپارتمانم ایستاده است. مثل همیشه یکی از آن کت‌شلوارهای گران‌قیمتش را پوشیده و موهایش کاملاً مرتب است، دندان‌هایش از سفیدی برق می‌زنند. در طول سه ماه گذشته اولین باری است که او را می‌بینم. یادم رفته بود که چقدر خوش‌تیپ است. مطمئنم روزی برای زنی شوهر فوق‌العاده‌ای می‌شود؛ اما هرگز قرار نبود آن زن من باشم.

می‌گوید: «سلام، وسایلم آماده‌ست؟»

«درست همین‌جاست.»

جعبه را روی بازوهای منتظرش می‌گذارم. وقتی سعی می‌کردم جایی برای انزو باز کنم، متوجه شدم هنوز کشوی درآورم پر است از لباس‌های براک و چیزهای که تصادفاً جا گذاشته است. ابتدا فکر کردم آنها را دور بریزم، اما یادم آمد که وقتی از حکم بازداشتم خبردار شد چطور به من هشدار داد؛ پس تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم و بپرسم آیا لوازمش را می‌خواهد یا نه. گفت روز بعد می‌آید.

می‌گوید: «متشکرم میلی.»

«خواهش می‌کنم.»

جلوی در مکث می‌کند. «خوب به نظر می‌رسی.»

وای خدایا، باز هم این بازی را تکرار می‌کنیم؟ «متشکرم. تو هم همین‌طور.»

و بعد ناخودآگاه می‌پرسم: «با کسی آشنا نشده‌ی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «کس خاصی نه.»

او این سؤال را از من نمی‌کند، که به‌خاطرش قدردانم. بعد از تمام دفعاتی که از من خواسته بود با او زندگی کنم و من ردش کرده بودم، اینکه حالا بگویم با انزو زندگی می‌کنم خیلی ناراحت‌کننده است. باوجوداینکه همه‌چیز بین من و براک به آن نحو تمام شد، وقتی از ادارهٔ پلیس رفت، می‌دانستم که دوستم دارد. خیلی بیشتر از چیزی که من دوستش داشتم.

«خب...» جعبه را روی دستش جابه‌جا می‌کند. «توی همه‌چیز... موفق باشی.»

«تو هم همین‌طور. فکر می‌کنم باز هم می‌بینمت.» نمی‌دانم چرا چنین چیزی را به قسمت آخر حرفم اضافه کردم.

احتمالاً هرگز او را نخواهم دید.

تقریباً می‌خواهم در را ببندم که براک دستش را جلو می‌آورد تا مانعم شود. «راستی میلی؟»

«بله؟»

جعبه را تکان می‌دهد و نگاهی به محتویات داخلش می‌اندازد و بعد دوباره به من. «جعبهٔ قرص اضافی من اینجاست؟»

ناخن‌هایم را کف دستم فشار می‌دهم. «چی؟»

توضیح می‌دهد: «جعبهٔ قرص دیگوکسین اضافیم، همونی که وقتی شب اینجا می‌موندم توی قفسهٔ داروهات می‌ذاشتم. هنوز داریش؟ وقتی سفر می‌رم یه قوطی اضافی با خودم می‌برم.»

ناخن‌هایم را بیشتر به پوست دستم فشار می‌دهم. «اِمم... نه، من... من توی قفسهٔ داروهام ندیدمش. احتمالاً انداخته‌مشون دور... متأسفم.»

برایم دست تکان می‌دهد. «نگران نباش. فقط خوشحالم هودی ییل [۹۴] م رو دور نداختی.»

براک برای آخرین‌بار برایم دست تکان می‌دهد و من به‌جای بستن در، او را که از پله‌ها پایین می‌رود تماشا می‌کنم و نفسم را در تمام مدت حبس

می‌کنم و تا وقتی از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رود، نفس راحت نمی‌کشم.
فکر نمی‌کردم بطری قرصی را که در قفسهٔ داروهایم گذاشته بود یادش باشد؛ اما من قطعاً یادم بود. اولین بار که قرص‌ها را آنجا پیدا کردم، همان اوایل که با هم قرار می‌گذاشتیم، درمورد آن دارو تحقیق کردم، فقط برای اینکه درموردش بیشتر بدانم. این‌طوری بود که متوجه شدم دیگوکسین در دوزهای بالا باعث تپش قلب کشنده می‌شود. این حقیقتی بود که آن موقع در پس ذهنم ثبت کردم.
دیگوکسین علی‌رغم خطراتی که دارد، داروی قلبی رایجی است. آن‌قدر رایج که داگلاس گاریک هم به‌خاطر فیبریلاسیون دهلیزی از آن استفاده می‌کرد. اما قرص‌هایی که وندی گاریک با آنها خودکشی کرد، برخلاف فرضیات پلیس از قفسهٔ داروهای داگلاس برداشته نشده بود.
بعد از اینکه سوئیچ ماشین انزو را برداشتم، درست بعد از آنکه شنیدم حکم دستگیری‌ام را دارند، به آن کلبه نرفتم. به قولم به انزو عمل کردم. در عوض تا منهتن رانندگی کردم و به آپارتمان مری‌بث همسر راسل سیموندز رفتم که اتفاقاً کارمند داگلاس گاریک واقعی هم بود و خودم را معرفی کردم.
معلوم شد مری‌بث زنی دوست‌داشتنی بود و از مرگ رئیسش داغان بود. از اینکه آنچه را از همسرش می‌دانستم برایش تعریف کنم احساس بدی داشتم؛ اما بعد از گپ طولانی خوبی که با هم داشتیم، او احساس بهتری داشت. پس از اینکه مری‌بث به یاد آورد که راسل چند سال پیش خودش را بیمهٔ عمر کرده بود، که اتفاقاً مبلغ گزافی هم بود، تصمیم گرفت تا آن کلبهٔ داخل جنگل کمی رانندگی شفابخش کند.
من هم به راه خودم ادامه دادم، این بار بدون بطری دیگوکسینم!
قسمت مسخره‌اش این است که اگر وندی به‌جای آن کار، کمی بیشتر از داروهای شوهرش را به او می‌خوراند، احتمالاً او را می‌کشت و شاید اثبات تصادفی نبودن آن دوز دارو سخت می‌بود. می‌توانست خودش را از چنین دردسری دور نگه دارد.
در عوض او قضاوت بسیار بدی کرد و آدم بسیار خطرناکی را دست‌کم گرفت.
من را.

و برایش بهایی ابدی پرداخت.

Freida McFadden

The Housemaid Secret

Translated by

Maryam Alizadeh Milanloo

۱. Millie

۲. Amber Degraw

۳. Olive

۴. Need-to-know basis

۵. South Bronx

۶. Upper West Side

۷. Randall

۸. Two-C

۹. Three-C

۱۰. Brooks Brothers

۱۱. Brock Cunningham

۱۲. Chelsea

۱۳. Douglas Garrick

۱۴. déjà vu؛ احساس آشناپنداری.

۱۵. Twenty-A

۱۶. Calloway

۱۷. Wendy

۱۸. Kitty Genovese

۱۹. Queen

۲۰. Winston Moseley

۲۱. Kindred

۲۲. Coinstock

۲۳. Pate؛ نوعی غذاست که از قرار دادن گوشت، ماهی، سبزیجات، میوه و مانند آنها داخل خمیر پای تهیه می‌شود.

۲۴. Oliver’s Delicatessen

۲۵. Terrine؛ نوعی غذای سنتی فرانسوی شبیه پاته که در ظروف سفالی دردار پخته می‌شود.

۲۶. London Market

۲۷. Mr. Royal

۲۸. Cornish Game hen

۲۹. Enzo

۳۰. Accardi

۳۱. *Godfather II*؛ فیلمی جنایی به کارگردانی فرانسیس فورد کاپولا و محصول ۱۹۷۴.

۳۲. Rober DeNiro؛ بازیگر و فیلم‌ساز آمریکایی.

۳۳. Malata

۳۴. Sicily

۳۵. Buddha’s hand؛ نام گونه‌ای بالنگ است.

۳۶. Fiddleheads؛ نوعی سرخس پیچ‌خورده که در فست‌فودهای شمال آمریکا خورده می‌شود.

۳۷. Joe Pesci

۳۸. Xavier

۳۹. Wilhelmina

۴۰. Scavo

۴۱. Marin

۴۲. Middle Eastern

۴۳. East Village

۴۴. Wall Street

۴۵. Audi

۴۶. Josh Bell

۴۷. Lisa

۴۸. Jobmatch

۴۹. American Express؛ شرکت ارائه‌دهندهٔ خدمات مالی.

۵۰. MasterCard

۵۱. Mets؛ نام یکی از تیم‌های حرفه‌ای فوتبال است.

۵۲. Ginger Howell

۵۳. Fiona

۵۴. Potsdam

۵۵. Albany

۵۶. Happy Car Rental

۵۷. FDR Drive

۵۸. Broccoli؛ کلم بروکلی.

۵۹. Pad Thai؛ نودل برنج سرخ‌شده که معمولاً با رشته‌فرنگی برنج، میگو، بادام‌زمینی، تخم‌مرغ هم‌زده و جوانهٔ لوبیا درست می‌شود.

۶۰. Ivy League؛ مجموعه‌ای متشکل از معروف‌ترین گروه دانشگاه‌های خصوصی آمریکا.

۶۱. La Cipolla

۶۲. Gisele

۶۳. Trench coat؛ ترنچ‌کت یا همان بارانی، پوششی است که از لباس افسران جنگ جهانی اول گرفته شده و به‌مرور ماندگار شده است.

۶۴. Ramirez

۶۵. Oscar de la Renta

۶۶. Alisa

۶۷. Walmart

۶۸. Goodwill؛ نام سازمان خیریه‌ای در آمریکا.

۶۹. Leland Jasper

۷۰. Prada

۷۱. Madeleine Edmundson

۷۲. Joe Bendeck

۷۳. Orson Dennings

۷۴. Long Island

۷۵. Staten Island

۷۶. Audrey

۷۷. Carter

۷۸. Blanca

۷۹. KFC

۸۰. JavaScript؛ جاوااسکریپت یا کوته‌نوشت، نوعی زبان برنامه‌نویسی است.

۸۱. Klingon؛ یک زبان فراساخته است که کلینگان‌ها در مجموعهٔ علمی-تخیلی *پیشتازان فضا* به‌کار می‌برند.

۸۲. Marybeth Simonds

۸۳. Russell

۸۴. Macy’s؛ از فروشگاه‌های زنجیره‌ای آمریکایی.

۸۵. Brandon Lee

۸۶. Yankees

۸۷. Dunkin’ Donuts

۸۸. !Ciao,bella؛ به زبان ایتالیایی به معنای خداحافظ خوشگله.

۸۹. Linkedin؛ سرویس شبکهٔ اجتماعی تجاری و اشتغال‌محور که از طریق وب‌سایت‌ها و برنامه‌های تلفن همراه فعالیت می‌کند.

۹۰. آشپزخانه‌ای کوچک یا بخشی از اتاق که برای ارائهٔ تسهیلات خودپذیرا تجهیز شده است.

۹۱. Grazie؛ به زبان ایتالیایی به معنای متشکرم.

۹۲. Rodriguez

۹۳. Benito

۹۴. Yale